PIR
۶۱۷۷ هاتفی، عبدالله، متوفی ۹۲۷ق.
۹ت/ تیمور نامه. مرتبهٔ ابوهاشم سیّد یوشع. مدرس،
۱۹۵۸ دانشگاه مدرس، ۱۹۵۸.
م، ۳۲۲ص.
ص.ع. به انگلیسی.
ع. پشت جلد به انگلیسی.
۱. شعر فارسی — قرن ۱۰. ۲. تیمور تیموری، امیر
آسیای غربی و آسیای میانه، ۷۳۶–۸۰۷ق. الف. یوشع،
ابوهاشم. ب. عنوان.

تیمور نامه

مصنّفهٔ

عبدالله هاتفی



۷۶۸۱



مرتّبهٔ

ابو هاشم سیّد یوشع

صدر شعبهٔ عربی و فارسی و اردو

مدراس یونیورسٹی



سنهٔ ۱۹۵۸ عیسوی

PIR
۲۱۷۷
۱ت۹
۱۹۵۷

فهرست فصول و اقسام تیمور نامه و غیر آن

شماره	عنوان	صفحه
	مقدمه از مرتب	۱ — ه
۱	(حمد باری تعالیٰ)	۱
۲	تضرع بردن به درگاه فریاد رس فریاد رسان و تمنا داشتن ازان منبع جود و کرم و احسان	۳
۳	نعت آن سرور کائنات محمد عربی علیه صلوٰة و السلام و ستایش آن کشندهٔ آتش بو لهبی صلی الله علیه و سلم	۶
۴	در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم	۸
۵	داستان موسوم به کوهساره	۱۱
۶	قران کردن سهیل آسمان سعادت و جهان بانی با زهرهٔ خجسته طلوع سپهر کامرانی و طالع شدن هلال فرخنده مآل امانی	۱۴
۷	محاربه کردن سلطان صاحبقران به امیر حسین والی بلخ و رسانیدن ماه عمرش از غره به سلخ	۱۹
۸	نشستن سلطان صاحبقران به شهر بلخ بر تخت بلند پایهٔ شاهی و سر افراختن از افسر سلطنت و جهان بانی	۲۳

ع.ا.
۱۹۷۰/۱

مقدّمه

مصنّف تیمور نامه ملاّ عبدالله المتخلّص به هاتفی خواهر زادهٔ علاّمه نورالدّین عبدالرّحمٰن جامی است - در قصبهٔ جام از توابع هرات متولّد شده و هم دران مقام به سال نه صد و بیست و هفت هجری (سنهٔ ۱۵۲۱ مسیحی) فوت شده و به موضع خرجرد یا خرگرد مدفون گردیده - و ظاهراً اکتساب علم نزد خال خود علاّمه جامی نموده است -

در فنّ شاعری پایهٔ متوسّطے دارد - لیلی و مجنون ، خسرو و شیرین ، هفت منظر ، و تیمور نامه از تصانیف او است که به تقلید خمسهٔ نظامی نگاشته است - لیلی و مجنون اوّلین و مشهور ترین تصانیف او است و به زبان ساده و به طرز مؤثّر و گیرنده نوشته است ، امّا لطافتش در خور آن شهرت نیست -

شاه اسمٰعیل صفوی بعد ازان که در خراسان با ازبکان تاتاری جنگ کرد و امیر ایشان شاهی بیگ خان ازبک را به قتل رسانید (۹۱۴ هجری = ۱۵۰۸ مسیحی) ، هاتفی را وادار کرد که از گوشهٔ عزلت بیرون آید و وقائع فتوحات خویش را به نظم در آرد - چنانچه بر حسب تقاضاے شاهی متعهّد آن کار شده در ظلّ توجّهات ملوکانه آن نامه را آغاز کرد - و لیکن حیاتش وفا نکرد و تقریباً یک هزار بیت گفته بود که وفات کرد -

هاتفی در تالیف خود لیلی و مجنون می گوید که نظامی گنجوی ازان جهت مثنویے نفیسے نگاشته که شاهے همچو شروان شاه

مربّی و مشوّق او بود و به سبب انعام و صله‌های آن پادشاه فراغی از فکر معیشت داشته در عیش و تنعّم می گذرانید :-

شروان شاهش خراج می داد   از بردع و گنجه باج می داد
صبحی که چراغ فکرت افروخت   صد مجمر زر نگار می سوخت

و خسرو دهلوی چون خیال خود به جواب گفتن خمسه گماشت نیز قدردانی ها از شاهان و امرای هند می دید :-

خسرو چو نمود آن دلیری   کاید به خیال گنجه گیری
در هند دو صد/ هزار هندو   بستند کمر به خدمت او

و هم در آنجا می گوید که علیٰ رغم آنان من بی سرپرست و بی مشوّق در گوشهٔ نشسته این مثنوی را می پردازم - و حال فارغ البالی من این است که برای نوشتن ابیات نه به شب روغن در چراغ مهیّا است و نه کاغذ به قدر کفایت نیز میسّر - ازان روی بیشتری از ابیات از یاد من رفته و عدد ابیات این مثنوی کم گردیده است :-

بهر رقمش نداشتم شمع   از بی شمعی نمی شدی جمع
چون روز شدی ز یاد رفتی   اکثر سخناں به باد رفتی
از دفتر نظم بی سوادم   ماندی دو سه بیت گر به یادم
کاغذ نشد آن قدر میسّر   کان نیز شود سواد دیگر
شعرش به عدد ازان بود کم   کان جمله نیامدی فراهم

نیز گوید که باوجود این حال شرمندهٔ دست گیریِ کسی نیستم و نمی خواهم که از بهر دنیا رهین منّت کسی شوم :-

با این همه رنج و محنت و غم   شرمنده نبودم از کسی هم
خوش آن که ز بهر دُنْیاِ دون   از همچو خودی نگشته ممنون

و در روزگار جوانی از روی خودبینی عبث لافزنی‌ها کردی و خود را در فنّ شاعری برتر از جامی و همسر خسرو و نظامی می شمردی (۱) :-

این تیر سخن مرا است در شست   کز قوّت جاهیم قوی دست
امروز منم به دور جامی   هم پنجهٔ خسرو و نظامی
در شعر سه تن پیمبران اند   قولی است که جملگی بر آن اند
فردوسی و انوری و سعدی   هرچند که لانبیّ بعدی
این خاتم آن سه گانه آمد   زان بی بدل زمانه آمد

و می خواست که خمسهٔ نظامی را جواب بگوید ازان رو آغاز از لیلی و مجنون کرد :-

از شوخی طبع سحر سنجم   می بود هوای پنج گنجم
افتاد ز بعد مدّت رنج   در دست مرا کلید یک گنج
هست این هوسم که بار دیگر   گویم در آن چهار دیگر

---

(۱) مرتّب و مدیر لیلی مجنون تالیف هاتفی (مطبوعه نولکشور) بدون نشان دادن ماخذ خویش می گوید که هاتفی "مثنویات قدوة المحقّقین شیخ نظامی گنجوی و سلطان الشّعرا امیر خسرو دهلوی و ملک الکلام فردوسی طوسی را پسند ندارد و به مثنویات مخدومی مولوی جامی التفات نمی نماید بلکه انواع اهانت می‌کند بالجمله ملّا هاتفی اگرچه مرتبهٔ اساتذهٔ مذکور ندارد امّا کلامش استادانه و دردمندانه واقع شده است".

شاید به واسطهٔ این که آثار شعری بزرگان همچو فردوسی و نظامی و خسرو را اهمیّتے نداده و کلام جامی را حقیر شمرده معاصرانش بر وے زبان طعنه آمیز کشاده و بر کلامش خرده گیری ها کرده اند و با ایشان هاتفی را ستیزه‌هاے تلخ و جگر سوز روے داده. چنانچه در خاتمهٔ تیمور نامه خودش می گوید :-

به من این بود طعن آن ابلهان	که خسرو چنین و نظامی چنان
عجب روز گارے ، عجب مردمے!	نه مردم ازان هر یکے کژدمے!
بلاها که من دیده ام در سخن	مبیناد کس زیر چرخ کهن!

و هم در آن نامه می گوید که بهترین روزگار من به وصف و تمجید تیمور و آل او صرف شده و لیکن ازان کار نه دنیا به دستم آمد و نه دین :-

مرا بهترین روزگار شگرف	به وصف تمر خانیان گشت صرف
... ...	....
نے کلکم آفاق را کرد پر	از اوصاف شهزاد گان تمر
شب و روز اوصاف شان ساختم	به دین و به دنیا نپرداختم
تهی دستم اکنون ز دنیا و دین	وز ایشان نه آن حاصلم شد نه این

و لیکن آنچه مقصودش از سخن سرائی بود ، یعنی شهرت ، بیش از استحقاق او را حاصل آمد چنان که تذکره نویسان گفته اند و او هم نیز می‌گوید :-

ولے آنچه مقصود بود از سخن	به دل‌خواه داد آسمان کهن
غرض شهرت است از سخن در جهان	که یابد قبول کهان و مهان
کلامم ز شهرت ندارد کمی	رسیده به هر جا که هست آدمی

اگرچه به قول خود تاریخ ظفر نامهٔ تیموری تالیف شرف الدین علی یزدی را ماخذ و اساس این نامه قرار داده است و لیکن تیمور نامه از حیث اهمیّت تاریخی چندان لائق التفات نیست البتّه به اندازهٔ اهمیّت ادبی را دارا است. و از مطالعهٔ تصانیف هاتفی واضح می‌گردد که نسبت به مثنوی تاریخیّه طبعش را به مثنوی عشقیّه میلانے بیشتر بود و افسانهٔ عشقیّه را خوبتر می‌نگاشت.

مناسب می نماید که آنچه معاصران و پسینیان در باب هاتفی گفته اند در اینجا ایراد کنم تا بر خوانندگان کرام واضح گردد که در بَین آنچه که خود او و معاصرانش گفته و آنچه که نویسندگان ما بعد آورده چه تفاوت است. درین زمینه این امر را باید در نظر داشت که در ترجمهٔ احوال اکثرے از شعرا آنچه معاصران می نویسند عموماً خشک و مختصر بود و آنچه که نویسندگان ما بعد حکایت کنند وافر و با برکت و بالطافت باشد.

اوّلین تذکرهٔ که ذکر هاتفی در آن آمده **مجالس النّفائس** تالیف میر علی شیر نوائی (وزیر سلطان حسین مرزا) است که به زبان ترکی چغتائی در سال ۸۹۶ هجری (۱۴۹۱ مسیحی) یعنی به حین حیات هاتفی به اتمام رسیده است. این تالیف را عبدالباقی الشّریف الرّضوی به زبان پارسی ترجمه نموده و یک نسخهٔ نفیسے ازآن در کتاب خانهٔ مخطوطات حکومت مدراس محفوظ است. شرح ذیل ترجمهٔ احوال هاتفی و عین عبارت است ازآن ترجمه :-

" مولانا عبدالله (هاتفی) در خدمت حضرت مخدومی نورا (جامی) می بود بلکه از قبیلهٔ نزدیک اوشان است. از سائر اصناف شعر

طبعش به مثنوی گوئی بسیار مائل بود. درین تاریخ که این رساله نوشته شده از خمسهٔ لیلی و مجنون و خسرو و شیرین و هفت پیکر تتبّع کرده و در مقابل اسکندر نامه به نظم ظفر نامه مشغول می بود. شعرش میان مردم به غایت مشهور و رواجش تا مقدور است. در نعت این بیت از او است:

نبوّت را توئی آن نامه در مشت   که از تعظیم دارد مهر بر پشت

و در تعریف جنگ نیز این بیتش را مردم می خوانند:

فتاده در آن پهن دشت درشت   سر نا تراشیده چون خار پشت

آن روزها از حیثیت جوانی که از جنون شعبه ایست در بعضے حالاتش قدرے شیمهٔ ناملائمی‌ها بوده امّا اکنون اوقاتش مضبوط و مقالاتش مربوط ظاهر می شود و به جاے ناز نیاز و در مقابل خنکی سوز و گداز جلوه می‌کند. این دولت او را و هرکس را نصیب و ارزانی شود".

محمّد بن خاوند شاه بن محمود که معاصر هاتفی بوده در تالیف خود روضة الصّفا که در سال ۹۲۹ هجری (۱۵۲۳ مسیحی) که جلد هفتم آن کتاب به دست پسرش خواند میر اختتام پذیرفته در ترجمهٔ احوال هاتفی شرحے خیلے مختصرے بدین طور آورده است. (مراجعه شود به روضة‌الصّفا جلد هفتم صفحه ۹۵، سطر ۲ تا ٤، مطبوعهٔ نول کشور):-

" مولانا عبدالحی (۱) هاتفی خواهر زادهٔ مولانا نورالدّین عبدالرّحمن جامی بود و در نظم مثنوی از شعراے زمان در

(۱) نام هاتفی در اینجا بر خلاف دیگر کتب تذکره عبدالحی بجاے عبدالله آمده است و ظاهرًا سهو کتابت است.

امتحان گوے تفوّق می ربود. اکثر کتب خمسهٔ شیخ نظامی را مانند لیلی و مجنون و خسرو و شیرین و هفت پیکر تتبّع کرد و در برابر سکندرنامه تاریخ تیموری به نظم آورد و افتتاح نظم فتوحات نوّاب کامیاب شاهی (۱) نموده امّا توفیق اتمام نیافت و در سنهٔ سبع و عشرین و تسعمائة به عالم آخرت شتافت. مولانا حبیب الله معروف که به فصاحت بیان و طلاقت لسان متّصف است در تاریخ وفات آن جناب گوید.

" از باغ دهر هاتفی خوش کلام رفت
سوے ریاض خلد به صد عیش و صد طرب

جان داد رو به روضهٔ پاک رسول و گفت
روحی فداک اے صنم ابطحی لقب

رفت از جهان کسے که بود لطف شعر او
آشوب ترک و شور عجم، فتنهٔ عرب

تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل، گفت
از شاعر شهان و شه شاعران طلب "

(از " شاعر شهان " به حساب ابجد نه صد و بیست و هفت و نیز از " شه شاعران " همین عدد بر می آید).

ملّا عبدالنّبی فخرالزّمانی قزوینی در تالیف خود موسوم به **میخانه** که در سنهٔ یک هزار و بیست و سه یا چهار آغاز گردیده و در سنهٔ یک هزار و بیست و نه هجریّه (۱۶۱۴ع — ۱۶۱۹ع) به اتمام رسیده ترجمهٔ احوال هاتفی را قدرے مفصّل تر بیان کرده

(۱) چنین می نماید که ناسخ هم در اینجا اشتباه کرده است و نام آن نامه " فتوحات شاهی " بوده باشد.

است ـ همهٔ آں عبارت ذیلاً منقول می گردد ، (مراجعه شود به میخانه صفحه ۱۰۳ تا ۱۰۶ مرتّبهٔ پروفیسر محمد شفیع صاحب مطبوعهٔ کپور آرٹ پرنٹنگ ورکس لاهور ، سنهٔ ۱۹۲۶م) :—

" ذکر مشاطهٔ عروس سخن و زینت دهندهٔ اخبار نو و کهن مولانا عبدالله هاتفی

" بعد از مولوی نامی گرامی عبدالرّحمان جامی کسے به رتبهٔ آں زبدهٔ امثال و اقران خود شعر نگفته است . مؤلّف مخزن اخبار در تالیف خود آورده که پدر ایشاں از خواجه هاے صاحب جاه خرگِرد است ، فامّا تولّد هاتفی در جام واقع شده . والدهٔ او همشیرهٔ مولانا عبدالرحمان جامی است ـ در بهار زندگانی و آوان جوانی از وطن خروج نموده سیر عراق و آذربایجان به اتّفاق میر همایون تبریزی کرده اند ـ در اخبار آمده که عبدالله مرد بلند بالا و قوی هیکل بوده ـ مولوی نامی گرامی حضرت عبدالرّحمان جامی به ایشاں توجّهے تمام داشته ـ و عبدالله هر بار که از جام به هرات می آمده سلطان حسین میرزا و میر علی شیر که وزیر اعظم و سپه سالار ایشاں بود عزّت بسیارے هاتفی را کرده اند ـ و مظفّرحسین میرزا و میرزا کپپک (۱) و ملاّ آصفی را با مولوی نهایت اتّحاد و یگانگی بوده ـ همیشه تعظیم و تکریم آں نکته سنج بجا آورده اند و اکثر اوقات به منزل او می رفته صحبت می داشته اند .

" به تحقیق پیوسته که تمرنامه را حسب الحکم میرزا بدیع الزّمان نظم نموده ـ الحق درآں مثنوی شاعری کرده و آنچه

(۱) در نسخه همچنین است ولے کپک مناسب می‌نماید .

لازمهٔ سخنوری است دقیقهٔ فرو گذاشت ننموده ـ دریں جزو زماں مقبول طبع خاص و عام عراق و خراسان و ترکستان است .

" آورده اند که آں طوطی شکرستان بلاغت اصلاً طمع از حکّام نمی کرده ـ اوقات خود به زراعت و عمارت می گذرانیده و همیشه بیلے در دست گرفته مشغول به درخت نشاندن و تخم افشاندن می شده ـ و هر سال مبلغهاے کلّی محصول زراعت و باغات ایشاں می بوده ـ همگی آں حاصل را صرف فقرا و مساکین می کرده ـ اهل طبع از او بهرهها یافته ـ دیگر آں سر دفتر ارباب یقین یک آنے از ذکر ایزد سبحان و آفرینندهٔ جهان و جهانیاں غافل نمی بوده ـ بیعت سلسلهٔ کبرویه داشته ـ در جوار منزل خود خانقاهے ساخته جمعے درویشاں با ایشاں دراں مکان لیل و نهار به عبادت پروردگار مشغول بوده اند ـ چوں سنّ آں عندلیب گلزار نکته پروری به نود و چهار رسیده مسندنشین بارگاه عظمت و جلال ، شهریار جواں بخت بلند اقبال ، زینت دهندهٔ تخت و اورنگ ، تهمتن روز هیجا و جنگ ، دُرّ صدف شرف نبوی شاه اسمٰعیل حسینی صفوی دراں سال رایات جلال به فرّ و اقبال در ملک خراسان افراشت و از مساعدت بخت بلند و استمداد طالع ارجمند شیبک خان ازبک (۱) را به قتل رسانیده تسخیر ممالک خراسان نموده به عراق معاودت فرمود ـ چوں عبور ایشاں به جام واقع شد نزدیکاں آں حضرت به عرض اقدس رسانیدند که هاتفی

(۱) نامش که به سکه هایش یافته شده " ابوالفتح محمّد شیبانی خان " است ـ مردم آں زماں او را " شاهی بیگ ازبک " نیز و " شیبک " هم می‌خواندند .

یکی از مقبولان روزگار است ، دیدن آں بزرگوار از واجبات است ۔ شاہ از کثرت تعریف اکابر درگاہ آں سر دفتر ارباب یقین را بہ مجلس خواند ۔ گویند ہاتفی قصیدۂ در مدح شاہ گفتہ روز دیگر بہ کریاس گردوں اساس حاضر گردیدہ گذرانیدہ ۔ جہاں پناہ را صحبت او بغایت خوش آمد ۔ مرحمت بسیارے بہ ایشاں نمود ۔ بعد از دو سہ روز دیگر شہریار گردوں اقتدار ذرّہ پروری فرمودہ بہ خانۂ آں ذرّۂ بے مقدار تشریف شریف ارزانی داشتند و از غرّۂ بام تا طرّۂ شام در باغ مولوی بہ صحبت و عشرت گذرانیدند و بہ دست خود بغرہ انداختند ۔

" در اخبار آمدہ کہ ہاتفی دراں مجلس درخواست عفو گناہ ہرکس کہ نمود شاہ از سر جرم او در گذشت ۔ و مشائخ جام کہ اولاد شیخ احمد جام باشند بہ واسطۂ تسنّن واہمۂ تمامے داشتند استدعاے بخشش ایشاں نیز نمود ۔ جمجاہ انجم‌سپاہ ملتمس او را مبذول داشت ۔ ہنگام وداع آں قدر التفات و احساں بہ آں نادرۂ جہاں فرمود کہ در حیّز گماں و امکاں نیاید ۔ گویند کہ دراں روز آں حضرت طالب شعر مولوی شدند ۔ مولانا چند بیت از اشعار خود خواندند ۔ جمجاہ انجم سپاہ تحسین نمودند و او را بہ نظم فتوحات شاہی دلالت فرمودند ۔ مولوی انگشت قبول بر دیدہ نہاد و ہزار بیت ازاں کتاب بہ نظم آورد امّا بہ اتمام آں توفیق نیافت ۔ الحق اگر آں مثنوی تمام می شد ناسخ مثنویات او می گردید ۔ ایں چند بیت در مدح آں پادشاہ ستارہ سپاہ ازاں کتاب است :۔

مثنوی

بـرو ختم شد منصب سروری　　چو بر جدّش آیین پیغمبری
مثل در زمانہ بہ فرزانگی　　سرشتہ ز مردی و مردانگی
چہ مردے کہ ہرکس کہ نامش شنود　　دگر زن نیامد ازو در وجود
نمی آورد تاب بخلش درم　　درم منتہی ، بے نہایت کرم
بہ ہم دخل کونین اگر ضم بود　　ز اندازۂ بخل او کم بود
ہمہ پادشاہاں شدہ پست او　　چو شاہان شطرنج در دست او
ز شاہان شطرنج او بے شکے　　بود شاہ بہرام چوبیں یکے

"چوں سنّ عبداللہ بہ صد رسید در سنۂ اربع و عشرہ و تسعمائۃ داعی اجل را لبّیک اجابت گفت ۔ مزارش در جام است ۔

"پوشیدہ نماند کہ بانی میخانۂ عبدالنّبی فخرالزّمانی بہ طریقے کہ از کتب اکابر دیگر ساقی نامہ ہاے بہ ساماں ترتیب دادہ بود از ایشاں نیز مرتّب ساختہ بر بیاض برد ۔ اشعار دلپذیر آں بزرگ بے نظیر سواے ہفت منظرے کہ در برابر ہفت پیکر شیخ گفتہ و بہ نظر ایں ضعیف در نیامدہ قریب پانزدہ ہزار بیت باشد ۔ تمر نامہ چہار ہزار ، و لیلی و مجنوں چہار ہزار ، و خسرو و شیریں دو ہزار ، و قصائد و غزلیات و مقطعاتش و رباعیات ہمگی پنجہزار بودہ باشد و العلم عنداللہ ۔"

میر حسین دوست سنبھلی در تالیف خود موسوم بہ "تذکرۂ حسینی" کہ در سنۂ یک ہزار و یک صد و شصت و سہ ہجریہ (۱۷۵۰ مسیحی) اتمام یافتہ و " خجستہ انجام " مادۂ تاریخ آں است ، ہاتفی را ذکر کردہ و یک دو حکایت خوشے درمیاں آوردہ است ، و لیکن ماخذ خویش را نشاں ندادہ ۔ عین عبارت آں در اینجا نقل می‌افتد :۔

"**مولانا عبداللہ ہاتفی** ہمشیرہ زادۂ مولوی جامی است ۔ چوں ارادۂ تصنیف لیلی و مجنوں نمود بخدمت مولوی آمدہ اجازت خواست ۔ مولوی فرمود کہ اگر جواب قطعۂ مشہور فردوسی بگوئی اجازت دادہ آید ۔ و آں قطعہ ایں است :

درختے کہ تلخ است وے را سرشت — گرش در نشانی بہ باغ بہشت
ور از جوے خلدش بہ ہنگام آب — بہ بیخ انگبیں ریزی و شیر ناب
سر انجام گوہر بہ کار آورد — ہماں میوۂ تلخ بار آورد

مولانا ایں قطعہ بہ جواب گفتہ بہ خدمت مولوی بگذرانید :۔

اگر بیضۂ زاغ ظلمت سرشت — نہی زیر طاؤس باغ بہشت
بہ ہنگام آں بیضہ پروردنش — ز انجیر جنّت دہی ارزنش
دہی آبش از چشمۂ سلسبیل — بہ آں بیضہ دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضۂ زاغ زاغ — برد رنج بیہودہ طاؤس باغ

مولوی فرمود اگرچہ در ہر بیت بیضۂ گذاشتۂ لیکن اجازت است ۔ مولانا استدعا نمود کہ جہت یمن و افتتاح بیتے بفرمایید ۔ مولوی گفت :۔

ایں نامہ کہ خامہ کرد بنیاد — توقیع قبول روزیش باد

ایں دعا مستجاب گردید و توفیق اتمام یافت و قبول خاطر افتاد ۔

" روزے شاہ اسمٰعیل ماضی صفوی بر طرف باغے کہ مسکن مولانا بود با چند از خواص گذر کرد و در بستہ یافت ۔ فرمود تا کساں از بالاے دیوار باغ در آمدند ۔ مولانا از آمدن پادشاہ مطلع

شدہ بہ خدمت شتافت ۔ پادشاہ آمدہ بے تکلفانہ بر کہنہ حصیرے کہ بود بنشست و ما حضرے کہ مولانا داشت تناول کردہ تفقّد فرمود ۔ چوں بہ مطالعۂ دیوان مولانا پرداخت بہ ایں قطعہ رسیدہ تبسّم کرد :۔

بس عجب دارم ز ادراک شہ کشورکشا
آں کہ بر درگاہ او گردوں غلامی کردہ است

گر براے خاطر جمعے لوندے ناتراش
نقطۂ جامی تراشیدہ است خامی کردہ است

وجہ گفتن قطعہ ایں بود کہ پادشاہ حکم کردہ بود کہ ہرجا اسم جامی نوشتہ شدہ باشد نقطۂ جیم را تراشیدہ بر سرش زنند ۔ بالجملہ پادشاہ از سر آں حکم در گذشت "۔

بیوشم



بسم الله الرحمن الرحیم

به نام خدایی که فکر و خرد　　نیارد که در کنه او پی برد
چنین دید از و عقل چون بنگریست　　که هست او و لیکن ندانست چیست
چه هستی که شد هست ازو هرچه هست　　زبردست هرتست او را است دست
بزرگی که هرگز نبودست خرد　　سوِ او بزرگی خلل ره نبرد

بصیر و سمیع است بی چشم و گوش　　منزّه بود علمش از عقل و هوش
بصیری که در پرده های خیال　　نهان گشتگان را ببیند جمال
رحیمی که بر هیچ کس در نبست　　اگر حق پرست است و گر بت پرست
کریمی که تا خوان احسان نهاد　　بران خوان نهاد آنچه بتوان نهاد
بساط زمین و بسیط فلک　　بر آراست از آدمیّ و ملک
جز آن کس خداوند این خانه نیست　　همه زان اوینه و بیگانه نیست
بود ظاهر و باطن از هرچه هست　　هم از آستینش طلب هم ز دست
مبرّا ز بهتان به غایت بود　　که بی ابتدا بی نهایت بود
بود کارفرمای و بخشنده کار　　هم آموزگار و هم آمرزگار
خطا ره نبرده سوِ خامه اش　　منزّه ز سهو و غلط نامه اش
دل خلق غمگین ازو * شاد ازو　　جهان را است بیداد ازو داد ازو
نشد خوار او نزد مردم عزیز　　عزیزش نشد در جهان خوار نیز
می از عشق او در خم آورده جوش　　ز جبّه بر آورده صوفی خروش
گِل دیر و مسجد بهم ساختند　　کلیسا و محراب پر داختند
مؤذّن فرستِ مناجاتیان　　مغنّی رسانِ خراباتیان

* "جز او" مناسب می نماید.

دل زاهدان را به محراب بست　　در ابروی ساقی دل می پرست
به رحمت کند سوی نیکان نگاه　　به عفو بدان نیز بخشد گناه
در لطف بر نیک و بد کرده باز　　ز نیکان غنی وز بدان بی نیاز
به لطفش امید سیاه و سپید　　وزو نیست ابلیس هم نا امید
کند عاصیان را به عصیان دلیر　　که رحمت فرستد ز بالا به زیر
بود لطف عامش پناه همه　　به اُمید عفوش گناه همه
رقم زد چنان صفحهٔ عدل و داد　　که بر حرفش انگشت نتوان نهاد
نهان خانه‌های دلش انجمن　　نه جامه شود جایش و نی بدن
پی دیدن هر خطا و صواب　　غنی از چراغ و بری ز آفتاب
نه او از کس و نی ازو کس بود　　ز بالا و پایان مقدّس بود
جوانی و پیریش همراه نیست　　ز کنه کمالش کس آگاه نیست
فراهم نیامد که در هم شود　　زیاده نگردید تا کم شود
شد ملک از کس به او منتقل　　که در انتقالش گران بست دل
نشد خواهش هیچ کس تا نخواست　　نشد کار کس کاسته تا نکاست
نگارندهٔ حرف بیم و امید　　رقم سنج لوح سیاه و سپید
کشایندهٔ کار بالا و پست　　بر آرندهٔ حاجت هر که هست
به سمعش رسد نالهٔ هر فقیر　　نه دربان بود بر درش نی امیر
همه ساز اویند بالا و پست　　همه طالب او چه هشیار و مست
گیا در زمینش تمنّا کند　　بر آرد سر و رو به بالا کند
کند نقشها کلک و پرکار نی　　همه بی بدل عیب تکرار نی
ز سیر فلک تا به رفتار مور　　وقوفش به هر جنبش بی قصور
ز سرو سهی تا به شاخ گیاه　　کند سوی هر یک به نوعی نگاه
جز او هرچه بینی وجودیش نیست　　نمودی گرش هست بودیش نیست

بود لاف دانش اگرچه بسی　　جز او نیست دانا و لیکن کسی
منجّم که از خود ندارد خبر　　چه سان داند احوال شمس و قمر
زمان گذشته رود از خیال　　چه داند کس آینده را چیست حال
بد و نیک چیزی درین دیر نیست　　که صد گونه در ضمن او خیر نیست
مبین ابروی را ترش روی و زشت　　که در وی بهاری بود چون بهشت
نروید گیاهی که ناید به کار　　شتر را بود انگبین زهر خار
دهنده بود او ستاننده هم　　برنده جزا و رساننده هم
ازو هاتفی سوی او راه جوی　　گرت ره نماید سر راه پوی
مغنّی بیار آن نوآیین نوا　　دل دردمند مرا ده شفا
نوایی که در مغز جوش آورد　　به یک نغمه ام در خروش آورد

تضرّع بردن به درگاه فریاد رس فریادرسان و تمنّا داشتن ازان منبع جود و کرم و احسان

الٰهی درِ طاعتم باز کن　　به طاعت کنم محرم راز کن
مرا دیده بکشا و بکشا نقاب　　که بینم جمال ترا بی حجاب
ببر ظلمت دل ز آب و گلم　　کن از نور اسلام روشن دلم
دلی ده که یابد تسلّی ز تو　　زبانی که خواهد تمنّی ز تو
ز شهد شهادت مرا کام ده　　وز آن جان فزا باده ام جام ده
از آب وضو ساز کن چاره ام　　ببر گرد عصیان ز رخساره ام
بکن دستم اندر عبادت دراز　　دهم پنجه از پنج نوبت نماز
مکن رخنه در صفِّ طاعت ز من　　درخت مرا بر مکن زان چمن
ز روزه لب طعمه جویم ببند　　در دوزخت را به رویم ببند

به سرچشمهٔ زمزمم بر سبوی   وزان معصیت نامه ام را بشوی
به سنگ در کعبه ام ده قران   وزان پلّهٔ طاعتم کن گران
ببر مهر زان آرزویم ز دل   که باشی تو ناراضی و من خجل
امانم ده از تیر سیل و سراب   منه خانهٔ عقل و دینم به آب
منه مهر لعل بتان در دلم   به آتش پرستی مکن مائلم
سگ نفس را دور دار و نژند   به زنجیر زلف بتانش مبند
نظر سوی شاهد نیندازیم   مبادا که شیطان دهد بازیم
مران ناسزا بر زبانم ز قهر   منه در دهانم به آن لقمه زهر
پر از نکتهٔ خوش دهانیم ده   رطب وار شیرین زبانیم ده
بود نفس دیوم درون و برون   پناهم توئی ای برون و درون
من ناتوان پیر و حرصم جوان   چو من نیز پیرش کن و ناتوان
در اوّل بر آن ناروایم مدار   که آخر ز عفوم کنی شرمسار
مرا نور ده گرچه نارم جزا است   ز من معصیت وز تو رحمت سزا است
گر از دوزخم ره به جنّت دهی   نه جنّت شود پر نه دوزخ تهی
به ویرانهٔ خانه دارم هوس   که همخانه آنجا تو باشی و بس
ز یادم مرو ای به یاد همه   بده دادم ای داده داد همه
پری وارم از خلق مستور دار   ز بیگانه و آشنا دور دار
جدا دار چندان ز خویشان مرا   که نی من شناسم نه ایشان مرا
مرا دین ده و کن به دنیا غنی   چو مهرم بده از دو سو روشنی
چو نعمت رسانی به روز و شبم   کن از شکّر شکر شیرین لبم
سزاوار شکرت زبانم ببخش   پی آن زبان خوش دهانم ببخش
مرا چشم دادی که دارم عزیز   ز بد دیدنم دیده بر دوز نیز
میفگن حسد در دل من ز کس   مینداز در کاسهٔ من مگس

غضب را چو سویم فرستی سبب   نخستم تحمّل ده آن گه غضب
بده نیم‌شب ز آب چشمم نوید   وزان سبز کن کشت زار امید
بکن چشم از دانهٔ اشک پر   که منعم شوم زان گران مایه در
به آه سحرگاه کن آگهم   که خاشاک عصیان برد از رهم
مده احتیاجم به هر ناکسی   ذلیلم مکن بر در هر خسی
مبر بهر نان سوی دونان مرا   مکن زیر بار زبونان مرا
نکردی چو منّت کشیدن فنم   منه منّت خلق بر گردنم
به نان حرامم میالای کام   که بهتر بود آن ز آب حرام
بده جا به کنج قناعت مرا   توانگر کن از گنج طاعت مرا
به خوان عوانان نشانم مده   طعام از سفال سگانم مده
به درگاه میرم مبر بهر بار   وزان بار منّت مرا دور دار
مکن بندهٔ خواجه ام بهر کام   دو جا بندگی چون کند یک غلام
تمنّا کنانم مبر پیش کس   تمنّا ز تو می توان کرد و بس
تهی کن ز رنج طمع سینه ام   که در سینه نبود ز کس کینه ام
مترسان درین دشتم از خار و خس   بترسان ز خود تا نترسم ز کس
چو شد موی روی سیاهم سپید   سپیدیِ رو نیز دارم امید
مرا جرم پیشین به گردن منه   در آینده توفیق کردن بده
چو من عاجزی را چه آید ز دست   به تقدیر تو کرده ام هرچه هست
مرا سرنوشت آن چه کردی نخست   جز آن هرچه بینی بگو زان تست
ز من کردهٔ کار من پیشتر   اگر مرهم است و اگر نیشتر
سجلّ گناه مرا پیش کش   خطی در رقم کردهٔ خویش کش
نقوشی که در من بود دل خراش   خودش نقش کردی خودش بر تراش
گناهم ببخش و بشویش ز دل   که از یاد او هم نباشم خجل

گنه کار من ؛ عفو کردار تو   سزاے من این ، آن سزاوار تو
ز راه شریعت بروندم مبر   به چاه طبیعت دروندم مبر
به وادیِ سالم ببر زین حشّر   که رانده دران ناقه خیرالبشر
روم در پیش مست جام مّیش   نیابم اگر پا یبوس پیّش
در آن دم که از من بجوئی حسابِ   نهاقی به من کردهٔ نا صواب
کنی مصطفیٰ را شفاعت گرم   دهی ساغر از ساقی کوثرم
مغنی بیا بر لب آور سرود   سرودے که باشد سراسر درود
که من هم به تو همزبانی کنم   ز نعت نبی دُر فشانی کنم

نعت آن سرور کائنات محمّد عربی علیه صلوٰة والسّلام (۱) و ستایش آن کشندهٔ آتش بو لهبی صلّی الله علیه و سلّم

سخن گوے اے کلک شیرین کلام   ز نعت محمّد علیه السّلام
رسول عرب شاه یثرب حرم   طفیل رهش هم عرب هم عجم
چه فرخنده مهر سپهر شرف   چه دُر یتیمے قریشی صدف
یتیمے که مادر شدش در نقاب   به جان مادری کردش امّ الکتاب
نبوّت که هرچند زور آورے   درفت از درش بر در دیگرے
به او شد کتاب نبوّت تمام   ازو افتتاح و به او اختتام
بود خاتم انبیا در شمار   که انگشت آخر بود مُهردار
نبوّت بر او ختم ، مُهرش گواه   که بر خط آخر بود مُهر شاه
به دستیش حجّت به دستیش تیغ   درو برق دارد گران مایه میغ
نیفگند ازاں سایه بالاے او   که ننهد کسے پاے بر جاے او
سوِ لوح مکتب نیازید دست   که اندیشه در لوح محفوظ بست
سرشتش ز علم آمد آں کان علم   نبود احتیاجش به تحصیل علم

(۱) "الصّلوٰة" مناسب است

سخن آفرینان خیل عرب   ز شیرین زبانیِ او بسته لب
دو معجز بهم کرد شیرین و چست   که بشکست مه را و کردش درست
نکردند از بیت و شعر آگهش   که پُر بود عالم ز بیت اللّهش
فلک را به پابوس او احتیاج   ملک را ز نعلین او ترْک و تاج
طرازنده فهرست دیوان کن   بر آرنده توقیع فصل سخن
در ایوان عزّت مقدّم نشین   چه بر اوّلین و چه بر آخرین
بلرزید از صیت او سومنات   نگون‌سار گشتند عُزّیٰ و لات
بلند آں چناں طاق محراب بست   که آورد در طاق کسرا شکست
به ابروے محراب ازاں داد دل   که کردندش از خاک محراب گل
همه طالبان اند و مطلوب او   سراسر محبّ اند و محبوب او
کرم بین که شد عذرخواه همه   به صد قرن پیش از گناه همه
ز عصیان اُمت دلش زیربار   گنه ما کنیم او بود شرمسار
بلالش که بلبل برش لال بود   رخ خوب اسلام را خال بود
فگندند بر دوش حوراں مهار   پے ناقه اش گیسوِ مشکبار
زده غمزه هرگه ز عین الیقین   فدا کرده جان صد چو روح الامین
ازاں آدم آمد خوراے ملک   که کردند ازو در خمیرش نمک
برش تاج و تخت سلیمان قلیل   به آن هدهد آمد ، به این جبرئیل
ز تحت الحنک برده آرام دل   شده غبغب یوسف آنجا خجل
گرش بر شتر پور عمران ز دور   بدیدے نحیدے تجلّیِ طور
ز لعل لبش سنگ تا جان گرفت   مسیحا لب خود به دندان گرفت
حدیث لبش تا خضر گوش کرد   ز آب حیاتش فراموش کرد
ره عشق از دیگران بیش رفت   اگرچه پس آمد ولے پیش رفت
امام ار به مسجد پس آمد روا است   پس و پیش هر گه رسد پیشوا است

به منزل رسید از همه پیشتر
بود عزّت پیش‌رس بیشتر

مگر جبرئیلش به پَر آمدے
که از عرش سویش به سر آمدے

ازو خُلق جبریل اندوخته
به دستش چو گنجشک آموخته

شد از کحل ما زاغ روشن بصر
نیاورد کونین را در نظر

گرش قرص جَو مشکل آمد به دست
ولے گِردهٔ ماه آساں شکست

سرانیده مرغان قدسی قفس
به نعت کمالش کشوده نفس

گر از وصف ذاتش دهند آگهی
کند از ازل تا ابد کوتهی

ز هستی چناں پاے بیروں نهاد
که معراج بر بام گردوں نهاد

بود هاتفی خاک درگاه او
بسے کمتر از هیچ در راه او

بیا اے مغنّی که هستم ملول
بر آور سرودے ز نعت رسول

که دفع ملالم کند آں سرود
مَنش هم فرستم هزاراں درود

در صفت معراج پیغمبر صلّی‌الله علیه و آله و سلّم

خراماں شو اے خضر فرخنده گام
سوِ چشمهٔ زندگانی خرام

بروں آر ازاں چشمه آبِ حیٰوة
نثار نبی کن علیه الصّلٰوة

چه روشن شبے بے نیاز از چراغ
ز نور مه و زهره نیزش فراغ

شب از روشنی برده از روز گوے
شب و روز آیینهٔ شد دو روے

عسس بود در خواب، عیّار نیز
خوش آں شب که ایمن بود زاں دو چیز

خروس و مؤذّن به خواب فراغ
شده شمع کشته بمرده چراغ

به مسجد سر یثربی افسرش
که دست ادب زد کسے بر درش

در آمد ز در پیک فرخنده پے
به یکدم ره آسماں کرده طے

رساندش پیامے ز ایزد تعال
که اے برتر از هردو عالم تعال

رسانید روحانیِ جاں‌سرشت
که پرورده ز آب و گیاه بهشت

ز تیر نظر در روش تیز تر
ز باد سحرگه سبک خیز تر

بجز سایه کس همعنانش ندید
ولے آں هم از بال او می پرید

چناں تیزبینے که شب بے چراغ
شمردے پر زاغ بر پشت زاغ

ز برّ عرب گر شدے بوے کش
شنیدے ز صحراے چیں بوے خوش

چناں تیزگوشے که گاه خروش
رسیدیش آوازِ مورے به گوش

ازاں مژده شاه ملائک جنود
نگنجید در زیر چرخ کبود

سفر کرده از امرِ هادی سراے
به اقصا شدش راه‌بر رهنما

بر آمد بر آں پیکر چوں نگار
سلیماں شده باد صرصر سوار

بر آں نور مه ز آسماں رایتے
ز نورٌ علی نور بود آیتے

فلک خویشتن را بر آراسته
به تعظیم او از زمیں خاسته

به صد دیده چرخ بریں زیر دید
که نتواں به چشم یکش* سیر دید

فلک‌رَو چناں توسن تیز داشت
که نے تازیانه نه مهمیز داشت

وز آنجا نظر سوے بالا فگند
تزلزل در اقصاے والا فگند

به یک گنبد آهوے سیرت مَلَک
بروں جست از گنبد نه فلک

به یک طَرفة‌العین آں جان پاک
مجرّد شد از عالم آب و خاک

گذر کرد ازیں آسمان منیر
بداں ساں که نور چراغ از حریر

شد ایں عنصر نار گلزار ازو
گل نار شد شعلهٔ نار ازو

ز نعلین او آسماں دید بخت
درے یافت از چوب جنّت دو لخت

ز مهمانیش مه خجل شد نخست
که بر سفره کم دید ناں درست

عطارد به یادش ورق سوخته
که امّی است او خط نیاموخته

به زهره چو آثار شرعش رسید
صراحی شکست و دفش را درید

* "چشم یکش" یعنی یک چشم آسماں=کنایه از آفتاب -

چو افتاد بر آفتابش عبور　　شد از برکتش چشمه دریای نور
رها کرد مرّیخ بیدادیش　　به قصّابی آمد ز جلّادیش
ازو مشتری ملّت آموخته　　چراغ از چراغش بر افروخته
زحل نور چندان ازو یافته　　که نور درون بر برون تافته
چو بر هشتمین آسمان پا نهاد　　قدم بر سریر ثریّا نهاد
چو بوی گل او به عقرب رسید　　چه گلهای رعنا ز خارش دمید
ز خُلقش چو شیر فلک بو گرفت　　سگ او شد و خوی آهو گرفت
حمل خویش را کرد قربان او　　مشرّف شد از گوشهٔ خوان او
از الطاف او ثور دیگر شده　　ز بوی خوشش گاو عنبر شده
ترازوی گردون ازو راست شد　　وزو هردو پلّه کم و کاست شد
پر از آب رحمت شده دلو نیز　　که گردید از خاک پایش عزیز
ز گرد رهش ماهیِ بی ثبات　　شده ماهیِ خضر آب حیات
شدش بنده جوزای فرخنده کیش　　حمائل پیِ بیعتش برده پیش
شده جدی فربه ازان نوبهار　　که در دعوت دینش آید به کار
به دعوی کمان فلک را کشید　　در آویخت از طاق عرش مجید
ازو سنبله سنبل تر شده　　دماغ فلک زو معطّر شده
عروسان خلدش نظاره کنان　　ز سودای او داده از کف عنان
همه چون عروسان یوسف پرست　　ز نظّارهٔ او بریدند دست
به نظّاره کردن هزاران ملک　　برآورد سرها به اوج فلک
شده عرش زیر قدمهاش فرش　　ز نورش صفا یافته ساق عرش
قدم بین که از عرش و کرسی گذشت　　بجز دوست از هرکه پرسی گذشت
به لوح و قلم هم نپرداخته　　نظر سوی ایشان نینداخته
هم آنجا براق از دویدن بماند　　که روح الامین از پریدن بماند

پس آن گاه رفرف گران پای شد　　به رف خانهٔ ممکنش جای شد
چنان جوش زد بحر عشقش ز اوج　　که در لامکان ریخت از اوج موج
فراتر شد از آسمان برین　　هزاران قدر کآسمان از زمین
در آن جاده جنبش نه آرام بود　　نه آغاز آن را نه انجام بود
شب و روز سرگشته مهجور ازو　　دو صد ساله ره بیشتر دور ازو
شده شش جهت نیز ازو بیخبر　　چو نامحرمان مانده بیرون در
به نازنین سوی یار آمده　　به محبوبی کردگار آمده
سر و پای آن شاخ گل گشته گوش　　رسیدش به یکبار در گوش هوش
کلامی مبرّا ز کام و زبان　　منزّه ز آلودگیِ دهان
از آن گنج وحدت که بی مار بود　　پذیرفت چندان که در کار بود
جهانی شد از رحمت آراسته　　چه از خواسته چه ز ناخواسته
چو نور مه و مهر در یک زمان　　به روی زمین آمد از آسمان
همه عرض گردید طول رهش　　رهی آن چنان شد چنین کوتهش
نخست آن به رحمت سرشته سحاب　　به لب تشنگان عرب داده آب
به آل و به اصحاب خود بیشتر　　ز مقصود و مطلوب شان بیشتر
پس آن گاه آن ابر گوهر نثار　　گهر ریز شد بر صغار و کبار
الهی ازان نور گیتی فروز　　شب هاتفی را فروزان چو روز
ازان ظلمت آخر نجاتیش بخش*　　وزان چشمه آب حیاتیش بخش*
بیا ای مغنّی که دل مرده ام　　از افسردگان خاطر افسرده ام
به یک نغمهٔ سوزناکم بسوز　　چراغ فرو مرده را بر فروز

داستان موسوم به کوهساره

* گمان می شود که در اصل "نجاتش ببخش" "حیاتش ببخش" بوده باشد.

شها ، شهر یارا ، سرا ، سرورا !
خداوند گارا ، جهان پرورا ،

دمی عرض حال زمن گوش کن
ورت خوش نیاید فراموش کن

نخستین که فردوسی سحر ساز
سخن را ز شهنامه بستی طراز

محیط معانی صدف وار بود
صدف ها پر از دُرّ شهوار بود

پس پرده بکران فکری همه
سپرده به او مهر بکری همه

گهرهای اندیشه ناسفته بود
سخن های ارزنده ناگفته بود

سخن نیز نوباوه بود و عزیز
نجوید کسی عیب نوباوه نیز

بد و نیک را بر سخن بود گوش
همه اهل انصاف بودند و هوش

شه غزنوی نیز بنواختش
به انعام و احسان سر افراختش

ز بالا نشینانش برتر نشاند
چه برتر که بر کرسیِ زر نشاند

من امروز کز طبع جادو فریب
سخن را دهم از تُمر دامه زیب

بود کان معنی ز گوهر تهی
ازو دست اندیشه را کوتهی

به شوهر رسیده عروسان فکر
نمانده یکی در پس پرده بکر

درین بزم می نیست و پیمانه هم
نه از خم نشان ، نی ز خمخانه هم

درین قحط سال معانی بسی
ز من دیده نزل سخن هر کسی

خلیلانه خوانی نهادم سترگ
کزان زلّه بستند خرد و بزرگ

نشستند شاهان برین گرد خوان
به پروردن مغز در استخوان

بود کیمیا ساختن پیشه ام
درم گر نباشد چه اندیشه ام

عقابی که قصّاب مرغابی است
چه محتاج دکّان قصّابی است

شود در بهاران اگر قحط نم
به نیلوفر روی در آن چه غم

دران خانه گر نور باشد چراغ
بود از فروغ چراغش فراغ

گر آن کان تهی بود از لعل ناب
رسانیدم از کاو کاوش به آب

رسیدم به دریای گوهر نثار
صدف ها دران پر در شاهوار

نچیدم اگر لعل و دُر یافتم
وزان در یکی بحر پر یافتم

فشاندم جواهر بر اهل جهان
همه لائق گوشوار شهان

ز سرحدّ چین تا به اقصای روم
رسید آن جواهر به هر مرز و بوم

نگوئی همین در فن مثنوی
سخن را دهم زینت خسروی

به هر شیوه کز نظم سازم علم
ستانم ز دست عطارد قلم

بلند آسمانی اگر همچو میغ
به دامن گهر ریزدم بیدریغ

دهم در قصائد بدان سان ندا
که خاقانی آنجا کند جان فدا

مدد کرده روح القدس آن دمم
که در قالب انوری جان دمم

به جلوه در آید گر آن دل فریب
که از دل رود صبر و از جان شکیب

طریق غزل را ببینند چیست
کدام است خسرو ، حسن نیز کیست

بود بحر و کان سخن ملک من
در و لعل ریزد سر کلک من

ازان دُرّ و لعلم بود ریزه‌ها
پیِ گوش جمشید آویزه‌ها

سخنهایِ شیرین ترم از شکر
لب ساحران بسته بر یکدگر

سر کزلک تیز من یک به یک
رقم های سر دفتران کرد حک

کشیده نی کلک من در سخن
خط نسخ در نسخه های کهن

از اولاد آدم دو صاحب قران
گرفتند گیتی کران تا کران

تیمُرخان و اسکندر فیلقوس
یکی ماه توران ، یکی مهر روس

نظامی که کان سخن را برفت
به وصف سکندر بسی لعل سفت

بود بحر شعر مرا نیز در
که ریزم گهرها به وصف تمر

سخن دارمش همچو دُرّ خوشاب
گران مایه چون گوهر آفتاب

نیامد ازین آسمان کهن
متاعی گران مایه تر از سخن

سخن زاد زان سان ز ام الکتاب
که روح الله از مریم کامیاب

به حسن سخن ره نیابد زوال
سخن را توان گفت صاحب جمال

سخن ز آسمان کبود آمده
طفیل سخنور فرود آمده

سخنور نبودے اگر در جہان
کہ می‌گفت اوصاف شاهنشهان ؟

ز گفتار فردوسیِ هوشمند
بسے نام کاؤس و کے شد بلند

سخن گر نپرداختے انوری
که می گفت از سنجر و سنجری

قزل ارسلان را که می کرد یاد
ظهیرش نداد گر از مدح داد

پر آمد پس از خواهش کردگار
که من هم کنم نام نیکش نگار

چو خضرش دهم بهر پایندگی
از آب حیات سخن زندگی

ز بے قوّتی هست کم گفتنم
نباشد مجال گهر سفتنم

ز فکر معاشم سراسیمه وار
سراسیمه دارد مرا روزگار

گر اندک زمانم فراغے بود
به کام دل خود دماغے بود

دهم آں چناں داد را در سخن
که حیران بماند سپهر کهن

اگر من نه مانند فردوسی ام
نه شایستهٔ مسند و کرسی ام

تو امّا ز محمود غزنین بهی
به معنی مهی گر به صورت کهی

تو شهزادهٔ او نه شهزاده بود
تو صافی و او دردی باده بود

دلا ساقیے جو که نوشم دهد
نه هوشم برد بلکه هوشم دهد

که خمخانه‌ها دارم از باده پر
در اطراف بستان سرای نمر

قران کردن سهیل اسمان سعادت و جهان بانی به سپهر کامرانی و طالع شدن هلال فرخنده مال امانی با زهرهٔ خجستهٔ طلوع

نگارنده نقاش بهزاد دست
حریر سخن را چنین نقش بست

که بود از نژاد سلاطین ترک
ثریا جنابے در آیین بزرگ

قراخان تباری طراقان* به نام
جهانش به کا و سپهرش غلام

ز نسل قراچار نویانش بود
گل طرف باغ قراخانش بود

قراخان و چنگیز ابن عم اند
به کشورکشائی قرین هم اند

شه و شه نشان پشت بر پشت او
نگین سعادت در انگشت او

نشد جانب سلطنت ره گرای
به دامان همّت در آورد پای

نشستے به اهل عبادت همه
سر انجام کارش سعادت همه

فرو نامدش سر به چرخ کبود
چنین سر به محرابش آمد فرود

به تاج کیان در نیاورد سر
که جز درد سر نیست در تاج زر

تمنّای لذّات مے را بهشت
به اندیشهٔ سلسبیل بهشت

به شاهد نیالود دامان پاک
که خلّبه اند این† شیاطین خاک

بنا کرد مهمان سرایے عظیم
لبش تر به مهمان نوازی مقیم

سر خوان او صد حشر آدمی
مگس وار رفتند بے مردمی

گدایے که گردید مهمان او
توانگر شد از زلّهٔ خوان او

ز ابنای شاهان توران زمین
یکے پردگی پیکر نازنین

سرا پردهٔ لطف را بانوے
نبودش دران عصر همزانوے

به عصمت یگانه ، نگینه به نام
ندیده فلک سایه اش در خرام

به این زهره آں ماه چوں شد قرین
قران کرد در منزل بهترین

قدر چوں زد آں نقش زیبا بر آب
ازاں اختر سعد زاد آفتاب

زهے آں چناں آفتاب بلند
که مهر سپهر آمدش در کمند

هلالے شد از اوج عزّت پدید
که نورش به اطراف عالم رسید

بروں آمد از نافه آں مشک ناب
کزاں شد دماغ جهان عطریاب

* نسخهٔ (۲) : طراغا .

† نسخهٔ (۲) که حوران به اند از .

دُرے آمد از لجّۀ بحر بخت که شه زیور تاج و تزئین تخت
برون آمد از کانش آن لعل ناب که پرورد بهر نگین آفتاب
تمر کرد نامش سپهر کهن که گردد به رویینه تن هر سخن
ز جان مادر دهر شد برده اش ز شیر خرد کرد پرورده اش
چو بنهاد از مهد پا بر زمین سرِ قدر سودش به چرخ برین
چو سوے بلوغ خرد گام زد عروس جهان آمدش نام زد
چو بگذشت سالش ز سرحدّ بیست به گوشش خرد گفت احوال چیست
ز سودای شاهیش پر شد دماغ برفت از دماغش هوای فراغ
دران وقت از نسل چغتای خان نبود آن که بخشد جهان را امان
به شهر و دهی شهریاری دگر به هر قریه اش اعتباری دگر ۱
ملوک طوائف نشسته فراخ به کیوان رسانیده ایوان کاخ
در اثنای آن حال آمد خبر که تغلق تمر خان به صد کرّ و فر
به سوے سمرقند آورده روے سپاهی به او پردل و کینه جوے
خبر چون به اطراف جیحون رسید که سیل عداوت به جیحون رسید
تزلزل به آن بوم و بر برد راه به ملکی دگر جست هر یک پناه
چو صاحبقران دید کان تند سیل نه سرخیل سالم گذارد نه خیل
به پیران دانا دلِ تیز هوش دُر مشورت کرد تزئین گوش
که تابیم اگر روے ازین رستخیز رود خرمن ما به باد ستیز
گر آن فتنه آرد به این سو نفیر شود ملک تاراج و مردم اسیر
هزیمت نماییم اگر زین بلا شویم از وطن ها به کلّی جلا
جلای وطن سخت باشد بسے کجا آورد تاب آن هر کسے
درختی که شد کنده از جاے خویش نبیند در آنجا دگر پاے خویش
جدا گشته هرگه که تیر از کمان شود دور تر از کمان هر زمان

صواب آن بود کز ره انقیاد روم جانب خان چنگیز زاد
به او لب گشایم ز روے صفا بخوانم برو داستان وفا
به این حیله شاید که آن چیره شیر رود جانب صید دیگر دلیر
ازان سهمگین اژدهاے دمان به افسون بیابیم شاید امان
درشتی نبیند ز کس نرم گوے بغیر از ره نرم گوئی مپوے
کسے کز تواضع گشاید نفس نبیند بغیر از تواضع ز کس
به نرمی شود سهل کار درشت توان شعلۀ آتش از آب کشت
سخن را بران داد آخر قرار که از خان کند کار خویش استوار
سو خیل خان بارگی تیز کرد طمع را به او رغبت انگیز کرد
نخستین به سرکردگان سپاه رسید و شد آن فوج را عذر خواه
چو دیدند آنان ازو مردمی گذشتند از شیوۀ کژدمی
به دلخواه او قصّه پرداختند به هر کار فرمود شان ساختند
شد از کار دانان چنگیز کیش مقرّر به سرخیلی خیل خویش
به افسون ازان اژدها دید امان ز ره بازگشتند نامردمان
سوِ خیل خود رفت او تیز تیز که برگشت ازین راه آن رستخیز
پراگندگان را همه جمع کرد دران انجمن خویش را شمع کرد
دماغش پر از فکرت تخت و تاج خیالش که گیرد ز عالم خراج
دگر بار کان خان انجم سپاه سمرقند را کرد آرامگاه
زبانها ز وصف کُهر بوده پر رسیدش به گوش آن حدیثے چو دُر
چو بشنید میزان سنجیدنش هوس کرد آوردن و دیدنش
هواے تماشاے آینده کرد رسول گرامی گراینده کرد
تمر چون ز فرمان خبردار شد به فرمان بری تیز کردار شد
ز خواب ره سوے خان کرد راست که انوار خود صبح را در قفا است

به عزّت پرستان درگاه شاه — در آمد به آن چنگزی بارگاه
جهانے دگر دید و سازے دگر — به هر جنس طرز و طرازے دگر
به خویشش چو خان دید آویزشے — به او کرد خویشانه آمیزشے
به همداستانیِ خان چون نشست — نشستند ازو همگنان زیر دست
ستاره سوِ آفتاب آمده — به گرداب دولت حباب آمده
شکرریز شد در ثنا گستری — حریفان مجلس به جان پروری
سخن گفت پروردهٔ نوش جان — درے سفت شایستهٔ گوش خان
سخنهاے شیرین تر از شهد ناب — گهرهاے روشن تر از آفتاب
چو شد فهم آثار دولت ازو — سخندانی و فرّ صولت ازو
بسے خاطر خان به او میل کرد — کرم کرد و بر خیل سرخیل کرد
به عزّت در ایوان احسان نشست — به جاے قراچار نویان نشست
سو خیل خود شادمان باز گشت — به تعجیل رفت و روان باز گشت
کهن خاندانے که در بسته بود — ز نو دولتی ناگهش در کشود
چه سرو نوے زان کهن سروبن — برآمد که گوید به طوبیٰ سخن
چه خوش میوهٔ داد دیرین درخت — که دولت خریدار او گشت و بخت
چه خوش سایهٔ کرد فرّخ هماے — به فرق فقیران کم کرده جاے
بماناد آن فرّخ آیین پسر — که سازد فروزان چراغ پدر
به او مردم امیدوار آمدند — به درگاه او بے شمار آمدند
شبے را که روشن نبودے پدید — به یکبار صبح سعادت دمید
به گردش ز گردان هر کشورے — به اندک زمان جمع شد لشکرے
بگسترد سرخیل کار آگهان — بساط بزرگی به رسم مهان
بزرگانه آراست ایوان و کاخ — شدش چون بزرگان نشیمن فراخ
ز خوش مغزیش کرد خوش پوستی — به همداستانان خود دوستی

*خصوصاً به آن دجلهٔ شور و شین — امیرے دلیر و دلاور حسین
به او کرد در کارها همدمی — دران همدمی دید نامحرمی
گذشت از سر جرم او بارها — وزو بارها دید آزارها
ازان زهرطینت بریده امید — که بر مار و افعی که کرد اعتمید
جفا دید از خارخارش بسے — چرا خار در پا گذارد کسے
نبودش امید وفا زان دو رنگ — خواص فرشته نجست از پلنگ
نبود ایمن از مکر او یک زمان — نمی داشت از وے امید امان
بیا ساقیا راه میخانه پرس — ز من قصّهٔ جام و پیمانه پرس
ازان راح راحت به من ده نخست — که باشد بدان دین و ملّت درست

محاربه کردن سلطان صاحبقران به امیر حسین والی بلخ و رسانیدن ماه عمرش از غرّه به سلخ

بر آورد داراے این داوری — چنین نعره از ناے اسکندری
که صاحبقران دید کان بے وفا — نخواند بجز داستان جفا
شده تیز دندان به آهنگ او — ندارد جز اندیشهٔ جنگ او
به کارآگهان راز دل ساز کرد — سر حقّهٔ مشورت باز کرد
که سر دفتر فتنه جویان حسین — به ما در مقام نزاع است و شین
ازان سست پیمانم اندیشه ناک — که از سست پیمانیش هست* باک
ز بغض و نفاقش دو راے و دو روے — زبان آشتی خواه و دل جنگ جوے
بجز کین من نیستش پیشهٔ — ندارد بجز قصدم اندیشهٔ
بر آنم که ترک مدارا کنم — به او دشمنی آشکارا کنم

* نسخهٔ (۲) : نیست .

به قصدش گرم سعی سستی کند　　مبادا که او پیشدستی کند
ببرّم ازاں پیش دستش ز بند　　گزو در گریبانم آید گزند
بد اندیش و بد خواه خود دانمم　　بگیرانمش تا نگیرانمم
نخواهم که باشم دو روے و دو رنگ　　چو شمشیر کیں خواه و بد خو پلنگ
نباشد به از راستی پیشهٔ　　ولے کم بود راست اندیشهٔ
مکن پیشهٔ خود بجز راستی　　اگر راستی ٭ کارت آراستی
الف را ازاں کار بالا گرفت　　که در خاطر از راستی جا گرفت
بگفتا پےِ لشکر کینه‌خواه　　رسولاں شتاباں گرایند راه
چو فرماں پذیراں صرصر سوار　　ببستند تنگ ستور استوار
ز هر سو دواندند پرّنده رخش　　بداساں که تیر از کماں هاےِ تخش
چو از خطّهٔ کش به عزم درست　　کمر بست بر کین بدخواه چست
دراں ره ز نسل رسول عرب　　یکے گوهر پاک برکه لقب
به یمن نفس ارجمندیش داد　　به طبل و علم سر بلندیش داد
شد آں شه‌نشاں سکندر پناه　　سوِ چشمهٔ دولتش خضر راه
چو فرماں به فرماں پذیراں رسید　　خروش روا رو به کیواں رسید
ز هر سو یکے دجلهٔ موج ریز　　رواں شد سوِ آں محیط ستیز
رسیدند جاکو و الجایتو　　نهادند بر خاک درگاه رو
پس آں گاه شاه بدخشاں سپاه　　ز خاک رهش کرد عزّ کلاه
ز سوے دگر نیز رانده حشم　　ز خیل٭ آبروی به طوق و علم
به عزّ زمیں بوس شد سربلند　　از الطاف صاحبقراں بهره مند
دلیران چغتای‌خانی لقب　　ز لب نقش بستند خاک ادب
نهادند سر در کلاهش همه　　به جاں خاک بوسان راهش همه

٭ نسخهٔ (۲) : به - دریں جا "به خیلش" مناسب می نماید.

یکے آتشیں قلزم آمد به موج　　طپانچه زناں موج بر روے اوج
به ویرانی بلخ جنبش کناں　　ز طوفان کینه غُرُنبش کناں
چو از آب آمو گذشت آں سپاه　　برآمد هیاهو ز ماهی به ماه
قراول سواراں آیین نبرد　　شدند از سر کینه صحرا نورد
بر انگیخت آں آتش کیں شرار　　که سوزد تن خصم در کارزار
و یا جست ازاں ابر غرّنده برق　　که شمشیر گردد عدو را به فرق
هژبران بر آیین ساز نبرد　　که بنمود از خیل بیگانه گرد
پلنگینه پوشان آهو سوار　　ببستند تنگ و کمر استوار
کشیدند مردانه صفّ مصاف　　پر از کین دشمن ز لب تا به ناف
بدنهاے سنگیں در آهن همه　　وز آں آهن و سنگ شاں تن همه
دو فوج سپه از دو سو صف زناں　　دو شهرود سیل آمده کف زناں
کیانی کمانها در آمد به زه　　یکے گفت بستاں یکے گفت ده
خدنگ از کمانها گسستن گرفت　　ز قوس قزح برق جستن گرفت
ز سمّ ستوران هنگامه سوز　　زمیں پرده‌ها بست بر روے روز
ز بسیاریِ تیره گردے چو قیر　　ره رفتن خویش گم کرد تیر
ز خون دلیران و پیکان تیز　　زمیں لاله خیز ٭ آسماں ژاله ریز
چو ترکش تهی مایه آمد ز تیر　　کمانها فگندند و شد نیزه گیر
خروشیدن ناے رویین اساس　　همی کرد پیچش دریں کهنه طاس
ز آمد شد لشکر کینه کوش　　یکے سقف آمد هوا چوب پوش
نهنگاں دراں قلزم موج بار　　درونها پر از خنجر٭ آبدار
سپاه مخالف دراں داوری　　ندیدند از بخت خود یاوری
عنانها ازاں کینه بر تافتند　　سوِ قلعهٔ بلخ بشتافتند

٭ نسخهٔ (۲) : نشتر.

بر اطراف آن قلعهٔ شیرین و چست   یکی شهربندی ز پولاد رست
بداندیش دیده ز اختر گزند   شده بند در حلقهٔ شهربند
پس از ماجرایِ ز اندازه بیش   شبی آن کج اندیشهٔ کینه کیش
شد از عقدهٔ بند آهن خلاص   هراسان به او یک دُوِی از خواص
شبی تیره بخشش ازان تیره تر   سراسیمه گردید آن خیره سر
به ویرانهٔ برد آخر پناه   مناری دران سرکشیده به ماه
زمین تنگ بر وی ازان رستخیز   سوِ آسمان کرد عزم گریز
اجل بر منار آمدش رهنمون   گرفتار شد در چهِ بازگون
ز نیرنگ دوران پر اُشْتُلُم   یکی ناقهٔ لشکری گشت گم
طلبگار خنگ گسسته مهار   برآمد برآن آسمان‌رس منار
بداندیش را دید پنهان دران   رسانید مژده به صاحب‌قران
چو آن راز پوشیده شد آشکار   نگون‌سار شد بدسگال از منار
به پیغولهٔ برد از آنجا پناه   در آخر به آن نیز بردند راه
به قصدش علمها بر افراختند   ز خلوت سوِ انجمن تاختند
پس از پرسش جرم دیرینه اش   بکشتند و رستند از کینه‌اش
شود عرصهٔ مُلکت آن روز مِلک   که بُرّی سر وارثش را چو کلک
سر وارث ملک تا بر تن است   تن ملک را فتنه پیراهن است
عروسی که خواهنده دارد بسی   نمی آید آسان به دست کسی
جزا نا سزا گوی را ناسزا است   ز کس هرچه آید همانش جزا است
به بدطینتان نیکخوئی مکن   به افعی و عقرب نکوئی مکن
بیا ساقیا جام رخشان بیار   درخشنده لعل بدخشان بیار
به جامی پی اندر پیم شاد کن   ز اندیشهٔ عقلم آزاد کن

نشستن سلطان صاحبقران به شهر بلخ بر تخت بلند پایهٔ خانی و سر افراختن از افسر سلطنت و جهان بانی

خدایی که این لاجوردی سپهر   برآراست از انجم و ماه و مهر
چنین طرفه بنیاد عالم نهاد   خرد در سر و مغز آدم نهاد
از اندیشه بیرون بود پایه اش   شهان جهان سر به سر سایه اش
به دارائیِ عالم بی مدار   شهان جهان را شد آموزگار
به ظل‌اللّهی محترم کرد شان   لباس بزرگی کرم کرد شان
به هر قامتی جامهٔ دوختند   به شاهان جهانبانی آموختند
شهان زیور و زینت عالم اند   شهان فخر نوع بنی‌آدم اند
شهان اند بنیاد امن و امان   وز ایشان قرار زمین و زمان
ازان مملکت زود بر بند رخت   که نبود دران پادشاهی به تخت
بر آن انجمن زار باید گریست   که فریاد رس را ندانند کیست
بداند کسی کش کیاست بود   که امن و امان در سیاست بود
کند سفلهٔ مست در کعبه قی   اگر چوب حاکم نباشد ز پی
عسس گر نیارد خلل در غنا   کند در شب قدر قاضی زنا
به هر جا که باغی بر آراستند   پی ضبط آن باغبان خواستند
نباشد اگر باغبان سهم باغ   شود میوه تاراج گنجشک و زاغ
نباشد اگر درمیانه شهی   به هر گوشه شیری شود روبهی
چو از گردش آسمان بلند   نماند از سلاطین کسی ارجمند
که بر تخت چغتای خانی کند   به آیین او حکمرانی کند

حشم بی سر و شهر بی سروری نه گردن کشی نی بلند افسری
نه پیری که سالار لشکر شود سپه را به دانشوری سر شود
نگه دارد از رای و تدبیر خویش جهان را چو فرزانه پیران پیش
نه آن نوجوانی* که گاه ستیز بگیرد جهان را به شمشیر تیز
نهد گوش بر پند فرزانگان نه خودرای باشد چو دیوانگان
ممالک سراسر به هم در شده به هر جا یکی سفلهٔ سر شده
بدان سر برآورده از گوشه ها کشیده سر از تخم بد خوشه ها
فرومایه دونان هندو نژاد زده تکیه بر جای سام و قباد
نهفته سکندر ز آیینه روی وزان چهره پرداز لولیِّ کوی
زده لاف لولیِّ آیینه دار که از نسل اسکندرم یادگار
گسسته گهر ز افسر سروران شده زیب افسارهای خران
بگیرفته چتر کیانی خلل نگین سلیمان در انگشت شل
ملوک طوائف برآورده سر به هر قریهٔ پادشاهی دگر
درین سهمگین قیرگون تیره شب ز مشرق بخندید صبح طرب
خدیو جهانگیر صاحب قران به تسخیر بلخ آمده کامران
سران سپه جمع در شهر بلخ شده غرّهٔ ماه اندوده سلخ
ازان هر یکی سرور کشوری به گردن کشی مملکت را سری
چو کیخسرو آن شیر ختلان مقام که در خیل ختلانیان داشت نام
دگر ساربوغای رستم نهاد به الجایتو آبروی نژاد
به آن سروران† نیز رانده حشم برآورده در همعنانی علم
شدند آن هژبران جم آستان به جا گوی برلاس همداستان

* نسخهٔ (۲) : " نوجوان هم " ـ
† نسخهٔ (۲) : سرکشان .

دگر نامداران هرموز و بوم که کردند در بلخ گیری هجوم
به فوجی بزرگان آن روزگار که در مملکت داشتند اختیار
شدند اینچنین رای را کاربند که سازند ایوان دولت بلند
سراسر به صاحبقران بگروند همه در رکاب و عنانش روند
ندیدند مانند او دیگری ز نسل قراچار نویان سری
که شایستهٔ تخت شاهی بود سزاوار ظلّ الهی بود
به خدمت شتابان شدندش به جمع که ما جمله پروانگان و تو شمع
توئی در خور تخت زرّینه تاج توئی آن که شاهان دهندت خراج
گل طرف باغ قراخان توئی چراغ قراچار نویان توئی
توئی وارث تخت آن سروران توئی لائق افسر آن سران
ز شاهان پیشین توئی یادگار همه عالم اند از تو امیدوار
توئی آن که خاقان و افراسیاب یکی بوسدت پا دگر* یک رکاب
توئی آن که جم نام گیرد ز تو پی جرعهٔ جام گیرد ز تو
توئی آن که اسکندر فیلقوس سپارد به تو افسر و تخت و کوس
شود خیل چغتای زیر و زبر اگر تو نباشی دران قوم سر
بود دست ما جمله در دامنت همه بندگانیم پیرامنت
پذیرفت او نیز از ایشان سخن که یابد نوی خاندان کهن
ارسطو کلاهان اختر شناس به ساعت فگندند طرح اساس
یکی بارگاهی چو مینا سپهر کشیدند تا ذروهٔ ماه و مهر
فگندند زرکش بساطی عظیم که با آسمان بود سیبی دونیم
دران پیکر آسمان اقتدار نهادند تخت جواهر نگار
ز گستردنی ها یسار و یمین زده طعنه بر طارم هشتمین

* نسخهٔ (۲) : " پا و دیگر ".

سطرلاب منجّم ارسطو کلام   سطرلاب بر کف به صد اهتمام
به کف شیشهٔ ساعت آن دیگرے   کواکب شناسے فلاطون فرے
شده شیشهٔ ساعت این آسمان   که مسند بگیرد به فرّخ زمان
به فرّخ ترین ساعت آمد به تخت   خدیو جهانگیر فیروز بخت
بر آمد شه کامران* بر سریر   چو بر آسمان آفتاب منیر
دران روز سال شه کامگار   شرف یافت در خانهٔ سی و چار
به شوکت چو بر تخت شاهی نشست   کله گوشهٔ خسروی بر شکست
سراسر دلیران توران زمین   کشیدند صف بر یسار و یمین
پے تهنیت یک به یک همگنان   زبان بر کشادند زانو زنان
که شاها به زیب و فر تخت و تاج   بمان تا بماند ز آدم نتاج
ترا بندگانیم از جان و دل   ولے بندگانے ز خدمت خجل
نه ما چاکرانیم و تو شهریار   که ما بندگان تو خداونده گار
دو جا دست بندیم بهر نیاز   یکے پیش تو دیگرے در نماز
بود واجب و فرض بر ما دو کار   زمین بوس تو سجدهٔ کردگار
وزان پس دلیران پاکیزه کیش   به خدمت ستادند بر جاے خویش
تهی شد چو از فتنه صحرا و شهر   از آبادی مملکت خواست بهر
به اندک زمان داد آن سرفراز   ز عدل و سیاست جهان را طراز
پے خونی و دزد این کارگاه   برآورد دار و فروبرد چاه
ز زولانه و غلّ او اهل عیب   به دامن کشیدند پا ، سر به جیب
جدا کرد دست قلمزن ز بند   کزو داشت جیب رعیّت گزند
بر اهل قلم شد ازو کار سخت   از آب و نمک کرد شان شوربخت
درفتند عمّال گامے فراخ   که بر چوب شان بست دست از دو شاخ

* نسخهٔ (۲) : کار دان

از انصاف آن عادل داد ده   ز گرگ و عوان رست صحرا و ده
نه حرف طلب بر زبانها روان   نه چوب محصّل نه کلک عوان
رعیّت از انصافش آباد شد   ز بخشش سپاهش همه شاد شد
ز عدلش همه کیسها گشت پر   شد از ضبطش ایمن هم از کیسه بر
کجان را ازان راستی جان نماند   کجی جز در ابروے خوبان نماند
چنان در جهان کرد عدلش عمل   که شد در تموز اعتدال حمل
نیارست کردن کس آزار دل   بجز ترک چشم بتان چگل
درنده هزبران همپیشه اش   که همپیشه بودند و همبیشه اش
در لطف بر روے شان کرد باز   زبان کرد در حق گذاری دراز
تواضع کنان داد انعام شان   تلطّف کنان کرد اکرام شان
اگر نیم نانے به عزّت دهی   ازان به که خرانے به ذلّت نهی
مکن رو ترش گاه بخشندگی   مکن زهر در چشمهٔ زندگی
دهے آب هرکس که کردش نثار   به پاداش آن داد صد جویبار
از احسانش داؤد فیروز مند   به ضبط سمرقند شد سر بلند
قمازی و جاکوی برلاس را   دگر حاقه* قوچین و عبّاس را
به لشکر کشی و سپه پروری   ز گردن کشان داد شان برتری
امیر آقبوغا به دیوان نشست   به او سار بوغا کله بر شکست
بردندق بهادر به آن راستان   حسین ابن برلاس همداستان
به آن نامداران فرخنده فر   به دیوان نشستند چندے دگر
خطائی قزاهنده همدم شدند   به مردی سپه را مقدّم شدند
شده آق تیمور دمساز شان   تبابان بهادر همآواز شان

* نسخهٔ (۲) : " علف ". در توزک تیموری " تمرخه قوچین " آمده است ".

به آنان گروهی دگر هم عنان کہ می سوختندی جهان از سنان
دگر کرد انعام با هر کسی ز روی خرد جاه و منصب بسی
وزیران دانای عالی تبار نشستند بر مسند اختیار
کشیدند در صدر دیوان صفی ز روی خرد هر یکی آصفی
چو شد بلخ را کار پرداخته کیانی علمها شد افراخته
برآمد ز کوس روارو خروش خروشید نی کان نگنجد به گوش
گران آمد از پای عزّت رکاب خرامان به برج شرف آفتاب
به مرز سمرقند آن تخت گیر بر آورد آن هفت پایه سریر
همه خیل چغتای خانش طفیل به آهنگ جُتّه بر آورد خیل
کزان رخنه اش آمدی در دماغ وزان روزنش بود باد چراغ
خرامان شد آن ابر سیلاب ریز که در جُتّه زادان نهد رستخیز
ز صفِ سپه گرد شد سر بلند* بر آن قوم یاجوج شد رخنه بند
برآورد ازان خیل بی باک دود بکشت آتش فتنه هرجا که بود
چو آسود از کار جُتّه تنش تماشای خوارزم شد رهزنش
بیا ساقی آن شربت زندگی که بخشد ز یک جرعه پایندگی
به من ده که پاینده دارد مرا چو خضر از دمی زنده دارد مرا

ایلچی فرستادن صاحبقران روزگار پیش حسین صوفی والیِ خوارزم و امیدوار و بیم ناک ساختن او را به جهت باز گذاشتن کات و حیوق به جام جهان نمای بزم و تیغ گیتی کشای رزم

سپهدار این لشکر بیقیاس بدین گونه افگند طرح اساس

* نسخهٔ (۲) : "چون شد بلند"

که شاه جوان بخت صاحبقران چو بر تخت چغتای شد کامران
به هرجا سر فتنه جویی که دید ببرّید و در رخنهٔ ملک چید
ز سرهای پرفتنه در هر دیار بسی رخنهٔ ملک کرد استوار
به هرجا غباری که دید از ستیز نشانیدش از آب شمشیر تیز
ز باران پیکان جوشن گذر نماند از غبار مخالف اثر
چو یکبارگی آن بلند آفتاب شد آسوده از تیرگیِ سحاب
طلب کرد دانای سنجیدهٔ پسندیده رایی جهان دیدهٔ
پر اندیشهٔ چون* خمِ می خموش برون آرمیده درون پر ز جوش
سخن سنج کم گوی بسیار دان خرد پیشه و زیرک و کار دان
چو بادام شایستهٔ طرف خوان درون پر ز مغز و برون استخوان
چنین داد پاسخ به فرزانه مرد که طی کن بیابان و صحرا نورد
به والیِ خوارزم شو نکته سنج که از اژدها گوی، گاهی ز گنج
سخن این که از فضل یزدان پاک که آدم سرشت از یکی مشت خاک
چه شهر و چه صحرا چه روی زمین که چغتای خان داشت زیرنگین
ز شرّ مخالف بپرداختیم ز شمشیر کین کار او ساختیم
سراسر گرفتیم و هرکس که داشت به کام و به ناکام یاما گذاشت
تو هم دست از کات و حیّوق دار که تا مملکت ماندت پایدار
که آن هر دو جا داخل ملک ما است همین رخنه در ملک ما زان دوجا است
روان رخت ازان منزل و جا بکش و زان دست کوته کن و پا بکش
درین مدّت آن بی خداوند بود به دست تو همواره در بند بود
پدید آمدش چون خداوند کار تو دست تغلّب از آنجا بدار
ستاره بود آن زمان اوج گیر که پنهان بود آفتاب منیر

* نسخهٔ (۲) : "به اندیشه همچون".

بود آن زمان تاب صبح دروغ   که از صبح صادق نباشد فروغ
دران وقت رسم تیمّم بود   که آب زلال از میان گم بود
منم وارث تخت شاهان پیش   ز نسل قراخان به چنگیز خویش
جهان را قراچار نویان منم   قراچار چه بُد قراخان منم
ز من زنده شد نام آن سروران   ز من تازه شد رسم نام آوران
هنوزم نهالے بود سرو باغ   هنوزم شرارے است روشن چراغ
بود در پس پرده رازم هنوز   نهان است در بیضه بازم هنوز
هنوزم بود قطره درّ خوشاب   هنوزم بود چشمه دریاے آب
شکوفه است بار درختم هنوز   بود صبحدم روز بختم هنوز
اگر بشنوی آنچه کردم پیام   تمنّاے ملک تو بر من حرام
عنایت ندارم ز کارت دریغ   ز رفعت رسانم سرت را به میغ
و گر نشنوی زان بیابی گزند   ترا بشنوانم به بانگ بلند
دو شعله ز یک شمع دارم به چنگ   یکے نور صلح و دگر نار جنگ
بود نور صلحم شبستان فروز   ولے نار جنگم بود خانه سوز
بر افتد به من چون در افتد کسے   کسان آزمودند این را بسے
چو شد راه پیماے آن آستان   به والیِ خوارزم همداستان
بپرداخت آن که زبان از پیام   بگفت آنچه بایست گفتن تمام
ازان سرزنشهاے خارا* گداز   بر آشفت خوارزمیِ رزم ساز
بگفتا من این ملک را بے گزاف   گرفتم به شمشیر مغفرْ شگاف
ز من هم به شمشیر بتوان گرفت   عجب گر توانیدش آسان گرفت
اگر من هراسان شدم از سخن   نماندے مرا در جهان بیخ و بن
نه طفلم که ترسم ز تهدید کس   کشم پا ز تهدید ازین کار پس

* نسخهٔ (۲) : " خارا "

نیم نیز دیوانه و بے وقوف   که ترساندم از سخن فیلسوف
نیم بے جگر هم که ترسم ز جنگ   که از جنگ پایم در آید به سنگ
جهان‌دیده و زیرک و پردلم   نه کم سال و نادان و بے حاصلم
بود قحبهٔ باج ده نزد هوش   به از شاه رشوت ده سست کوش
ازان زندگی مرگ بهتر بسے   که باشد زبون چون خودے را کسے
بود بر سر خسرو باج ده   ز روے خرد معجر از تاج به
چرا پیروِ کس شوم ، خسروم   هژبرم ، نیم سگ که در پے روم
نیفتاده در دام ماهی نهنگ   نیاورده سر در قلاده پلنگ
گرم سر رود در سرِ این هوس   نخواهم ازین حرف بستن نفس
تعصّب کنان گر سر از تن نهم   ازان به که در عجز گردن نهم
فرستاده زان دشنه‌هاے ستیز   شد آزرده زان سان که از تیغ تیز
چو دانست کان زخم خورده حریر   نباشد رفو را تدارک پذیر
خجل باز گردید ازان سلسله   دهان پر شکایت ، زبان پر گله
یقین شد که آن سهمگین تیره میغ   ز شه پرتو مهر دارد دریغ
ازان ناگهان نعرهٔ ناپسند   درآمد ز جا خسرو ارجمند
وزان تند باد مخالف گذار   شدش آتش کینه ریزان شرار
چنین خواست آن آسمان بلند   که بر اهل خوارزم ریزد گزند
دران انجمن بود فرزانهٔ   به فرزانگی گشته افسانهٔ
چو مهر فلک کس ندیدش عوض   بر اهل جهان تافتے بے غرض
بلند اخترے ، آسمان پایهٔ   گرامی وجودے گران مایهٔ
به پاسخ بدین گونه فرسود لب   که شاه عجم ، شهریار عرب
من اوّل کنم عزم خوارزم چست   کنم آن شکسته کمان را درست

مر آن بی‌خرد را به راهِ صواب   رهانم ازین موج تا قصر آب
گرایین سهمگین ابر آشوب بار   سوِ مرز خوارزم آرد گذار
شود آتش برقش افروخته   بسی خانمان‌ها شود سوخته
بسی بی‌گنه را شود جان هدف   بسی مال گردد به ناحق تلف
اگر پادشه کرد کاری تباه   نگیرد* کسی بر رعیّت گناه
نشاید چنین آتش افروختن   به جرم جوی خرمنی سوختن
چو بشنید شه حرف سنجیده را   پسندید رایِ پسندیده را
همای همایون فرخنده فال   به آهنگ خوارزم بگشاد بال
چو گسترد مرغ خجسته پیام   بر آن بوم و بر سایهٔ اهتمام
چو آن بسته در نیکخواهی میاں   قلاورز† سالار خوارزمیان
نشانید والیِ خوارزم را   که تسکین دهد فتنهٔ رزم را
ز بحر خرد گوهر انگیز شد   پی درج گوشش گهرریز شد
بگفتش صلاح تو باشد دران   که گردن نپیچی ز صاحب قران
به او مهر ورزی و یاری کنی   برین هر دو نیز استواری کنی
طریق خصومت بسی ناخوش است   چه ناخوش خصومت همه آتش است
بسی رفته سر در سر دشمنی   نباید گشادن در دشمنی
بود دشمنی مایهٔ رنج ها   فرو رفته در دشمنی گنج ها
بداندیش تو خواه که خواه مه   به او آشتی صدره از جنگ به
گرش سر فتد پا تو چون در فتد   کلاه تو هم شاید از سر فتد
سر خصم گر بشکند مشت تو   شود نیز آزرده انگشت تو

* نسخهٔ (۲) : ازان بسته بر جنگ جوگی میان -
† نسخهٔ (۲) " قلاوز "

سخن‌های دانا دل هوشمند   نیفتاد آن بی‌خرد را پسند
به نادان بود پند بس ناصواب   نشاید نصیحت نوشتن بر آب
کسی کز زُکامش گرفته دماغ   چسان بشنود بوی گلهای باغ
بود گر ز آواز خوش بی نصیب   چه حظ مرده را از علاج طبیب
رخ جلوه‌گر شمّهٔ نور بود   ولی چشم نظّارگی کور بود
شراب غرورش چنان برده هوش   که بودی یکی پیش او نیش و نوش
تصوّر نکرده به از خود کسی   ز نام آوران بود غافل بسی
نخورده غزالی که سیلیِّ شیر   کند جلوه در صیدگاهش دلیر
ندیده تذروی که چنگال باز   خرامد سوِ آشیانش به ناز
کسی کو نکرده ز دریا گذر   ندارد ز طوفان دریا خبر
ز صاحب قران بود غافل بسی   ندید آن بداندیش پیش و پسی
ز رفتن فرستاده را باز داشت   که درسر ز نخوت بسی ناز داشت
فرستادهٔ شاه محبوس شد   بسی رخنه در سدّ ناموس شد
بیا ساقی آن آب آتش فروز   که فکرت گداز است و اندیشه سوز
به من ده که از فکر بیهوده‌ام   کند لحظهٔ خاطر آسوده ام

متوجّه شدن سلطان صاحب قران به عزم رزم والیِ خوارزم در عین تسلّط* و کامرانی و گریختن او از عالم فانی به جهان جاودانی

سپهدار این لشکر جنگ جوی   به ناوردگاه این چنین کرد روی
که چون شاه انجم به قصر حمل   در آمد سراسر حُلّی و حلل
برآورد شاخ شکوفه علم   ریاحین بر آراست خیل و حشم

* نسخهٔ (۲) : " سلطنت ".

بر آمد ز کوس سحابی خروش   در آمد سپاه ریاحین به جوش
رخ خویشتن ابر درهم کشید   به دعوی کمان‌های رستم کشید
شد از تیر باران رستم کمان   مسلّم به تیر و کمان آسمان
ز ژاله پی فرق و خود حباب   به دامان کشان سنگ هر سو سحاب
روان شد سپاه پرآشوب سیل   دران اشترک اشتران خیل خیل
نهان گشت در آهن میغ مهر   بپوشید از ابر جوشن سپهر
از آشوب باران جوش حباب   همه جوشن و خود گردید آب
خدیو نوآیین دران نو بهار   بر آراست لشکر پیِ کار زار
در بارگه سوی خوارزم کرد   به پرخاش خوارزمیان عزم کرد
بر آمد خروش خم هفت جوش   به جوش اندر آمد جهان زان خروش
خدیو روارو برآمد به ماه   تزلزل درآمد به بیراه و راه
به اندک زمان جمع شد لشکری   که بودی ازان هر یک اسکندری
ز جنبیدن آن سپاه گران   بجنبید گیتی کران تا کران
ز پرواز بازانِ طغرل شکار   زمین و زمان سر به سر بیقرار
خرامیدن شرزه شیران مست   کمرگاه گاوِ زمین می شکست
ز میغ سم خنگ برنا و پیر   بر و پشت ماهی شده نقش گیر
دران سهمگین آتش رستخیز   گزان بود شیر عرین در گریز
رسید از خراسان دران انجمن   فرستادهٔ همچو گل در چمن
رساند از ملک نامهٔ کهتری   دران داستان های فرمان بری
سخن این که ما ذرّه ایم و تو مهر   سها ایم ما کهتران تو سپهر
اگر باید آمد به پابوس شاه   قدم کرده از سر سپاریم راه
وگر خدمتی هست جایی دگر   بسازیم از دیده پایه دگر
نداریم جز درگهت پیشگاه   نبینیم جز آستانت پناه

از آوردنی های شاهانه نیز   دران عرضه که برد بسیار چیز
گرفت آن سپهدار پرخاش جوی   ازان مرغ و زان نامه فال نکوی
فرستاد باز آن فرستاده را   ز جان بنده گرداند آزاده را
ملک را به نامه سرافراز کرد   ز شاهان دورانش ممتاز کرد
به تشریف نیزش نوازش نمود   زیاده شدش قدر و قیمت فزود
چو پرداخت دیباچهٔ رهِ گرای   به آرایش ملک آورد رای
ز قندز رقم کرد تا آب سند   به جا کو که باشد طرف دار هند
وزان پس خرد نامهٔ رزم خواند   جنیبت سوِ مرز خوارزم راند
چو آن تند ابر از بخارا گذشت   ز برقش زد آتش دران پهن دشت
رسیدند خوارزمیان فوج فوج   زد از جیبه پوشان همه دشت موج
یکی کوه آهن در ابر سیاه   شد آن دجلهٔ کینه را سدّ راه
از اندیشه خالی دماغ آمدند   چو پروانه سوی چراغ آمدند
ز بانگ دهل فتنه از خواب جست   به جیب دلیران در آورد دست
ز جوش سواران دران ناحیت   گذرگاه شد تنگ بر عافیت
کمانها به خون ریختن از کمین   مراغه کنان خون به روی زمین
بر آمد ز چاچی کمان ها صدا   ز هر گوشه دادند اجل را ندا
به خون ریختن از کمان ها خدنگ   چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ
سر نیزه در سینه کاوش گرفت   ز چشم زره خون تراوش گرفت
ز نوک سنان لخت لخت جگر   فروزان چو از خار گلهای تر
در و دشت از سیل خون پر شده   در آنجا ستوران شناور شده
زمین در تزلزل ز سم ستور   ز گرد سپه آسمان را فتور
چو کوشش ز هر دو طرف گشت سخت   شدند اهل خوارزم بر گشته بخت
ز شیران گریزان شده آهوان   ز تن تاب رفته، ز بازو توان

محاسن که پیرامن روی نیست		تفاوت میان زن و شوی نیست
عروسانه پرداختش پیکری		بپوشاندش چون زنان معجری
به سرخیش چون قحبگان ساخت روی		ولی قبهٔ کش ببرّید موی
رخی کان شود زرد روز نبرد		به سرخی همی بایدش سرخ کرد
ز بی‌غیرتی گر شوی روسیاه		رخت را سفیده بود عذر خواه
بکش بیدلی را که جست از ستیز		بود کشتنی فوج میدان گریز
به از مرد بیدل زن پر جگر		بود شیر ماده به از گاو نر
بران بی‌جگر باد مردی حرام		که تن پروری باشدش به ز نام
چو کام دل از کار آرزم یافت		عنان سوی صحرای خوارزم تافت
دگر باره باد مخالف ز پیش		رسانید تا آسمان گرد خویش
غریویدن کوس درّنده مغز		به پای تمکّن در آورد لغز
دو دریای خونین در آمد به جوش		بجوشید* مغز سران زان خروش
ز نیروی شمشیر تارک شکاف		شکاف اندر آمد ز تارک به ناف
پس از کشتن و بستن بی قیاس		نگون گشت خوارزمیان را اساس
سپهدار خوارزم تازان سمند		نه استاده تا عرصهٔ شهربند
شد از بیم آن فتنهٔ هولناک		چنان فتنه‌جو نامداری هلاک
چو او را نگون‌سار شد تخت و بخت		به جایش برادر برآمد به تخت
برادر به جای برادر نشست		عروسی ز شو مانده را عقد بست
چو مرگ افگند افسری از سری		نهد آسمان بر سر دیگری
همان است این چتر فیروزه فام		که گردید گرد سر جام و جام
همان است این زال زیبا نقاب		که در عقد جم بود و افراسیاب
بود این مقمّر کف خاک پست		چو خشتی که آید ز دستی به دست

* نسخهٔ (۲) : خراشید .

همه شیرمردان مردم شکار		به خون دست آلوده قصّاب وار
ندیدند صیدی که در خون بخست		وزان صید که صید بیرون نجست
چو آن نامهٔ فتح پرداختند		سوِ کات بیرق بر افراختند
خبر شد ستانندهٔ باج کات		که آمد قیامت به تاراج کات
نواحی نشینان آن مرز و بوم		بد و نیک گردند یک سر هجوم
ببستند دروازه‌های حصار		کشادند بر خود در کارزار
در خانه بندی چو بر آفتاب		درون آید از روزنت بی حجاب
رسید آن شتابنده سیل ستیز		بر اطراف آن قلعه شد موج ریز
دلیران جنگی چو پیلان مست		به قلعه کشائی کشادند دست
به خندق نهادند رو در نفس*		بینباشتندش به خاشاک و خس
شدند آن عقابان آیین ظفر		سرِ آن بلند آشیان تیز پر
سر باره فرسود از دست شان		بلندی بدان گونه شد پست شان
نگردند اندیشه از تیر و سنگ		گرفتند آن قلعه را بیدرنگ
نهادند شمشیر را اهل ارگ		درون آمد از باره و برج مرگ
اجل چون در آید ز دیوار و بام		به دروازه بستن چه سود اهتمام
چو طوفان نوح آورد رستخیز		نسنجد به آن باره و خاک ریز
فرود آید از آسمان چون گزند		چه حاصل که دیوار باشد بلند
چو آن بد سران را شه سرفراز		به قتل و به تاراج شد کار ساز
به کوچه مَلِک نیز تندی نمود		که در کار هنگامه کندی نمود
ادب کردش اوّل به چوب یساق†		بفرسود از گردنش تا به ساق
به عبرت محاسن ز رویش سترد		دران انجمن آب رویش ببرد

* نسخهٔ (۲) " یک نفس " .
† نسخهٔ (۲) " بساق " .

نشاید بران خشت ماندن مدار	که هر دم به دستے بود در گذار

بیا ساقی آن آب کرده عقیق	که هست آبروے بهشتی رحیق

به من ده که هر دو جهانم دهد	توانائیِ جسم و جانم دهد

بزم آراستن مسند نشین سلطنت و جهانبانی جهت کام یافتن شاهزادهٔ جهانگیر از ثمرهٔ شجرهٔ نخلستان خانی

عروس سراپردهٔ دلبری	نماید بدین گونه جلوه گری

که بر اهل خوارزم شد کار سخت	به هنگامهٔ صلح بردند رخت

رسیدند زنهار خواهان ز راه	به پابوس درگه نشینان شاه

ز گرد خجالت رخ آلودگان	ز محجوبیِ جرم فرسودگان

به عذر خطاها لب آراستند	گناهان بگذشته در خواستند

که گر دامن عفو شاه جهان	شده ستر پوش کهان و مهان*

به خدمت گری جان نثاری کنیم	بران راے نیک استواری کنیم

ازین پس سر ما و این آستان	که هستش لقب قبلهٔ راستان

ز خردان خطا وز بزرگان عطا است	که اندیشهٔ خُرد اکثر خطا است

مبین جرم خردان چه اندک چه بیش	تو خود کار فرما بزرگیِ خویش

چو آن پوزش آمد به دل جاے گیر	پذیرفت ازان قوم پوزش پذیر

یلان را بگفت از مصاف آورند	همه تیغها در غلاف آورند

چو هنگامهٔ آشتی گرم شد	دل سخت کین آوران نرم شد

دهل زن فراموش کرد از دهل	به گردن دوالش بگردید غل

نفس شد گره در گلوے نفیر	به سوراخ ترکش خزان مار تیر

* نسخهٔ (۲) : " گناه کهان ".

صلاے خصومت نزد گاودُم	نگاور ز میدان نفرسود سم

کمان حلقه شد همچو مار دو سر	نیاورد بیرون دو سر زان دو در

بکردند شب زنده داران چراغ	نهادند سرها به خواب فراغ

نزاع و خصومت ز امن و امان	خزیدند در گوشه هاے کمان

پس پردهٔ صلح جویندگان	بتے بود مهر و مهش بندگان

پدر قندزی* مادرش خان نژاد	ز مادر چو او طرفه دختر نزاد

یکے شاخ گل قدّ جان پرورش	رخے ماه سیما؛ گلے بر سرش

دو چشمش دو آهوے مردم شکار	دو ابرو دو سر فتنهٔ روزگار

زمین سا دو گیسوے عنبر لقب	در آویخته ز آفتابے دو شب

ز گل هر طرف سنبل انگیخته	دو شب ز آفتابے در آویخته

لبش† رشته بر جیب جان گشته زه	دهانش بر آن رشته بسته گره

به رفتن تذروے به بالا چو سرو	که دیده چنین طرفه سرو و تذرو

حیا پیشه و شرم آیین او	همه شرم بود و حیا دین او

سر از شرم در پیش بودش مقیم	زنخدان گریبانش را گوے سیم

سخن غبغبش با بناگوش گفت	به ماه شب عید گردیده جفت‡

سمن بر پری چهره حورا سرشت	نه حور بهشتی که خرّم بهشت

چنین خواست آن تاج ور شهریار	که صلحش به خویشی شود استوار

فرستاد دلّالهٔ هوشمند	پیِ خواهش دُرّ دانا پسند

---

* نسخهٔ (۲) : " قبغدی ".

† نسخهٔ (۲) : " لبش رشتهٔ جیب جان گشته به ".

‡ نسخهٔ (۲) : " هلال آفتابے در آغوش گفت ". در مصراعِ نسخهٔ (۲) هم " جفت " مناسب می نماید.

پذیرفت کالا چو درج تمام   مکاس فروشنده* باشد حرام
چو دانست خوارزمیِ صلح جوی   که دریا در آورد گوهر به جوی
شدش خاطر آسوده یکبارگی   که دید آن چنان فتنه ز آوارگی
شد آن زرِّ کافیِ ناکاسته   به نام جهانگیر آراسته
کزان دُر مزیّن شود درج او   وزان زهره روشن شود برج او
شد ابر صفا عاقبت قطره ریز   نشست† از میان تیره گرد ستیز
ز هر دو طرف صلح انگیختند   چو شیر و شکر در هم آمیختند
شد آن بانگ و فریاد جنگ و جدل   به شادیّ و سور و عروسی بدل
دهل کز پی فتنه زد جنگ جوی   ز بهر عروسی دفی شد دو روی
نهادند شمشیر مردان جنگ   گرفتند آیینه خوبان به چنگ
سپرها نهادند گردان ز کف   همه مطربان برگرفتند دف
بدین گونه شد قصّه پرداخته   که آن پردگی را کنند ساخته
که هنگام خواهش فرستد ز پی   کنند وادیِ عذر بیهوده طی
کمیت فلک سیر فرخنده رای   به راه سمرقند شد نعل سای
چو بنشست بر مسند سروری   به قانون و آیین اسکندری
فرستاد دانسته کاران به جهد   به آوردن آن طرازنده مهد
به سوی عروس از عروسی اساس   فرستاده بیرون ز حدّ و قیاس
دو صد کاروان پرنیان فرنگ   خز زرکش و جامهٔ هفت رنگ
قصب‌های مصری فزون از شمار   پرند خطائی هزاران هزار
کتان‌های زربفت رومی پسند   بسی بیشتر از حد چون و چند
به خروار مشک و جواهر بمن   چه خروار و چه منّ هزاران ثمن

* نسخهٔ (۱): "فروزنده".
† نسخهٔ (۲): "بشست".

طویله طویله ستوران گزین   همه نقره گین نعل و زرّینه زین
قطار شتر بیشتر از شمار   سقرلاط جُلّ و بریشم فسار
بسی بردعی استر گرم رو*   که در پویه برده ز صرصر گرو
خطائی کنیزان بالا بلند   به مژگان سنان و به گیسو کمند
ز هر چیز کش نام بردن توان   فرستاد ازان کاروان کاروان
چو خوارزمیان زان خبر یافتند   به تعظیم شان تیز بشتافتند
دو سه روزه ره پیشواز† آمدند   مر آن قوم را دل نواز آمدند
ببردند شان سوی بستان سرای   شدند از سر مهر خدمت گرای
پس از عذر خواهی و خدمت گری   به صد جهد کردند فرمان بری
به آرایش ماه خانی نقاب   نمودند فرمان پذیران شتاب
بیاراستند آن سمن بوی را   سهی قامت عنبرین موی را
یکی طرفه صنعت گر سحرکار   شد از عقد گوهر محفّه نگار
بر آراست بهر بلند اختری   مرصّع چو برج فلک پیکری
دران طرفه پیکر نشست آن پری   چو خورشید در مهد نیلوفری
محفّه یکی غنچهٔ نا شگفت   که در پرده رعنا گلی را نهفت
شد آن مهد درجی و او گوهرش   و یا همچو برجی و او اخترش
به جلوه در اطراف او دختران   چو گرد مه چارده اختران
همه سرو بالا به گیسو کمند   همه پرنیان پوش و قصّابه بند
همه گل عذاران غنچه دهن   بلورین سرینان سیمین ذقن
دلاویز آویزهٔ گوش شان   به صد حسن می سود بردوش شان
مرصّع به گوهر سر آغوش ها   حمائل حلی بند بر دوش‌ها

* نسخهٔ (۲): "برق رو".
† نسخهٔ (۱): "پیش باز".

فشان عنبرین گیسوان بر زمین   یکی از یسار و یکی از یمین
همه دو اسیر خم موی شان   تواضع کنان پیش ابروی شان
همه سیم ساقان و ساعد سمن   همه نازک اندام و گل پیرهن
همه همچو خورشید زر بفت پوش   همه آفت عقل و آشوب هوش
زده حلقهٔ گوش دل‌جوی شان   ز سایهٔ خم زلف بر روی شان
به رفتن همه داده دل را فریب   به گفتن همه برده از جان شکیب
چو کبک دری موزه گلرنگ شان   نخورده ولی پای بر سنگ شان
بلای دل و آفت جان همه   به رفتار زیبا تکروان همه
گروهی مغل بچهٔ ماه روی   وز ایشان گل و لاله را رنگ و بوی
شده ره گراینده پیش از همه   به خدمت شتابنده پیش از همه
ز دنبال شان خیل نیک اختران   سپه را سران، ملک را سروران
ازان هر یکی بر سپاهی امیر   همه تاج بخش و همه تخت گیر
جوان بخت پیران بسیار دان   همه کار دیده همه کار دان
وزان پس گروهی ستاره شناس   ارسطو بضاعت، فلاطون اساس
ز خواجه سرایان گروهی دگر   به هر یک از ایشان شکوهی دگر
ازان هر یکی بانگ بر جم زدی   و گر دم زدی بر سرش بم زدی
غلامان زنگی دوان در رکاب   چو سایه که گیرد پی آفتاب
کتل‌های تازی به زین‌های زر   مرصّع به یاقوت و لعل و گهر
بر آراسته اشتران را رکیب   وزان روی صحرا همه داده زیب
روان ساختند آن سواران به جهد   کسی را به پابوس سلطان عهد
که اینک رسیدیم مژده رسان   به درگاه خاقان جمشید شان
رساندیم بانوی فرخنده را   طراز گهرهای ارزنده را
به صد عزّ و نازش به درگاه شاه   رساندند فرمان‌بران عذر خواه

ز سیمین عذاران حورا سرشت   سمرقند شد رشک باغ بهشت
پس آن گاه سرخیل بوزرجمهری   بفرمود تا شهری و لشکری
به آیین آن بزم رای آورند   همه راه و رسمش* بجای آورند
بسی طرز داناں† چنگیز کیش   به چنگیز خویش و ز چنگیز بیش
دران کار خدمت گرا آمدند   به خدمت گری رهنما آمدند
به آرایش شهر بر خاستند   همه کوی و برزن بر آراستند
یکی بارگاهی چو مینا سپهر   کشیدند بر طارم ماه و مهر
فگندند فرشی چنان دلفریب   که بردی چو گلزار از جان شکیب
نهادند تختی دران بارگاه   بران تکیه زد شاه گیتی پناه
سپهبد یلان مرصّع کمر   نشستند بر صندلین‌های زر
حکیمان دانا دلِ خوش کلام   گرفتند در صدر مجلس مقام
محل‌دان ندیمان سنجیده گوی   نشستند بر گفتها نکته جوی
صف حاجبان مرصّع کلاه   به خدمت ستادند در پیش شاه‡
چو آیین آن بزمگه ساختند   نگاه مه و زهره پرداختند
جهان در جهان شیر در شیره شد   وزان دیدهٔ مهر و مه خیره شد
بدان سان چو بزمی بیاراستند   می و مطرب خوشنوا خواستند
چو زد دست مطرب به آهنگ چنگ   به رقص اندر آمد میِ لاله رنگ
به کف جام می ساقیِ عشوه ساز   سوِ ماه دو دست مردم دراز
چو خلد برین دل‌کشا محفلی   به عشوه ز هر سو بلای دلی

* نسخهٔ (۱) : " همه آورش را ".
† نسخهٔ (۲) : " توره داناں ". توره=طرز ، روش .
‡ نسخهٔ (۲) : در پیشگاه .

سر دست ساقیش را جام می   شده لالهٔ ساعدش ساق وی*
ز هر جانبی گلرخی نیم مست   چو شاخ گلی جام گلگون به دست
غزلخوان غزالان تازی زبان   به نغمه شکر ریخته از لبان
به آهنگ ترکی بتان چگل   ربوده دل از نغمهٔ معتدل
ز صوت خوش آیندهٔ پهلوی   ترنّم کنان زهره در پیروی
چو زلف بتان پری چهره چنگ   زده راه عشّاق را بی درنگ
نوای نی و نالهٔ ارغنون   ربوده ز دل صبر و از جان سکون
کمانچه چو ابروی خوبان زیب   ز روی رباب آمده دلفریب
رخ شاهد از باده گل گل شده   مغنّیش از شوق بلبل شده
به خون ریختن ساقیان چگل   ز تیر مژه ریخته خون دل
صراحی چو دیده دل خاره شان   بر آورده گردن ز نظّاره شان
به رویش چو خور داد ساقی شراب   درون سوخت ز آتش برون زاد آب†
دماغ شه از می چو شد تابناک   به چشم آمدش کوه زر مشت خاک
کف جود بکشاد شاهنشهی   شد از لعل و در کوه و دریا تهی
یکی را به تاج زر افراخت سر   به آن دیگری داد زرّین کمر
به این جامه یا آن دگر جام داد   به هرکس سزاوارش انعام داد
چو شد مست از باده حشمت پناه   به سوی حرم رفت از بارگاه
عروسان درون سراپرده نیز   خود آرای گشته به صد گونه چیز
ز سرخی یکی چهره افروخته   بسی را ازان شعله جان سوخته
ز سرمه یکی چشم کرده سیاه   سیه رو ازان گشته صد بی گناه
یکی دیگر از تار مشکین کمند   بر اطراف گلبرگ مرغوله بند

* نسخهٔ (۲) "نی".

† نسخهٔ (۱): "ز آفتاب".

به آرایش ماه خانی سپهر   گراینده مشّاطهٔ همچو مهر
رخی را که در حسن مه داده باج   ندارد به مشّاطه هیچ احتیاج
به آن حسن مشّاطه ره چون برد   که هردم دو صد دل به افسون برد
دران زلف ره چون کند شانهٔ   که بسته به هر موی دیوانهٔ
عذاری کزان لاله در خون بود   به سرخی بیمارائی اش* چون بود
جبینی که سیلی زند عاج را   چه محتاج گردد سپیداج را
به آخر به صد زیورش کرده ساز   بدان سان که بایست دادش طراز
فراز کت زر نگارش نشاند   چو بخت آمدش در کنارش نشاند
جوان بخت شهزادهٔ کامگار   گرفتش به صد آرزو در کنار
سرِ نیفه اش دست برد از پرند   ز همیان پُر سیم بکشاد بند
جدا کرد ازان مغز بادام پوست   که آن پوست بودش حجابی ز دوست
چنان ناوکی زد بران صید تند   که صیدی چنان تند گردید کند
ز شبنم شد آن غنچهٔ تازه پُر   و یا حقّهٔ لعل پر شد ز در
بخفتند بر روی دیبا دو نغز   در آغوش هم چون دو بادام مغز
چه خوش ساعتی کز سرِ کامِ دل   نشینند باهم دو آرام دل
چه خوشتر ازان در سرای سپهر   که گیرد در آغوش ماهی به مهر
خوش آن روز ، فرخنده آن روزگار   که یابند کام دل از هم دو یار
بیا ساقی آن آب جان بخش را   فراغت† فزای روان بخش را
به من ده که آرام جانم شود   غذا بخش روح روانم شود

* نسخهٔ (۲): "به آرایشی".

† نسخهٔ (۱): "قناعت".

درخشیدن آفتاب اوج سعادت از برج شاهی و منوّر ساختن جهان را از ماه تا به ماهی یعنی رخ نمودن شاه زادهٔ عالمیان معین الدّین شاه رخ سلطان و مشورت سلطان صاحب قران به گردن کشان ممالک توران از جهت عزیمت به طرف ممالک ایران

کند دایهٔ این خوش آینده مهد / بپروردن طفل ازین گونه جهد
که شد از سپهر جهان و جلال / فروزان هلالی ز اوج کمال*
ز برج سعادت نمود اختری / عیان شد ز درج شرف گوهری
بر آمد خروش از کهان و مهان / که بادا مبارک بر اهل جهان
درخشید از آسمان شرف / یکی کوکب سعد مه را خلف
چو از پرده بنمود آن ماه رخ / نهاد آسمان نام او شاه رخ
گران مایه درّی ز دریای بخت / طرازندهٔ تاج گردید و تخت
ز چین کرم نافهٔ شد پدید / که بویش به اطراف عالم رسید
ز روی خلف شاه خرسند بود / به فرزندیش آرزومند بود
بود از خلف خانه گر روشنت / چراغی نمیرد پس از مردنت
شود زنده نام نکویت از او / توان یافتن رنگ و بویت از او
پس از مرگ فرزند فرزانه ات / نشیند به جای تو در خانه ات
ترا یادگاری چو فرزند نیست / اگر بد بود یا† خردمند نیست
چو روید نهالی به سرو کهن / کند بعد ازان سایه بر سروبن

* نسخهٔ (۲) : " جمال ".
† نسخهٔ (۱) : " مدبر و یا ".

وگر هست فرزند کس نا خلف / همان به که گردد به خردی* تلف
چو بگذشت ازان تهنیت چندگاه / خدیو جهانگیر گیتی پناه
به آهنگ ایران عنان تاب شد / مه فتحش از نو جهان تاب شد
سپهبد جهانگیر اقلیم بخش / به کشور کشائی چنین راند رخش
که می خواست سالار توران سپاه / ز اقلیم ایران شود باج خواه
بفرمود تا خیل نام آوران / به محفل شتابند از هر کران
یکی بارگاهی چو این کارگاه / بر آورد تا اوج رخشنده ماه
فروزنده بزمی به از بوستان / بر آراست شایستهٔ دوستان
بلند اختران سپه را تمام / دران انجمن تازه کرد احترام
به دل داشت اندیشه های صواب / ز دریا برون† ریخت درّ خوشاب
که ای نامداران توران زمین / شهان را بود فتنه ها در کمین
نگهبان سلطان بود لشکرش / شود قوّت لشکر از کشورش
به کشور توان لشکر آراستن / ز لشکر توان خصم را کاستن
بود عرصهٔ ملک ما بی مجال / رسد زود در روز‡ کوته زوال
بیاییید تا همرهٔشانی کنیم / بکوشیم و کشور ستانی کنیم
گر از بیشه ناید برون درّه[θ] شیر / چسان گردد از پهلوی صید سیر
نپرد گر از آشیان جرّه باز / ز مرغابیان چون شود طعمه ساز
نشاید نشستن به تن پروری / نماند به تن پروران سروری
چو سلطان سر انداز باشد ز می / فتد از سرش بیخبر تاج کی

* نسخهٔ (۱) : " خواری ".
† نسخهٔ (۱) : " فرو ".
‡ نسخهٔ (۱) : " ملک ".
θ نسخهٔ (۲) : " شرزه ".

مرا آنچه هست از جهان دل پسند   شوم در ضمیر شما نقش بند
قناعت ندارم به توران و بس   بود ملک روی زمینم هوس
جهان را بسند است یک شهریار   زنی را دو شوهر نیاید به کار
بر آنم که خواهم ز جمشید باج   نه از زیردستان ستانم خراج
شود کار شاهان ز شاهان تمام   چه خیزد ز درویش ناخورده شام
ز دارا توان ساخت اسکندری   نه از پاره دوزی و آهنگری
ز گنجی شود خسروی کامگار   نه از کیسهٔ کاسبی وامدار
نخواهم به‌این زیب و فرچون‌عروس   که ارزن دهد بیوه ام یا سبوس
برون کن ز انگشت قیصر نگین   نه از دست بیوه زن انگشترین
ز دریا توان یافت دُرّ خوشاب   نبینی جز آلودگی از خلاب
ز نم قطره‌ها کاید از ناودان   زراعت به امّید آن کی توان
ز بال عقابان پرِ تیر گیر   پر ماکیان نیست در خورد تیر
بپرداز دوش هژبران ز کیش   چه مویینه پوشد کس از پشت میش
تهی گاه گاوی است در خورد شیر   نشد شیر از ران خرگوش سیر
به ایران در آریم اوّل سپاه   اگر شاه ایران شود سدّ راه
ز دریای لشکر به روز مصاف   بریمش ز جا گر بود کوه قاف
نهیم آن چنان تیغ کین در قفاش   که فرقش زند بوسه بر پشت پاش
چو ایران و توران شود ملکِ ما   تواند که کاری کند کلک ما
زنیم آن گهی رای با دوستان   به عزم تماشای هندوستان
در آریم کشتی به دریای سند   بگیریم کشور ز دارای هند
چو بر پیل بندیم کوس نبرد   بر آریم از دشت قبچاق گرد
به چنگیزیان دست بازی کنیم   دران رزمگه سحر سازی کنیم
ز گرگان دشتی رهاییم صید   در آریم شان دست و گردن به قید

غنیمت بریم چنگزی تاج را   ز ما باید آموخت تاراج را
اگر سنقر است او، عقابیم ما   و گر مه بود، آفتابیم ما
ز پولاد صفهای لشکر کشیم   دران راه سدّ سکندر کشیم
ببندیم بر خیل چنگیز راه   که ایمن شود ملک ما زان سپاه
وزان پس به آهنگ اقلیم روم   بخواهیم لشکر به هر مرز و بوم
جهان را گذرگاه لشکر کنیم   نشیمن در ایوان قیصر کنیم
ستانیم نوبت ز نوبت زنش   فرستیم خازن سوِ مخزنش
چو در روم گردن‌فرازی کنیم   به ملک عرب ترکتازی کنیم
برانیم ناقه ز برّ عرب   بگیریم باج از دمشق و حلب
اگر شاه مصر آورد باج ما   شود ایمن از بیم تاراج ما
ورش نخوت آرد سوِ سرکشی   بیاموزد آیین لشکرکشی
برآریم ازان پس فغان درای   ز مهر غزالان چین و ختای
در ابروی بی چین درآریم چین   به یغمای سیمین عذاران چین
به صحرای چین نافه چینی کنیم   ره بارگه فرش چینی کنیم
پذیرفت چون داستان کوتهی   محیط هنر شد ز گوهر تهی
سر سرکشان جانب پای شد   به عزّت جبین‌ها زمین سای شد
زبان ز آفرینش بیاراستند   همه خواهشش را به جان خواستند
کز آنجا که بنیاد سال و مه است   به اندازهٔ همّت کوته است
بود رای ما بندهٔ رای تو   سر ما کند نازش از پای تو
تو هر جا نهی پای، ما سر نهیم   به جان باختن پا فراتر نهیم
همه چاکرانت فریدون فر اند   همه بندگانت* سکندر در اند
همه روز رزمیم ضحّاک بند   که از مار دوش آوریمش کمند

* نسخهٔ (۲): " چاوشانت ".

گشیم از سر کهنه در ترکتاز   کله خُردِ پرویز را طبل باز
کشیم از ته پای جمشید تخت   کشیم آن کهی بر سرش لخت لخت
به ما گر سکندر برابر شود   به گرد سرش چتر چادر شود
در دست عدو پیشت ای پاک کیش   ببندیم از پس نگیره چو پیش
ز شه حکم، و فرمان پذیری ز ما   اشارت ازو، ملک گیری ز ما
ستادن ز او زیر چتر بلند   ز ما دشمن آوردن اندر کمند
به آهنگ نخچیر رفتن ز شاه   ز ما صید کردن به نخچیر گاه
شد آن نکته* را رشته کوتاه دست   سخن را ز گفتار لب ها ببست
گشایش پذیرفت درهای گنج   پی مزد مزدور نابرده رنج
دهی مزد گر پیش از گردنش   دهی بار کردار بر گردنش
بود شاه بازی که در صید چست   کنندش قوی از کبوتر نخست
مسافر که نانش در انبان بود   بر او راه دشوار آسان بود
ره آورد بخشش به گنجینه ها   طمع سر برآورد از سینه ها
پذیرفت هر کس به مقدار خویش   متاعی به اندازهٔ کار خویش
دلاور دلیران شمشیربند   ز انعام و وعده همه بهره مند
فزون کرد اسباب کین را اساس   اساسی کزان کرد گردون هراس
چو تاجر فزون کرد سرمایه† اش   بود سود هم در خور مایه اش
سپاهی بر آراست دانای کار   که دانا دلان را شد آموزگار
ز یک بیشه آن شرزه شیران همه   ز یک انجمن آن دلیران همه
خورش چون هزبران شان صید خام   به لوزینه هرگز نیالوده کام
نجستند آتش به هنگام دی   نبردند جوزا سِو سایه پی

* نسخهٔ (۲) : " بخیه ".
† نسخهٔ (۱) : " پیرایه ".

نیِ نیزه خوردند اندر جگر   بدان سان که هندو خورد نیشکر
به لیمون و نارنج شان خوی نی   سقرلاط خواه و کتان جوی نی
ندیدند تقریر در کار جنگ   منجّم ندارند شیر و پلنگ
جهانگیر خورشید مشرق پدید   به آهنگ مغرب علم بر کشید
دران دم پی کار ناموس و نام   خور و خواب کردند بر خود حرام
برفتند از دیده ها خواب شب   بشستند آیین خوردن ز لب
شب و روز را درهم آمیختند   خسک در ره خواب و خور ریختند
برآمد ز کوس روا رو غریو   غریوی کزان شد سراسیمه دیو
ز بانگ دهل گوش بگرفت ماه   ز گرد سپه مهر گم کرد راه
ز وادی نوردیدن آن غلو   هوا را گره شد نفس در گلو
بلرزید گیتی ز سمّ ستور   فتاد افسر از فرق فغفور و فور
ز نوک سنان‌های اقلیم گیر   مشبّک درین لاجوردی حریر
گرفت اندران روز آشوب بار   ز گرد سپه چشم انجم غبار
ز توران زمین خیمه بیرون زدند   سرا پرده بر طرف جیحون زدند
بده ساقی آن آتشین آب را   گران مایه بیجادهٔ ناب را
که آسودگیِ دماغم دهد   ز سودای عالم فراغم دهد

متوجه شدن رایات نصرت شعار به جانب خراسان و فتح آن به دست خدام صاحبقران

بلی این سپاه قیامت نهیب   بدین گونه آورد پا در رکیب
که آن کشور آرای اندیشه پاک   چو در کار ایران شد اندیشه ناک
چنین داد فرمان به خیل مغل   که بر روی جیحون ببندند پل
ز دریا گذر کرد البرز کوه   در آمد به سرحدّ ایران شکوه

سر اهل ایران تهی شد ز خواب   که بگذشت دریای آتش ز آب

نخستین ز مشکوی یزدان پرست   کلید خراسانش آمد به دست

به تحفه یکی سینهٔ گوسفند   فرستادش آن واقف ارجمند

شه از سینهٔ گوشت این فال زد   که مرغ ظفر سوی من بال زد

خراسان ز روی زمین سینه ایست   بران ز آسمان داغ دیرینه ایست

به ما دادش اینک خدای جهان   نگارندهٔ آشکار و نهان

وزان پس چو از ناقه محمل کشود   نشیمن شدش ساحل مَرْو رود

وزان منزل آن سیل دریا خروش   به صحرای کوسو درآورد جوش

هوس کرد جم قدرِ خاقان اساس   که روشن کند چشم مردم شناس

به نظّارهٔ مرشد تایباد   سپهر آفرین خوان آن خاک باد

چو خورشید تابنده عین صفا   مجسّم شده سنّت مصطفا

زده خلوتش خیمه‌ها بر چمن   وزانْ* قدسیان ساخته† انجمن

که خرقه دوزیِ آن خضروش   شده سوزن عیسی اش بخیه‌کش

به نزد خرد خرقه‌اش در سرشت   گرامی تر از حلّه‌های بهشت

دران خرقه کان شیخ علامه بود   ز روی شرف کعبه در جامه بود

چو گاه وضو خاطرش جست آب   دواند آفتابه سوش آفتاب

در آب وضو آب خضرش نهان   وزان آب می شست دست از جهان

پیِ قوت جان مرغ قدسی نفس   ز تسبیح او دانه کرده هوس

دل روشنش پر ز نور حضور   وزان عاریت کرده خورشید نور

نهان در دهانش زبان قلم   به عین الیقین لوح را خوانده هم

دهان دیده مسواک از مشت او   نگین سلیمان در انگشت او

* " دران " مناسب می نماید .
† نسخهٔ (۲) " سایه " .

عصایش نهالی ز باغ بهشت   که رضوانش از آب کوثر سرشت

هوس تیز تر شد هوسناک را   که تا زود تر بیند آن پاک را

بگفتا محفّه به دوش آورند   خم روی را در خروش آورند

خرامان شد آن ابر گوهر نهاد   به گستردن سایه بر تایباد

چو از پا تهی کرد زرّین رکاب   به دریوزه شد مه سوِ آفتاب

درآمد به خلوت گهِ آن بزرگ   تواضع کنان تاجدار سترگ

به زانو درآمد جهان سروری   طلبگار همّت ز نیک اختری

ز غنچه گره باز کرد آن چمن   وزان عنبرین بوی شد انجمن

که ای سایهٔ کردگار جهان   مِهت کرده یزدان ببین در کهان

بجز عدل و احسان مکن پیشه‌ات   نباید جز این هر دو اندیشه‌ات

توان این جهان را به احسان گرفت   به عدل آن جهان نیز بتوان گرفت

ز شاهان همین عدل آید به کار   نپرسد از ایشان جز این کردگار

بود عدل سرمایهٔ خسروی   ز عدل است بازوی دولت قوی

رس گر به داد کس امروز به   که فردا به دادت رسد داد ده

بکن رحم بر مردم زیردست   که دستی زبردست تو نیز هست

به مردم کن امروز زان سان حساب   که فردا توانیش گفتن جواب

به خود پرس فریاد مظلوم را   جدا ساز از انگبین موم را

به دیوان مینداز فریاد او   که شاید* به† دیوان بود داد او

نویسنده گرگی است مردم ربای   بود گرگ فارغ ز ترس خدای

ز کلک قلمزن نداری امید   که مار سیاه است نا اعتمید

به دست وزیری دهی اختیار   که هم از تو ترسد هم از کردگار

* " نشاید " مناسب می نماید .
† نسخهٔ (۲) : " ز " .

نگین سلیمان به آصف سزا است به دیوان ظالم دهندش خطا است
نظر جانب ظلم کیشان مکن گشاده جبین رُو بدیشان مکن
بسی بوده دولت‌سرای کهن که ظلمش برانداخت از بیخ و بن
به قتل عوانان مکن اشتباه نپرسند از مار و کژدم گناه
نبینی ز قتل عوان ناخوشی قصاص و دیت نیست در سگ کشی
مکن تربیت بدگهرزاده را به بدمست هشیار مده باده را
بد از دولت جاه بدتر شود چو گردد قوی مار اژدر شود
ز بد گوهران چشم نیکی مدار کند بچّهٔ مار هم کار مار
مکن رنجه در کار بداصل دل نشد زر ز اکسیر استاد گل
اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت دهی زیر طاؤس باغ بهشت
به هنگام آن بیضه پروردنش ز انجیر جنّت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل به آن بیضه دم در دهد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ کشد* رنج بیهوده طاؤس باغ
چو گوش خدیو از لآلیِ پند شد از روی اخلاص آویزه بند
بر آورد نعره ز طبل رحیل به جنبش در آمد دو هفتاد میل
نخست آن شتابنده ابر ستیز بر اطراف فوشنج† شد ژاله ریز
فروریخت آن ژاله بر کشت‌زار نه گل ماند آنجا سلامت نه خار
ز نا بخردی چون که فوشنجیان‡ ببستند در کین سلطان میان
گریزان بود شبپر از آفتاب چه داند جعل بوی مشک و گلاب
سمندر که پروردهٔ آتش است اگر آب خضرش دهی ناخوش است
ببستند دروازه‌های حصار حصاری چو بنیاد چرخ استوار

* نسخهٔ (۲) : " برد ".
† نسخهٔ (۲) : " قوشنج ".
‡ در نسخهٔ (۲) : " قوشنجیان ".

قضا بر نگردد ز در بستنت بود فی المثل در گر از آهنت
چو تقدیر از عرش آید فرود ندارد بلندیِ دیوار سود
رعیّت که بر پادشه در ببست سرش را به سنگ حوادث شکست
گر آهو ستیزد به شیر ژیان کند زان ستیزه سراسر زیان
بفرمود فرمانده نامدار که لشکر نهد رو به سوی حصار
حصاری چو دیوار همّت بلند کزان کوتهی کرده دست کمند
برابر سر باره اش با فلک نشسته بر آن چون کبوتر* ملک
کشیدند پیران قلعه کشای پی فتح آن قلعه زرّینه نای
ز اطراف گردان هنگامه جوی به باروی آن قلعه کردند روی
بسی مرکب از چوب پرداختند به گرداب خندق در انداختند
چو مرغان آبی در آن موج خیز شناور شده جانب خاک ریز
نکردند اندیشه از سنگ و تیر گذشتند چون باد ازان آبگیر
دمادم برآمد ز دیوار و بام کف‌انداز در کار کین خاص و عام
فرو شد به گرد سپه آفتاب شد از تیر روی هوا پر شهاب
نخستین سر افراز ایکو تُمر ز دریای مردی بر آورد در
بسی بر سر و بر سپر خاره خورد کیانی علم بر سر باره برد
شده پست دیوار او چون کمند به سرهای دیوار کردند بند
ز سر پنجهٔ آن یلان سره سر باره از رخنه ها کنگره
دویدند بالا به بارو و بام کشیدند شمشیر در قتل عام
به باد فنا رفت چه کِه چه مِه ز نادانیِ پیشوایان ده
ز سلطان به هرجا بلایی رسد ز نادانیِ پیشوایی رسد

* نسخهٔ (۲) : " به کرسی ".

نگردد کسی یارب اندر جهان   گرفتار نادانیِ ابلهان*

به روییده تن گر نبرد آوری   تن خویشتن را به درد آوری

برهنه که پهلو زند خار را   به پهلوی خود بیفد† آزار را

به دروازه راندند فوجی دگر   گسستند زنجیر و بشکست در

شده موج دریای تیغ ستیز   به خون‌ریز خیل بد اندیش تیز

سر نیزه در جیبه ها جا گرفت   شپاشاپ شمشیر بالا گرفت

سر بد سران‡ بود غلطان چو گوی   ز سیلاب خون کوچه ها گشت جوی

به کشتن نمودند چندان شتاب   که شد جنبش از دست و از تیغ آب

در و بام از سیل خون نم گرفت   به سقف سرا چوبها خم گرفت

بر افتاد از موج خون خانه ها   شده از پی چند ویرانه ها

یکی برد θ دستار غوری ز سر   سر از تن جدا ساختش آن دگر

یکی برد خاتم ز انگشت شان   شکست آن یک انگشت درمشت شان

شکستند و بستند خیل ختن   سر و دست غوری به چوب و رسن

شد آویخته بهر پاداش خلق   رعیّت ز پا و سپاهی ز حلق

چو شد قتل و تاراج پرداخته   مناره ز سرها بر افراخته

بفرمود کان قلعه ویران کنند   به خاکش همان روز یکسان کنند

برآمد ز ویران‌کنان ʘ غلغله   فگندند در بام و در زلزله

به خندق فروریخت آن شهربند   به دریا در افتاد کوه بلند

* نسخهٔ (۲) : " هند دهان " .
† نسخهٔ (۲) : " خویش آرد " .
‡ نسخهٔ (۲) : " هند سران " .
θ نسخهٔ (۲) : " کَند " .
ʘ نسخهٔ (۲) : " ویران گران " .

ز جا کوه البرز بر داشتند   وزان کوه دریا بینباشتند

حصاری چنان تودهٔ خاک شد   ز سمِّ هیونان بر افلاک شد

فتح کردن سلطان صاحب‌قران فوشنج را و رفتن به طرف شهر هری

چو پیکار فوشنج* پرداختند   به سوی هری رایت افراختند

چو دریا برفتن غرنبش گرفت   زمین آسمان وار جنبش گرفت

ز سمّ ستوران پیکار† گشت   به یک لحظه زیر و زبر کوه ودشت‡

به گرد هری حلقه بست آن سپاه   چو هاله که زد دائره گرد ماه

ماک را ز ره برده غولان غور   چه غولان غوری که دیو غرور

بر افراخته باره و خاک ریز   فروبسته بر خویش راه گریز

شد آن کوه پولاد پیرامنش   گرفتار زندان آهن تنش

چو سلطان ز میدان رود در حصار   برون آورند آخرش شرمسار

حصار شهان مغفر و جوشن است   نه دیوار سخت و نه در آهن است

به جایی نباید درون آمدن   که نتوان از آنجا برون آمدن

چو مرغ آید از بوستان در قفس   ز پرواز باید بریدش هوس

هژبری که در قید زنجیر ماند   ز صیّادیِ گور و نخچیر ماند

شبانگاه کین آشناباز مهر   فرو شد به گرداب نیلی سپهر

شد از موج آن پیکران بحر قیر   پر از گوش ماهی هزار آبگیر

خروش جرسهای رویین زبان   برون برد خواب از سر پاسبان

ز بس مشعل و شمع کامد به سوز   زمین آسمان وار انجم فروز

* نسخهٔ (۲) : " قوشنج " .
† نسخهٔ (۱) : " بیگانه " .
‡ نسخهٔ (۱) : " کوه گشت " .

طلایه روان شد ز هردو گروه
در اندیشهٔ جنگ دریا و کوه

دم صبح کین قلعه‌گیر آفتاب
به این قلعه بر شد به زرّین طناب

بکشتند شب زنده داران چراغ
برون رفت سوداے خواب از دماغ

بفرمود داراے لشکر کشاے
که بر قلعه گیری گمارند راے

دلیران سوِ باره راندند رخش
بهر باره و برج کردند بخش

میسّر نشد جنگ آن روز شان
نشد آتش کین عدوسوز شان

شبانگاه کز نخل این طرفه باغ
بپرّید طوطی و بنشست زاغ

رخ روز کش بود نسرین غلام
شد از عنبرین خط شب مشکفام

ز دروازهٔ کوه انصاریان
گروهے ز اشرار بازاریان

به قصد شبیخون برون آمدند
چو شب رَو به مکر و فسون آمدند

سه کس را بکشتند و برگشته زود
زدند آتش و رفته مانند دود

دم صبح کین شاه زرّین حشم
ز مشرق بر آورد طبل و علم

بجنبید لشکر ز آواز کوس
چو شب خفتگان از خروش خروس

ز بانگ دهل فتنه بیدار شد
بر آسودگان کار دشوار شد

دم خاے رویین بر آمد به اوج
که دریاے لشکر بر آمد به موج

یلان قرعهٔ جنگ انداختند
سر و تن ز خود و زره ساختند

ز جوشن شد آراسته یال و دوش
شد آرایش رزمگه جیبه پوش

فرو برده سر در گریبان فراغ
فرو مرده آسودگی را چراغ

نشستند بر بادپایان روان
گرفتند چرخان* به زیر آهوان

همه حلقه کردند پیچان کمند
که پیچند بر کنگر شهربند

کشیدند صف رو به روے فصیل
به البرز در جنگ دریاے نیل

هری عالم و باره اش کوه قاف
نه این لاف باشد نه آن یک گزاف

هوا گشت از ابر و گرد آبنوس
دران نعرهٔ رعد و گلبانگ کوس

* "چرغان" مناسب می نماید.

دران مهگین ابر آشوب بار
کمان کرد قوس قزح آشکار

دم خاے گردید باد سموم
گدازان دل دشمنان زان چو موم

سوِ باره جنگ آوران تاختند
به تدبیر دیوار پرداختند

ز هر گوشه چندے ز نام آوران
به دیوار آن قلعه بالا دوان

گرفته پے کار و دیوار و در
به این دست میتین به آن یک تبر

یکے کرده از رخنه دیوار پست
زده در گریبان آن رخنه دست

دو پنجه یکے در هم انداختند
و زان پایهٔ نردبان ساختند

یکے تا رساند به خصمش گزند
به دیوار بر کرده مار کمند

یکے کرده سوراخ دیوار چنگ
برون کرده سر از گریبان تنگ

گروهے ز مردان کار آزماے
به میدان مردی نهادند پاے

فرو ریختند از سر باره سنگ
بر آمد دمادِم ز مردان جنگ

بِه جنگ دامان هر پر شکوه
پر از سنگ مانند دامان کوه

ز سنگ استخوانها شده ریز ریز
به تن استخوان پاره پیکان تیز

بهم کوه و دریا به جنگ آمده
جهان زان خصومت به تنگ آمده

خروش یلان نبرد آزماے
ز سر هوش می برد و قوّت ز پاے

ز بس ریخت از باره ها خاره ها
شد از خاره ها هر طرف باره ها

دلاور دلیران فیروز جنگ
نکردند اندیشه از تیر و سنگ

عدو را دلیران آیین غرور
به تیر از سر باره کردند دور

بر آمد به دیوار مار کمند
بر آورد افعی سر از شهر بند

ز هر سو بر آن بارهٔ پر خطر
شد از نردبان شاهراهے دگر

نخستین خلیل یساول چو شیر
بر آمد به بالاے بارو دلیر

ز اطراف گردان فیروز جنگ
به بارو نهادند رو بیدرنگ

گذشت از سر باره طوفان قهر
فرو ریخت دریاے لشکر به شهر

تزلزل به خیل مخالف فتاد — گریزان خس و خار ازان تند باد
یکے ریخت از دامنش سنگ جنگ — دگر را درآمد ازان پا به سنگ*
یکے دید در پیش گرز گران — چو برگشت بر سینه خوردش سنان
گرفت این یکے را گریبان کمین — زد آن دست زارے به دامان این
فراوان تکروان که بگریخته — به چنگال بازان در آویخته
ز شپّری هجو قوّت لشکری — شرارم چگونه کند اختری
کس از بچّۂ بط عقابی نجُست — ز جرم سہا آفتابی نجست
دزد بخیه از سوزن خار کس — پر تیر نتوان ز بال مگس
گرت نیست چنگال و دندان شیر — مکن دعویِ کار شیران دلیر
چو خورشید بر اوج ره آورد — به سوراخ شپّر پناه آورد
چسان پشّۂ زار لاغر نهاد — کشاید پر و بال در تند باد
چگونه شود چوزۂ پیر زن — به شاهین شاهنشهان پنجه زن
بر آمد غریو بگیرا بگیر — سراسیمه گردید ازان چرخ پیر
رسنها به گردن زد و در زره — به گرد گریبان همی گشت زه
گریزان ازان رزمگه دشمنان — نه در پاے قوّت نه در کف عنان
ملک روے گردان به صد رنج و درد — سوِ شہربند درون ره نورد
در انداخت خود را دران شہربند — فرو بست دروازه، رست از گزند
شبستان الطاف را در کشاد — به عاجز نوازی زبان بر کشاد
پناهش شده† شہربند درون — تنے پر جراحت دلے پر ز خون
ز فرمان دارا دل ارجمند — چنین شد خروش منادی بلند
که هر کس به داماں کشد پاے خویش — نجنبد درین شورش از جاے خویش

* نسخۂ (۲) : " باره سنگ ".
† نسخۂ (۲) : " پناه ملک ".

بود ایمن از تیغ خونریز ما — نسوزندش از آتش تیز ما
وگر پاے از خانه بیرون نهد — چو لاله سر خویش در خون نهد
منادی چو در گوش‌ها راه کرد — کسان را ازان کار آگاه کرد
شد از قصّه آگه درون و برون — درون یافت آرام و بیرون سکون
پس آنگاه هرکس به کنجے نشست — میان‌ها کشادند درها ببست
ملک باز انگیزِ پیکار کرد — در انگیز پیکارِ بیکار کرد
به جمع سپه داد فرمان بسے — نشد جمع پیش وے امّا کسے
چو لشکر پراگنده شد در نبرد — دگر مشکلش می توان جمع کرد
شکوفه که ریزد ز باد بهار — نگردد دگر جمع بر شاخسار
چو از خاره بشکست مینائے مست — به استادیِ کس نگردد درست
یقین شد که رنجش ز نادانی است — سر انجام کارش پشیمانی است
بسے کرد اندیشه در پیش و پس — دران چاره فرمان بری دیده بس
به مادر چنین گفت کاے نیک زن — تو خواهی مگر عذر تقصیر من
شد آن بانوے پرخرد رهبرش — که زاده رود در پے مادرش
فرستاده آمد به پابوس شاه — ز نابخردی‌هاش شد عذر خواه
پذیرفت ازو عذر پوزش‌پذیر — شد آن گفتها در دلش جاے گیر
شبستان الطاف را در کشاد — به خاطر نوازی زبان بر کشاد
شدش چون ز خلعت حلی‌بند دوش — به دُرهاے پیغامش آراست گوش
که از من ملک را بگو این سخن — ندارد وفا این جهان کهن
جهاندیده همچون من و تو بسے — به هرچند روزے بود از کسے
گذشته زمانِ تو دوران ما است — کنون چرخ و انجم به فرمان ما است*
نهاده آن که بندند پیش تو دست — کنون پیش ما بایدت دست بست

* نسخۂ (۲) : " کنون بایدت پیش ما عذر خواست ".

جز این نیست این درد سر را علاج — که خالی کنی سر ز سودای تاج
اگر بایدت سر کم تاج گیر — دگر باج ده باش، نه باج گیر
رعیّت صفت بایدت نیز زیست — که حال رعیّت بدانی که چیست
مشو غرّه از خندق و شهربند — که این یک مغاک است وان یک بلند
ترا گر بود آب خندق مغاک — نهنگان ما را ز دریا چه باک
وگر باره ات سوده سر بر سما — فرشته پر اند این عقابان ما
وگر هست دیوار تو استوار — بود نیز میتین ما آبدار
دلیران تو گرچه ناوک زن اند — هزبران ما نیز رویین تن اند
وگر سنگ رعد تو دارد شکوه — صف لشکر ما است البرز کوه
برون آر کینه تهی کن درون — ازان بیشتر کاوریمت برون
به در بستن از تو نداریم دست — اگر در ببندی، ره بام هست
خطیبت چو بر منبر آید فراز — ز القاب ما خطبه را ده طراز
زرت را بیارای از نام ما — وزان زر به دست آر انعام ما
نیابی ز گرمای این حشرگاه — به از سایهٔ دولت ما پناه
شوی، گر به این درگه آری نیاز، — ز مهمان نوازیِ ما سرفراز
درین کعبه گو آشیان کن هوس — که مرغ حرم را نیازرد کس
شد آینده را دل به امّید جفت — برفت و به یکسو ره شاه رفت
پس آن گاه کرد آن سر افراز سرو — سوِ باغ زاغان خرامان تذرو
مگو باغ زاغان که خرّم بهشت — نسیم شمال آمدش جان سرشت
فضایش چو خلد برین دل کشای — هوایش چو روح قدس جان فزای
چو خطّ بتان سبزه اش دل ربا — ز سرگشتگانش نسیم و صبا
درختان سروش همه دل پسند — چو سبزان رعنای بالا بلند
برآورده چون بلبلانش نوا — کبوتر به چرخ آمده در هوا

هوایش همیشه نه گرم و نه سرد — نه در وی غم گل نه اندوه گرد
دران منزل اعتدال بهار — بهاری نه سیل آور و ژاله بار
دران طرفه قصری بر آراسته — مه از حسرت شمسه اش کاسته
نه قصری پی آفتاب زمان — یکی برج زیر آمده آسمان
در آمد به آن سرور کامیاب — منوّر شد آن برج زان آفتاب
سر افراخت آن سرو در بوستان — نشستند در سایه اش دوستان
دگر روز از صیت اقبال شاه — ز خرسنگ خالی شد آن تنگ راه
در قلعه شد باز تا برده رنج — به افسون برون آمد اژدر ز گنج
فرود آمد از تخت سالار غور — تهی سر ز نخوت دماغ از غرور
گران آمدش طوق فرمان بری — چو مویی شدش گردن از لاغری
در آمد به آن بارگاه سترگ — تواضع کنان پیش آن سر بزرگ
پرستش گری را ببسته میان — پرستش نمودش به رسم کیان
فروبست دست و به خدمت ستاد — به پوزش گذاری زبان برکشاد
سر افگنده در پیش خجلت زده — لگد بر سرش بخت و دولت زده
به درگاه افتاده از پیشگاه — فتاده به خدمت گری پادشاه
شده پادشاهیش بی اعتبار — بدان سان که امسال خوبان* پار
شده سکّه اش عیب بر روی زر — چو حرف غلط در خط معتبر
شه نیک رایش چو شرمنده دید — سر از شرم در پیش افگنده دید
تلطّف کنانش در ایوان نشاند — زبردست بالا نشینان نشاند
طریق بزرگی بران داشتش — که در پایهٔ میهمان داشتش
ز احسان و انعام بنواختش — به مهمان نوازی سر افراختش
لب از سر زنش بست در گفتگوی — نبردش دران انجمن آبروی

* در نسخهٔ (۲) : "فرمان" ـ "تقویمِ پار" مناسب تر می نماید.

گنه‌کار چون عذر خواهت بود　　گناهش نبخشی گناهت بود
ز خردان عجب نیست ترک ادب　　بود انتقام از بزرگان عجب
چو شرمنده شد طعنه بر وی مزن　　به یک جا دو خنجر پیاپی مزن
مزن طعنه شرمندهٔ خویش را　　به نشتر مکن ریش تر ریش را
به آزردگان وحشت انگیختن　　بود بر جراحت نمک ریختن
چو دشمن شود زیر پای تو پست　　به شکرانهٔ آن بگیریش دست
چو افتاد در ره* قفایش مزن　　نگیری گرش دست پایش مزن
چو دشمن به پیش تو آید زبون　　مروّت نباشد که ریزیش خون
گناهش ببخشید و بنواختش　　وزان قدر و قیمت فزون ساختش
به دیبای زربفت و زرّین کمر　　سر افراز کردش به بخشش سمر
شب تیره دیدش چراغش سپرد　　همان باغبانیِ باغش سپرد
وز آنجا سوِ طوس لشکر کشید　　سر انداخت هرکس ازو سرکشید
وزان پس بزرگان عالی تبار　　رسیدند در خدمتش بنده وار
پس آنگاه دارندهٔ دام و کوس　　عنان تاب شد جانب شهر طوس
علی بیگ آمد ز راه نیاز　　به پابوس فرزانه شد سرفراز
علیِ مؤیّد هم از شان خویش　　ازو دید پاداش احسان خویش
همه سرکشان خراسان زمین　　به فرمان بری از یسار و یمین
چو بردند فرمان، شه ارجمند　　به تاج و کمر کرد شان سر بلند
به داماد ایشان فرستاد شان　　به دستور فرمان‌دهی داد شان
سپهـی سرای خراسان تمام　　شدش ملک از فرسکه پاینام†

* نسخهٔ (۲) "رو".
† نسخهٔ (۲) "فرسکه تا بهام"، شاید در اصل این طور بوده باشد: "شدش ملک از سکّه و تا به نام".

چو هاروت هر فتنه در چاه برد　　هوای سمرقندش از راه برد
به آهنگ آن مرز شبدیز راند　　سوِ آن خجسته بنا تیز راند
چو آن فرّخ آیین همایون همای　　بر آن صندلی خاک شد سایه سای
رسید از خراسان پیام آوری　　که سر زد ز هر گوشه نام آوری
شد آوازهٔ کهنه گرگان بلند　　پریشانی افتاد در گوسفند
ولی والیِ ملک مازندران　　نهاده به سر افسر سروران
علی بیگ و غوغا پرستان طوس　　کشیدند لشکر به آواز کوس
ولایت ز والی چو خالی شود　　رئیسی به هر قریه والی شود
دگر باره آن آتش رستخیز　　ز طوفان ایرانیان گشت تیز
به کوه کلات اوّل آهنگ کرد　　جهان بر پلنگان آن تنگ کرد
بود کوه اگر آسمان بلند　　چگونه کند راه خورشید بند
وز آنجا عنان سوی تبریز* تافت　　کلید در خیبرش نیز یافت
بجنبید ازآنجا به خیل گران　　به تسخیر دیوان مازندران
شد اندیشه فرسا به تدبیر شان　　سلیمان صفت کرد تسخیر شان
بسوزاند هر خاربن را که دید　　که روزی تواند به پای خلید
وزان پس سوِ سیستان راند رخش　　وطنهای شاهانش† را کرد بخش
درآمد به زابلستان، تاختش　　ز رستم نژادان بپرداختش
علم برد ازآنجا به داور زمین　　به او آسمان یار و یاور زمین
ز فرمان‌دهانش تهی کرد جای　　سر سرکشان کرد در زیر پای
دل شاه با خرّمی یار شد　　که آن گنج بی زحمت‡ خار شد

* نسخهٔ (۲): "ترشیز".
† نسخهٔ (۲): "شاهان شان".
‡ نسخهٔ (۲): "بی کافت".

مسفّر شدش ملک ایران زمین   مُحر در کمند آمدش از کمین
چو از موکبش دید ایران طراز   تماشاے توران هوس کرد باز
تگروش خرامیدن آغاز کرد   سمرقند جولانگهش ساز کرد
بیا ساقی آن مے که باشد حلال   وزو نیست در هیچ مذهب وبال
به من ده که مدهوش و مستم کند   بلندی دهد غم چو پستم کند

عزیمت کردن سلطان صاحب قران کامگار دوم بار به جانب ایران زمین و فتح شدن مازندران و گیلان و عزیمت عراق و فارس و اذر بایجان

نویسندهٔ این خجسته سواد   ز پیشینه دفتر چنین کرد یاد*
که سرخیل گیتی ستانان تیمُر   که از صیتش آفاق را کرد پر
پخیرفت ازو چون خراسان نظار   طمع کرد در ملک ایران تمام
به دانا دلان فکر آن کار کرد   به تدبیر اندیشه را یار کرد
سطرلاب‌دانان انجم طلب   به تعیین ساعت گشادند لب
بفرمود تا ساز لشکر کنند   سپه را به زر زیب و زیور کنند
اگر بایدت شوکت خسروی   دل و دست شمشیرزن کن قوی
سکندر که سلطان آفاق شد   ز شمشیرزن در جهان طاق شد
کسے کو ندارد ز کو سر دریغ   تو باید نداری ازو زر دریغ
به تو روز رزم آن که یک دم بود   به او گر جهانے دهی کم بود
چو خواهی مسفّر کنی کشورے   ز گنجے کن آراسته لشکرے
سپه را قوی ساز روز نبرد   که سیلاب پر زور غلطاند مرد
دلیر تهی دست هنگام کار   چو بازے است بے بال و پر در شکار

* نسخهٔ (۲): " یاد داد ".

هزبرے که چنگال و دندانش نیست   چو شیر ژیان زور میدانش نیست
در گنج زر خازنش باز کرد   ترازوے زر سنج را ساز کرد
به شیر ژیان داد ران گوزن   پے مور پاے ملخ کرد وزن
به اندازهٔ کار کس داد مزد   ز مزدش نشد بهره‌ور کار دزد
ز دست دهنده کمی دور بود   به خواهنده داد آنچه مقدور بود
مگو دادنی را به دینار داد   جواهر به من زر به خروار داد
به جاروب گنجینهٔ باج رفت   سران را به جاے کله تاج گفت
شدند آن هزبران چابک سوار   به زر خوش دل از وعده امیدوار
دلاور دلیران فرمان پرست   به آیین آن کار بردند دست
ستوران ز تیمارگر خواستند   سر از نقره‌گین نعلش آراستند
ببستند بر ناقه زرین درا   بر آراستندش ز سر تا به پاے
در آویختند از ستوران قطاس   محاسن پخیرفت روے اساس
ببستند بر زین زر طبل باز   پے شاهبازان کین کرده ساز
شد از نعرهٔ سهمگین ناے کوچ   سر چرخ گردنده را مغز پوچ
سپه را به منزل بریدن بسیچ   زمین از روا رو در آمد به پیچ
ز سمّ ستوران وادی خرام   زمین شد سوِ آسمان تیزگام
محیطے شتابان شده سیل رنگ   پر از دُرّ شهوار و جنگی نهنگ
درش داد آرایش گوش دوست   نهنگش ز دشمن همی کند پوست
بجنبید غرّنده ابرے عجب   پر از قطرهٔ لطف و برق غضب
سوِ دوستان قطرهٔ لطف ریز   پے دشمنان آتش برق تیز
یکے تند بادے روان شد ز راغ   که آتش فروزد نشاند چراغ
ز مازندران شاه خاقان شکوه   به فیروزی آمد به فیروز کوه
رکیبش به دولت سزاوار شد   بفرمان بری گردنش یار* شد

* نسخهٔ (۲) : " بار ".

ز ساریٔ زابلٔ* فرستادگان رساندند باج رضا دادگان
ز بدکاری فتنه جویان لُر زبان‌هاے آیندگان بود پر
شد اندیشهٔ آن دل شاه را که از فتنه ایمن کند راه را
سوِ آن سمندش سبک خیز شد بر آن فتنه ها فتنه انگیز شد
شد آن شعله زن آتش رستخیز دران خارزار ستم شعله ریز
ز هر نوک خار آتشے بر فروخت چنان خار زارے سراسر بسوخت
به تبریز راند از لرستان† سمند که گردن کشان را کشد در کمند
گریزان بداندیش ز آوازه اش نیاورد غوغا‡ ز دروازه اش
چو تبریز را سکّه زد بر درم شد از نام نیکش درم محترم
در آورد کشتی به آب ارس ز دریاے لشکر ارس ماند پس
دران ناحیت نیز یازید دست سر سرکشان را به فتراک بست
گذر بر وطنهاے θ کفّار کرد صنم‌خانه‌ها را نگون سار کرد
گرههاے آن رشته چون باز شد سوِ قوم گرجی عنان باز شد
به آتش پرستان در آورد دست هم آتش بکشت و هم آتش پرست
بنا کرد مسجد به جاے کنشت بر ایوانش اِنّا فَتَحْنا نوشت
زد آتش چلیپا و زنّار را بر انداخت آیین کفّار را
ز آوازهٔ صیت شاه و سپاه تزلزل به گیلانیان برد راه
سلاطین گیلان ز که تا به مه شدندش رعیّت صفت باج ده
همه نامداران قلزم کنار رسیدند در خدمتش بنده وار
شهنشاه شروان ز فرخندگیش لب آراست از دعوی بندگیش

* نسخهٔ (۲) : " ز ساری و آمل " .
† نسخهٔ (۲) : " خراسان " .
‡ نسخهٔ (۲) : " بیاورد غوغا به " .
θ نسخهٔ (۲) : " وطن گاه " .

تغرهاے* شاهانه بیش از شمار دران عرضگه برد هنگام بار
غلامان ترکی‌زبان هشت برد به جاے نهم خویشتن را شمرد
چو گل شاه بشگفت از کار او وزان کرده شد گرم بازار او
شد آن هوشمند پسندیده کار ازان کرده شروان شه نامدار
به بردع گذر کرد آن ترکتاز شدش بردع و گنجه گنجینه ساز
ز گنجه به گنجینه آورد رخت برو میوه افشاند چندین درخت
شد از بهر آسودگیِ سپاه به دے در† قراباغش آرام گاه
زمستان چو شد پیر و دے ماه مُرد تماشاے شیرازش از راه برد
نخست آن جهانگیر گیتی نورد ز گرد سپاهان بر آورد گرد
سران سپاهان به فرمان بری گریزان ز اندیشهٔ داوری
به گردن نهادند بار خراج تردّد کنان در سرانجام باج
شهے از قضا کوته اندیشهٔ فرومایهٔ بیخرد پیشهٔ
درشتے همه نیش چون خاربن سراپاش‡ فاسد چو ریش کهن
چو حرص و طمع مایهٔ دشمنی چو θ بخل و حسد ناپسند و دنی
به شور و شغب دست زد بر دهل صلا داد ○ هر سو به کین مغل
ز یک فتنه انگیز شوریده کار بسے فتنه برخاست از هرکنار
هزاران فداگی به جوش آمدند چو سیل دمان در خروش آمدند
بگفتند باهم به بانگ بلند تحمّل ز ترک ستمگاره چند

* نسخهٔ (۱) : " تقوزهاے " . تَقِرهاے " مناسب می نماید .
† نسخهٔ (۲) : " مه دے " .
‡ نسخهٔ (۲) : " سراپا درشتے . "
θ نسخهٔ (۲) : " چو نغل حسد ناپسندیدنی " .
○ نسخهٔ (۲) : " زد ز " .

صفاهانیانیم شیر و پلنگ   نه شیرازیانیم ترسان ز جنگ
نتابیم از تیغ خونریز روی   به زنهار خواهی نداریم خوی
اگر سر به شمشیر خونی دهیم   ازان به که تن در زبونی دهیم
بود مرگ به از زبون زیستن   به از دزد خنده است بگریستن
چرا دست ترکان به ما شد دراز   چه دارند بر ما که جویند باز
به دشنام از ما ستانند چیز   جراحت کنند و بسوزند نیز
نگردند این قوم سیر از جهان   وگوته کند سیر شان اصفهان
ز سرها فگندند یکسر کلاه   که اینک سر ما و این رزم گاه
ز کشتن نداریم خود را دریغ   بود گوسفند در از بهر تیغ
حلال آن زمان می شود قُوچ مست   که قصّابش از خونش آلود دست
خروسی که بی تیغ خون‌خوار مرد   به کوی افگنندش که مردار مرد
ز فوجی که بر اوج والا بردند*   شهیدان شمشیر بالا تر اند
کسی کو تواند کمِ سر گرفت   تواند گریبان قیصر گرفت
ز شمشیر خونریز آشفتگان   شبیخون در آمد به شب خفتگان
چو غافل بخفتند درنده پلنگ   توان کوفت آسان سرش را به سنگ
زن و مرد گردند یکسر حَشَر   درنده است چه شیر ماده چه نر
ز بام و ز در فتنه آمد برون   برآمد فغان از برون و درون
بسی گرگ درّنده یکدل شدند   کمین ساز شیران غافل شدند
هژبران مروّت طلب بهر زیست   مروّت چه دانند گرگان که چیست
بد و نیک را خون همی ریختند   بسی خاک و خون در هم آمیختند
چو غوغای عام آورد رستخیز   ستیزنده عاجز شود از ستیز
هراسنده ترکان بی ساز و برگ   سراسیمه گشته ز سرسام مرگ

* نسخهٔ (۲) : " پرند " -

چو آرد غُلُو پشّه بر پیل مست   شود زیر پای پشه پیل مست*
بسی نامور باز و شاهین شاه   به منقار زاغ و زغن شد تباه
شد از بازیِ حیلهگر چرخ پیر   محصّل به دست رعیّت اسیر
گرفتند در خواب خرگوش شان   بریدند سر گوش تا گوش شان
ز ترکان جنگ آور نامدار   بکشتند آن شب سه باره هزار
پس آن گه به دروازه‌ها تاختند   ز دروازه بانان سر انداختند
خروشیدن کوس باغی گری   گذشت از نهم چرخ نیلوفری
دم صبح کین قاتل بیدریغ   ز مشرق بر آمد همه طشت و تیغ
رخ از آتشین کینه افروخته   که گردد جهانی ازان سوخته
خبردار شد قهرمان زمان   که شد رخنه در کار امن و امان
سر انگشت حیرت به دندان گرفت   به دندان غیرت گریبان گرفت
بر آشفت و بر تافت از ره عنان   که از خون دهد آب تیغ و سنان
شتابان شد آن ابر در عربده   که سیلاب ریزد بر آتشکده
ز گرد† سپاهان در آمد سپاه   ز گرد سپه گشت گیتی سیاه
ز گرد سپاهان برآورد خاک   صفاهان ازان زلزله لرزه ناک
به ترکان نشان داد تاراج را   ره گنج بنمود محتاج را
به قتل همه تیز فرسود لب   تهی کرد خاطر ز بار غضب
به غارت شوی ترک را رهنمون   کند از بر کعبه جامه برون
اگر ترک را مژده غارت دهند   به است ار به خلدش اشارت دهند‡
شنیدند غارت چو برنا و پیر   همه سینه گردند آماج تیر

* نسخهٔ (۲) : " خست " -
† " به گردِ " مناسب می نماید -
‡ نسخهٔ (۲) : " بهشت ار بهشتش بشارت دهند " -

فدائی وشان صفاهان تمام   ستادند در معرض انتقام
سپاهانیان هم به بانگ بلند   شدند از سر کینه دروازه بند
ز سرها گذشتند روز ستیز   نکردند اندیشه از تیغ تیز
ز کشتن کسی را اگر نیست بیم   به هر کس که خواهی توان شد غنیم
کسی کو قدم بر سر جان زند   به جیب فلک دست آسان زند
ز کس تا به مردی بود یک قدم   ولی آن ز صد ساله ره نیست کم
در آن یک قدم مانده بسیار کس   نهاده ازان صد قدم پای پس
به فرمودهٔ شاه گیتی نورد   بر آمد به گردون نفیر نبرد
بسی قلعه گیران بهرام خوی   به باروی آن قلعه کردند روی
سر صعوهٔ گر نبرّی* به تیغ   زند بر هم تیغ پا بیدریغ
گریبان دشمن چو نتوان گرفت   توانش† به چنگال دامان گرفت
کنیزی که خاشاک بر سر کشد   نخواهد که بیداد قیصر کشد
غلامی که از خواجه بیند عتاب   به دشنام آهسته گوید جواب
چو کوشش ز هر دو طرف شد قوی   شکوهنده شد شوکت خسروی
شدند آن دلیران‡ رزم آزمای   دران θ شهر از هر طرف ره گرای 0
به دیوار از هر طرف صفدری   ز رخنه گشادند هر سو دری
مسخّر شد آن شهر در یک زمان   ندادند شان شیرمردان امان
شد از خشم⁑ صاحب قران زمان   به قتل و به تاراج شان حکم ران
به شمشیر کین کشته شد فتنه گر   به شومیش چندین هزاری دگر

* نسخهٔ (۱) : " صوعهٔ گر ببرّی " .
† نسخهٔ (۲) : " توانیش در چنگ دامان گرفت " .
‡ نسخهٔ (۲) : " هزبران " .
θ نسخهٔ (۲) : " ازان " .
0 نسخهٔ (۲) : " ره کشای " .
⁑ " خشم " مناسب می نماید .

در آمد به خیل سپاهان گزند   ستیزنده اش داشت اختر بلند
بود گرگ درّنده گرچه دلیر   شود عاجز از پنجهٔ نرّه شیر
دران شهر غارت پرستان شاه   هم از در هم از رخنه کردند راه
در آمد دو صد خیل شهر یله   به تاراج پرداز کرده گله
تبرزن در آمد ز هرسو به باغ   ز رنج دل باغبانش فراغ
به غارت شتابنده لشکر همه   چو گرگان درّنده سوی رمه
ز سروِ دُوَش تا چنار کهن   نگون سار کردند از بیخ و بن
درختی که سی سالش افراختند   به یکدم ز بیخش بر انداختند
ز مردم کُشان جوش زد ناخوشی   سراسیمه در کار مردم کشی
سراسیمگیِّ اجل بیشتر   که سوی کدامین رود پیشتر
چکان خون ز شمشیر برّنده فرق   چو باران نیسان ز رخشنده برق
روان روح چندان به سوی سپهر   که شد غرق دریای ارواح مهر
شد از کشتگان یسار و یمین   پر از جان و تن آسمان و زمین
به هر گوشه فرقی به خون بود غرق   بد و نیک را کس نمی کرد فرق
ز بس مرده افتاد بیرون ز حد   شد آن کوچه‌های کشاده لحد
در آمد به بنیاد مردم کمی   بپرون* شد دران ناحیت آدمی
سپهر از صفاهان بر آورد دود   دران زنده نگذاشت جز زنده رود
در آنجا ز جنبنده جز باد نی   نشانی دران ز آدمی زاد نی
ز ویران درویش تا قصر شاه   شد از سیلِ تاراج یکسر تباه
ز کبکول دریوزه تا جام زر   ببردند ترکان تاراج گر
به منصرنه زربفت و نی کیش ماند   نه صد پاره خرقه به درویش ماند

* نسخهٔ (۱) : " پری " - اگر " پری شد " خوانند احتیاج هیچ تغییر نیست و اگر " برون شد " خوانند " ازان ناحیت " می باید .

نماند آشکارا ز چیز* جهان نماند آن نهی† ماند نیز از نهان
ذخیره پذیرفت یکسر فتور ز انبار شه تا به سوراخ مور
شکسته خم مفلس بی‌درم یکی شد به گنجینهٔ محترم
ببردند بود آنچه کانیش‡ نام شکستند جنس سفالین تمام
گرفتند در خانه‌ها آنچه بود ز پروردنی‌های چرخ کبود
نظر بر در خانه هم دوختند ببردند زنجیر و در سوختند
سراها همه بی پلاس و حصیر شده کدخدا کشته، بانو اسیر
شد ابری دران بوستان ژاله بار که نی گل درو ماند سالم نه خار
چنان آتش فتنه گردیدθ تیز که گفتی دران شهر شد رستخیز
ز تاراج و کشتن بپرداختند مناره ز سرها بر افراختند
به دفتر درآمد دران کارزار سر کشته هفتاد باره هزار
بهانه ثُمر بود امّا خدای غضب را برآن قوم شد رهنمای
خدا گر نخواهد ز طوفان عاد نجنبد یکی کاه برگی ز باد
زمانی بیا سوی من ساقیا که هستت ازان بی بدل کیمیا
به من ده که اکسیر جانم شود دوای دل ناتوانم شود

توجّه نمودن سلطان صاحبقران سرافراز به جانب دار السّلطنت شیراز

کند محمل آرای این مرحله بدین گونه پیرایهٔ قافله
که چون کرد فرمان ده روزگار صفاهانیان را سزا در کنار

* نسخهٔ (۲) : " چیزی ".
† نسخهٔ (۲) : " نهاد آن تهی ".
‡ نسخهٔ (۲) : " کامیش ".
θ نسخهٔ (۲) : " کردند ".

قیامت به آهنگ شیراز برد جهانی به آرایش ساز برد
گلستان شیراز بی خار بود چنان گنج بی کلفت مار بود
گران مایه باغی رسیده برش نه در بسته نی باغبان بر سرش
مسخّر شدش ملک ایران تمام ز کار جهان اخترش داد کام
ز ایران و توران دوی شد جدا شدند آن دو بانو ز یک کدخدا
نکردند آن مظفّر خلاف نهادند شمشیرها در غلاف
ز خاک درش چهره آراستند همه زان امان‌ده امان خواستند
شد آن فرّخ آیین فرخنده رای به کردار پیشینیان ره نمای
کلید همه گنجها داد شان به گنجینه داری فرستاد شان
شدندش همه پادشاهان اسیر چو شاهان شطرنج فرمان پذیر
چنین است رسم سرای سپنج که گاهت دهد گنج و گاهیت رنج
پر از مهر و کین است چرخ کهن گهت سر کشد که برآرد ز بن
شوند آفتاب و مهت* عرش سای گهی تاج سر، گاه نعلین پای
شدندش چو شیرازیان بندگان فرستاده آمد از آیندگان
چرا† ایلچش نام تازندهٔ به منزل بریدن طرازندهٔ
بسی کشت خنگ زمین سوز را به شیراز شد هفدهم روز را
که سرحدّ قبچاق شد فتنه خیز گذشت از نهم چرخ گرد ستیز
رسیدند از دشت‡ چندان سپاه که قحطی درآمد به آب و گیاه
ازان تنگ چشمان دون دنی نه آبستنی ماند نی رستنی

* نسخهٔ (۲) : " همه ".
† نسخهٔ (۲) : " خبیز ".
‡ نسخهٔ (۲) : " رسید از سوِ دشت ".

کسی آن چراگاه بدهد* نشان   که روزی برون آید از عهد شان
اگر سوی دریا گذار آورند   تیمُر به دریا کنار آورند
خبردار شد کارفرمای دهر   که سیلاب دریا† درآمد به شهر
ز مطرد سواران دانسته کار   ز لشکر رقم کرده پنجه هزار
به عثمان و عبّاس و چندی دگر   فرستاد شان بر سر آن حشر
شتابان ز پی رفت مسند سپهر   چو دنبال صبح فروزنده مهر
ز شیراز شد توسنش تیزگام   سواد سمرقندش آمد مقام
خبر شد به قبچاقیان دلیر   که آمد سو بیشه آن شرزه شیر
رمیدند آن وحشیان بی درنگ   بدان سان که نخچیر و رنگ از پلنگ
ز مسندنشین ماه نا کاسته   شد آن مسندش باز آراسته
به دانا دلیران دیرینه روز   بر آراست هنگامهٔ دل فروز
نشستند در صف سران سپاه   همه اختران ؛ شاه فرخنده ماه
بدین گونه فرسود لب شهریار   که ای هوشمندان داننده کار
چه دارید در باب جَتّه سخن   بگوییید هر یک ز سر تا به بن
ز کان خرد گوهر انگیختند   جواهر دران انجمن ریختند
سخن این که آن قوم نا اعتمید   نیند آن که داریم از ایشان امید
گر آن دشت خالی نگردد ز گرگ   نخواهد شدن برّه آنجا بزرگ
اگر رخنه گر را نبرّیم دست   ازان باغ مشکل توان طرف بست
نبندیم اگر در برین تند باد   نسوزد شبی شمع ما بر مراد
به ما این گروهی که همسایه اند   همه در کمین‌گاه پیرایه اند

* نسخهٔ (۲) : " ندهد "۔
† نسخهٔ (۲) : " صحرا " ۔

چو همسایه باشد به ما در خروش   سرایش بخر یا سرایت فروش
بود در قفا دشمن کینه جوی   به خصمی دگر چون توان کرد روی
دران روز بینی ز دشمن فراغ   که شب در مزارش فروزی چراغ
به اندیشهٔ شاه دارا شکوه   یکی بود اندیشهٔ آن گروه
روان شد ز شیران دشمن شکار   به پیکار جَتّه دو پنجه هزار
مقدّم نشینان درگاه شاه   همه جرگه آرای آن صید گاه
عمر شیخ شهزادهٔ جم شکوه   سر و سرور آن خجسته گروه
شدند آن هژبران گروها گروه   به صید افگنی سوی صحرا و کوه
بر اطراف آن بیشه ها تاختند   ز شیران بیشه سر انداختند
به آن وحشیان وحشت انگیختند*   به آتش جهان‌سوزی آموختند*
زبان‌های شمشیر کین خواسته   ز انّا فتحنا شد آراسته
شمیدند ازان قوم هر جای ستان†   نماندند از ایشان نشان کین کشان
ز شیر جوان تا به روباه پیر   بکشتند و کردند شان دستگیر
به کلّی دل شاه را شد فراغ   که مسدود شد بادِ رو بر چراغ
دگر باره اندیشه فرسای شد   به گردن کشان مجلس آرای شد
که ای هوشمندان برین گنج زر   نظر دوخته اژدهای دگر
بود تقتمش آفت این دیار   به اندیشهٔ او بود فتنه یار
طرازندهٔ تاج چنگیزی است   چو شمشیرش اندیشه خونریزی است
بود وارث تخت توران زمین   همین او بود ملک را در کمین
به اندک زمان آن سحاب گزند   شود ابر این آفتاب بلند
ازو پای اندیشه اندر گل است   نشستن به آرام دل مشکل است

* اگر " اندوختند " (= آماده ساختند) بجای " انگیختند " بخوانند قافیه درست می شود ۔
† " هرجا نشان " مناسب می نماید ۔

سپه سوے قبچاق باید کشید   به اقصاے آفاق باید رسید
فتاد آں سخن‌هاے راے سترگ   پسندیدهٔ طبع خُرد و بزرگ
طلب کرد لشکر جهاں سرورے   ز هر کشورآراے هر کشورے
رسولاں به اقلیم ها تاختند   علم در رسالت بر افراختند
رساندند فرماں به فرماں بران   پذیرندهٔ آں همه سروران
ز ایران و توران رواں شد سپاه   به آهنگ درگاه عالم پناه
به دریا چو پیوسته شد سیل ها   گراں مایه خیلے شد از خیل ها
بفرمود سرخیل اقلیم گیر   که صور قیامت دمند از نفیر
ببندند زرّینه زین بر سمند   بر آرند بیرق به چرخ بلند
ببستند بر بختیاں طبل جنگ   به گردوں بر آمد درنگا درنگ
گذشت از ثریّا صفیر نفیر   رمیدند مرغان سدره ز تیر
به آهنگ قبچاق کشور کشاے   بجنباند ایران و توران ز جاے
سوِ دشت قبچاق آورد روے   بران وحشیاں دشت را کرد کوے
دراں سال فصل زمستاں تمام   به قشلاق شد ماسکنتش مقام
قضا را شد از آفت ناگزیر   مزاج همایوں تغیّر پذیر
ز تبخاله آزرده آمد لبش   فتاد آتشے در جهاں تنش
طبیبش چو بر نبض آورد دست   پر مرغ روحش به آں رشته بست
چو بقراط و لقماں بسے هوشمند   ز جاں کرده کوشش به دفع گزند
به گرد سرش آسماں هر زماں   همی گشت کز رنج یابد اماں
چهل روز برداشت آں خستگی   وزاں خستگی در جهاں بستگی
چو آسوده شد سرور کامگار   مزاج شریف آمدش بر قرار
خلائق ازاں قصّه گشتند شاد   بسے شکر کردند و شکرانه داد
شه انجم آمد چو در برج حوت   وزاں در شد آراسته درج حوت

ز ایراں به آیین فرماں دهی   رسیدند رایات میراں شهی
دگرباره شهزادهٔ رزم ساز   به فرّ زمیں بوس شد سرفراز
وزاں پس شهنشاه گردوں غلام   در گنج بکشاد بر خاص و عام
جهاں را چو خورشید در زر گرفت   زمانه ز انعام و زیور گرفت
ز اسپان تازی و تاج و کمر   به آرایش آمد سپاهش سمر
برآمد غریویدن کوس و ناے   بجنبید گیتی سراسر ز جاے
وز آنجا حرم هاے عصمت پناه   نهادند رو جانب تخت گاه
به ضبط جهاں شاه رخ گشت باز   که باشد پیِ مملکت چاره ساز
یکے کف‌زناں کینه‌ور بحر سیل   سوِ دشت قبچاق آورد میل
در آمد به آں دشت چنداں سپاه   که گم شد دراں شورش خسّ و کاه
چو خاں ستیزنده آگاه گشت   که طوفاں دریا درآمد به دشت
پریشاں شد از فکر کارش دماغ   برفت از دماغش هواے فُراغ
رسولے فرستاد سوے تُمِر   که ریزد پے صلح از حقّه در
گر از صلح فارغ تواں نشست   مکن رنجه در کار بازو و دست
رسولاں هم از بهر مرداں جنگ   فرستاد کارند شاں بے درنگ
که بکشاید از آشتی گر درش   مهیّا بود جنگ را لشکرش
دراں مهلکیں وادیِ بیکراں   که اندیشه سرگشته باشد دراں
فرستادهٔ تقتمش خاں رسید   در صلح را باز کرده کلید
چو از دولت دانیان سترگ   در آمد به آں بارگاه بزرگ
طریق ادب راند آں ارجمند   به آیین چنگیز شد کاربند
به رسم رسالت زباں برگماشت   سخن هاے خاں را همه عرض داشت
رسانید مضموں آراسته   بسے عذر پیشیں دراں خواسته
گراں بود ایں زرّه* شد آفتاب   وزاں بحر ایں قطره درّ خوشاب

* " گزاں بوم ایں ذرّه " مناسب می نماید.

وزان مزرعم دانه شد خوشهٔ　　وزان تربیت خوشه ام توشهٔ
هلالم ازان مهر گردید بدر　　وزان دید این بدر هم اوج قدر
من از شور بختی و شرّ بدان　　پیِ سهو کردم چو نابخردان
خیالات فاسد ببرد از رهم　　خطا کرد اندیشهٔ کوتهم
پشیمانم از کردهٔ خود بسے　　که رفتم به تدبیر هر ناکسے
چگونه اطاعت گذاری کنم　　که اصلاح آن خام کاری کنم
همه خلق را خالق مهر و ماه　　ز شرّ بدآموز دارد نگاه
امیدم چنان است ازان پاک کیش　　که بر من نگیرد ز الطاف خویش
گراین بار خط در خطایم کشد　　برون از دم اژدهایم کشد
نپیچم دگر سر ز فرمان شاں*　　نپویم بجز راه پیمان شاں*
جنیبت سپهر ثریا جناب　　بدین گونه فرسود لب در جواب
مرا کینه با تقتمش خان نبود　　به او در دلم غیر احسان نبود
در اوّل که آورد سویم پناه　　گریزان ز دشمن جدا از سپاه
چو از خان و مان دیدم آواره اش　　شدم چاره‌جو تا کنم چاره اش
به کین ارس خان ببستم میان　　کزو بود در کار بختش زیان
سوِ جتّه بردم گران لشکرے　　ز اقلیم گیران به هر† کشورے
پس از محنت راه و دشواریم　　تلف شد بسے مردم کاریم
سیه ساختم روز بر دشمنش　　زدم آتش کینه در خرمنش
همه خیل جوجی چه خاص و چه عام　　در آمد به زیر نگینش تمام
چو افراختم رایت خانی اش　　نشاندم بر اورنگ سلطانی اش

* "شاه" مناسب می نماید۔
† "ز اقلیم گیرانِ هر" مناسب می نماید۔

حق نعمت من فراموش کرد　　حدیث غرض خواه را گوش کرد
سوِ ملک ایران چو رفتم به جهد　　مرا دور چون دید بشکست عهد
منش تاج دادم ز من سر کشید　　منش تیغ دادم به من بر کشید
کسے کز وفا و مروّت تهی است　　به او دوستی کردن از ابلهی است
نشاید دران عهد بستن امید　　که یک دم نشاید بران اعتمید
بسے عهد بگسست و پیمان شکست　　بود عهد و پیمان او سست و بست*
چو مجلس ز آینده آمد تهی　　سران را شه از کار داد آگهی
که اے هوشمندان آیین وفا　　به ما تقتمش را نباشد صفا
زبان و دل او به هم راست نیست　　فریب است این قول درخواست نیست
فرستاده بهر فریب آمده　　چو دشمن ز بالا به شیب آمده
نه آن عذرها بهر پیوند ما است　　سراسر فسون زبان‌بند ما است
سر دشمن کهنه افگنده به　　که از ره گذر خار بن کنده به
همانا ندارد سر آشتی　　زند از ضرورت در آشتی
کند در غرض توبه ناپاک کیش　　چو آسوده گردد کند کار خویش
چو خصم بداندیش جوید امان　　امانش مده سر فگن در زمان
کسے را که نیکو نباشد سرشت　　نیاید ازو غیر کردار زشت
ز رفتن نگه داشت آینده را　　گران کرد پاے گراینده را
وزان پس بجنبید لشکر ز جاے　　به رفتن صلا گفت زرّین دراے
به آن سهمگین لشکر بے شمار　　نوردید آن وادی بے کنار
چو صحراے محشر صلابت سرشت　　دران چرخ جز تخم محنت نکشت
دران جاے ساکن بجز خار نیست　　ازان روے کش پاے رفتار نیست
دران وادیِ نحس و صحراے شوم　　غزال است گور و همای است بوم

* "سست و پست" یا "سست بست" مناسب است۔

ز پیغوله اش غول دارد غریو   ز ویرانه اش گشته دیوار دیو
دم اژدهایش نسیم شمال   بود زهر افعیش آب زلال
ز گردش گیا خاک بر سر کند   به سالے ازاں خاک بر سر کند*
دراں وادی بیکراں چار ماه   کشید آں سپاه گراں رنج راه
سپه بے عدد بود ، ره بے کراں   در آمد گرانی به خیل گراں
فشرد آں چناں قحط پاے ثبات   که نایاب شد ناں چو آب حیات
دو صد منزل از دیگ شد آش دور   فراموش شد نام ناں بر تنور
ز قحط آتش دیگدانش بمرد   چه قحطے که آتش ازو جاں نبرد
ز مهماں سخا پیشه پرداخت جاے   بر آرد درهاے مهماں سراے
شکمها فتاد از پے خشک و تر   چو انباں دریوزه‌گر در به در
چو مستورهٔ یک زماں در نقاب   نهاں در پس پرده‌هاے حجاب
گرسنه شکم بر نهد درخت چشم   که هر سایهٔ گوشت بو دست پشم
خبردار شد شاه دریا نوال   ز سختی ایّام و تنگیِ سال
ز شیراں هم بیشه کرد انجمن   شدند آں درختاں به گردش چمن
به دلداریِ مردم آراست لب   که نزدیک شد روز ایں تیره شب
مترسید ازیں قحط صید افگناں   مباشید رنجه ز سوداے ناں
بود طعمهٔ شیر نخچیر و گور   خورد نازنیں چرب و شیریں و شور
ز صید است شیر عریں زورمند   نه از مرغ بریاں و حلواے قند
هزبراں نداانند ناں را که چیست   ز پهلوے نخچیر دارند زیست
همه کبک و تیهو خورد شاهباز   به قصّاب شهرش نباشد نیاز
بود مرغک خانگی دانه جوے   عقاباں به دانه ندارند خوے
عقابے که صیدش بود زیر بال   نداند فراخی و تنگیِ سال

* " سر بر کند " مناسب می نماید .

عروساں به لوزینه پرورده اند   پلنگاں چناں طعمه کم خورده اند
چو دارید بازوے صید افگنی   چه اندیشه دارید از خوردنی
پر از صید زیبا چنیں پهن دشت   هزبرانه باید پے صید گشت
دگر روزش آهنگ نخچیر شد   نشاط شکارش عناں‌گیر شد
شدند آں هزبراں آیین شکار   بر انداز آهو بر آهو سوار
شکاری هزبراں آهوسمند   کشادند بر قصد گوراں کمند
سپاهے رواں شد به رسم شکار   بروں از حساب و فزوں از شمار
چو صفهاے جرگه بهم داد دست   شد آں بے کراں دشت دیواربست
کماں‌هاے صید افگناں صد منی   کشادند بازو به صید افگنی
درآمد ز وحشی جهانے به جوش   گذشت از ثریّا خروش وحوش
کمند شکاری که در کار شد   خر وحش را بر سر افسار شد
در و دشت پر نیزه و تیر بود   که در پهلوِ گور و نخچیر بود
چو مرغ اجل چرخ بکشاد بال   درآمد به بنیاد آهو زوال
جهاں تنگ شد بر وحوش و طیور   ز مه تا به ماهی در آمد به شور
پےِ تیهو و آهوِ نازنیں   پر از باز و یوز آسماں و زمیں
گر آهویے از یوز جستے چو برق   به خوں چرغ چالاک کردیش غرق
پرنده دراں صیدگاهے دراز   گر از تیر جستے ، گرفتیش باز
چو نخچیر دید آں چناں صید گاه   به قصّاب برد از نهیبش پناه
خر وحشی از وحشت آں شکار   شده آرزومند پالان و بار
ز آهو و خرگوش و هم گور خر   بکشتند چنداں دراں دشت و در
گوزن هراسنده گاو خراس   ز بس گرد جرگه دوید از هراس
که نتواں حسابش به کلک و زباں   نه در گوش گنجد نه اندر دهاں
بغیر از خدایش نداند حساب   فرو شد نم سیل خوں تا به آب

ز خون هر طرف رود سیلاب بود   همه دشت دکّان قصّاب بود
دران دشت عمری دلیران چو شیر   ز آهو و نخچیر خوردند سیر
بیا ساقی آن بادهٔ لعل گون   که از رشک آن شد دل لعل خون
به من ده که رنج خمارم بود   به رنجی چنان هجر یارم بود*

عرض کردن سلطان صاحب قران لشکر را

سپهدار این طرفه آوردگاه   بدین گونه آراست صفّ سپاه
که صاحب قران فریدون اساس   بفرمود کاین لشکر بی قیاس
همه عرض خفتان و جوشن کنند   در و دشت را کوه آهن کنند
به شورش در آمد یکی حشرگاه   بجنبید ماهی، بلرزید ماه
شدند آهنی جامه پیر و جوان   بر اسپان فگندند برگستوان
ز پر دید فرق دلیران اساس   ستوران مزیّن شدند از قطاس
کلاه آهنینان گرپال مشت   ز کوهه نهادند بر کوه پشت
هیاهوی گردان گردون ستیز   زده طعنه بر شورش رستخیز
صلابت رسان شیههٔ ابر سان   شده فتنهٔ کرچهٔ کهکشان
در آهن دلیران گروها گروه   مزیّن به تیغ و کمر کوه کوه
یکی را کیانی کمان زیب و فر   پی خصم آورده مار دو سر
یکی جان ستان نیزه بر دوش داشت   نهنگ اژدهایی در آغوش داشت
یکی زور کردی کمان از غرور   سر خود کشیدی حریفی به زور
یکی پاشنه کرد غژغاو دم   زد او نیز بر تارک باد سم
تگاور جهاند آن دگر یک ز جای   فلک را در آورد در دست و پای
ازان پردلان هر یکی رستمی   چه رستم که هر پردلی عالمی
همه شیر مردان روز مصاف   همه نیزه داران خارا شکاف

* "برد" مناسب می نماید.

سراسر دلیران خنجر گذار   از ایشان یکی وز مخالف هزار
چو صفها بر آراستند آن یلان   به کف خنجر و تیغ خُرد و کلان
ازان پس جنیبت کشان گزین   تگاور کشیدند در زیر زین
بر آمد غریویدن گاو دم   به آن شد هم آواز رویینه خم
شهنشه بر آورد پا در رکاب   بر آمد به گردون بلند آفتاب
بر اشکسته طرف مرصّع کلاه   شده تکّهٔ آن کله گوی ماه
به زیر یکی چتر رفته سپهر   چو زیر سپهر این جهانگیر مهر
به نظّارهٔ آن سپاه گران   روان شد سرافراز صاحب قران
به سویی چو یلغار آورد میل   یلان دید آهن قبا خیل خیل
به تومان ببردی بهادر* نخست   رسید آن خدیو صف آرای چست
سراسر هژبران هنگامه جوی   نپیچیده از کار هنگامه روی
همه شیرمردان آهن نبرد   یگانه به هیجا، به هنگامه فرد
بهادر فرود آمد از تیز گام   به دستور چنگیز کرد احترام
یکی تیز رو چون شهاب اشهبی   فروزان ز برج شرف کوکبی
به جستن چو برق و به رفتن چو باد   همانا که از برق و از باد زاد
وزیدی نسیمی اگر بر دمش   زمین سوختی از شرارش سمش
پی گردنش سبز خنگ سپهر   کشیده قُطاس زر افشان مهر
به زانو در آمد به آیین ترک   که آن است دین سلاطین ترک
عنانش در افگنده از دوش خویش   کشیدش بدان سان که بایست پیش
وزان پس زبان دعا بر گشاد   که ای تخت گیر قراخان نژاد
فلک چاکرت باد و اختر غلام   بماند جهان جاودانت به کام
تن بد سگال تو رنجور باد   سرش ز افسر و تن ز سر دور باد

* "به تومانِ بُرد بهادر" مناسب می نماید.

اشارت کنی گر به ما چاکران ... ز خصمت نمانیم نام و نشان
نگوییم کاں دشت زادان کس اند ... پی سوختن مشت خار و خس اند
به آن خاکساں آتش اندر زنیم ... بقه آں خساں را بهم بر زنیم
هزاراں دد و دام صحرا نورد ... گریزند ز آواز یک شیر نر
به چشم رضا دید صاحب قراں ... سوِ سروراں گروه گراں
ازاں شیر پرخاش جو شاد گشت ٭ ... نمود و نوازش درآنجا گذشت
ازاں پس کشیده صف بوالعجب ... خدا داد شیر حسینی لقب
در آهن گروهی چو در ابر کوه ... گره ها دل خصم را زاں گروه
سراسر کیانی کماں ها به چنگ ... به نیروی پیل و کمین پلنگ
به آماج گه چوں که آرند روی ... شگافند بر شانهٔ گور موی
ببندد اگر دیدهٔ خویش مور ... کشایندش از تیر پیکاں به زور
نگردد خطا هیچ که تیر شاں ... به از تیر شاں حسن تدبیر شاں
کماں ها به قرباں صف هرهزبر ... نمایاں کماں های رستم ز ابر
همه پهلواناں رستم کماں ... به کیں هر یکی اژدهای دماں
صفی در مقام تعصّب همه ... که رزم آیین تقلّب همه
چو خاقاں به آں نرّه شیراں رسید ... به برج اسد مهر رخشاں رسید
خدا داد آں شیردل بی درنگ ... فرو جست از پشت زین پلنگ
یکی اشهبی همچو صبح امید ... مزیّن به زین قُطاس سفید
گرفتش به رسم غلاماں عناں ... کشیدش به دستور زانوزناں
پس از شرط خدمت هزبر سترگ ... ثنا گفت بر کامگار بزرگ
که ای سرور ترک و فخر عجم ... درت را کمین بنده فغفور و جم
بود سایهٔ چتر قدرت سپهر ... شب و روز فرماں برت ماه و مهر

٭ " نموده نوازش وز آنجا " مناسب می نماید .

عدوِ ترا خاک بر سر کنیم ... به خونش همه خاک را تر کنیم
چو کوه ار عدو سر کشد از ستیز ... چو برق آوریمش به سر تیغ تیز
کجا اند امروز گیو و پشن ... که باری نگویند از خود سخن
کجا رفت رستم که روز نبرد ... بداند که هنگامه را کیست مرد
بسی کرد صاحبقراں آفریں ... براں جنگ جو نرّه شیر عریں
وز آنجا به دولت جهاں شکوه ... عناں تاب شد سوی دیگر گروه
یکی دید فوج صلابت نهاد ... سرش شیخ تیمور سلدوز زاد
میاں ها به کیں بسته سلدوزیاں ... که آرند در جاں دشمن زیاں
دلیراں جنگی چو پیلاں مست ... همه نیزه های عدوکش به دست
به رسم عرب نیزه بازاں همه ... به نوک سناں سحر سازاں همه
نهند ار به هنگام کیں رو به کوه ... برندش به نیزه ز جا آں گروه
ز بالای زیں شیخ تیمور چست ... فرو جست از روی عزّت درست
به دستور آں سرفراز صده ... کشید اشهبی تیز زانو زده
بگفتش چو آورد خدمت بجای ... که ای سایهٔ ذات پاک خدای
سپهر برین در نگین تو باد ... جهاں زیر انگشترین تو باد
نگردد دمی گر به کامت سپهر ... کشیمش ز سر دیدهٔ ماه و مهر
کنیم ار بود رایت ای نامور ... جهاں را به یک لحظه زیر و زبر
بگیریم دستار جم از سرش ... ببندیم در گردن قیصرش
که گوید ازیں مشت صحرا نشیں ... که همچوں گیا رسته اندر زمیں
ببینند اگر صیت ما را به خواب ... شود زهره شاں آب در اضطراب
زند بانگ آں لحظه روبه دلیر ... که بیشه تهی گردد از نرّه شیر
به تحسین او لب به فرمودِ شاه ... رساندش به عیّوق پرّ کلاه
به اقبال از آنجا شه کامیاب ... عناں تاب شد نصرتش در رکاب

وزان پس به خیلی رسید آن خدیو	که از مهر شان شیر کردی غریو
در آهن جهانی ز سر تا به بن	وزان خیره مانده سپهر کهن
علمها رسانده به اوج سپهر	شده مهچهٔ سر علم ماه و مهر
سپهبد سرافراز مالک رقاب	عمر شیخ شهزادهٔ جم جناب
فرود آمد از کوه هامون نورد	چو خورشید ازین قلعهٔ لاجورد
ادب را چو شهزادهٔ ارجمند	بدان سان که بایست شد کاربند
شد آن طرفه دیباچهٔ سروری	طرازندهٔ مدح دین پروری
بگفت ای ولی‌عهد والا مقام	به خصمت فلک باد در انتقام
قضا از رضایت مپیچاد سر	فزایندهٔ قدر بادت قدر
رکاب شهنشاه قدرت قرین	به دست ظفر باد انگشترین
همیشه در دولت شهریار	ز نعل سمندت بود حلقه دار
جهان گیر صاحب قران زمان	ازان خیل و سرخیل شد شادمان
ثنا گفت آهسته فرزند را	سرافراز کرد آن خردمند را
بپیچید از آنجا عنان سمند	سوِ فوج دیگر شه ارجمند
نظاره کنان سرور کام جوی	به صفّ سلیمان شه آورد روی
سپاهی نمودش برون از حساب	کزان خیره شد دیدهٔ آفتاب
ازان هر یکی بهتر از دیگری	از ایشان تنی وز عدو لشکری
سلیمان شه آن رزم جوی دلیر	ز خنگ سبک خیز آمد به زیر
چو دستور پیشینه را برد پیش	ستایش نمودش ز اندازه بیش
ز پردل شناسِ بهادر نواز	به تحسین و انعام شد سرفراز
وز آنجا خدیوند چاکر قباد	به سوی گروه دگر رو نهاد
جهانیش از کینه آمد به چشم	کزان عاریت کرد بهرام خشم
ز پرّ علمهای عیّوق سای	نهم چرخ را بر گرفته ز جای

ز سر نیزهٔ والای گردون نوال	فرو بسته راه صبا و شمال
پذیرفته آن فوج فرخنده فر	ز پور بزرگ جهانگیر سر
جوان بخت شهزادهٔ پاک کیش	پیاده شد و پای بنهاد پیش
چو کار ادب را به پایان رساند	جواهر به مدحش فراوان فشاند
نوازش نمودش بسی شهریار	جهان را امان و فلک را مدار
وز آنجا عنان تگاور بتافت	سوِ قلب محشرصلابت شتافت
به دستور گردان قلب سپاه	نمودند تعظیم عالم پناه
قبا جوشنان کلاه آهنین	به خدمت نهادند سر بر زمین
چو شد مهچهٔ چتر نصرت شعار	به سوی برنغار پرتو نثار
گران لشکری دید صاحب قران	گرفته جهان را کران تا کران
ز صیت هیاهوی میران شهی	فلک را سر از مغز گشته تهی
سواران گرفته دم از جیبه‌پوش	ز جوش سواران زمین در خروش
فلک قدر میران شه نامجوی	فرود آمد از کوههٔ دشت پوی
رسانید چون پیشکشها به عرض	بدان سان که بایست ادا کرد فرض
چنین گفت آن گه ثنا گستری	که ای عدل زنجیر بوزنجری
به فرق فقیران چه خاص و چه عام	بود سایهٔ دولتت مستدام
ترا خانه‌های کیانی کمان	نشیمن بود بهر امن و امان
یکی تار مو از سرت کم مباد	جدا از وجود تو عالم مباد
گر آتش بود دشمنت در ستیز	نشانیمش از آب شمشیر تیز
ز نیروی بختت به هنگام کار	بر آریم از جان دشمن دمار
خوش آن سر که در راهت افتد ز تن	خوش آن تن که بیند ز گردت کفن
ازان گفت صاحبقران بر شگفت	نظر کرد از گوشهٔ چشم و گفت
خدایت نگه دارت از هر گزند	به هر دو جهانت کند ارجمند

وز آنجا روان شد تماشا کنان به جای گیا دید رستهٔ سنان
جهان شاه جاکو و دیگر یلان برنغار جایان چه خرد و کلان
بدستور گشتند خدمت گرای سپهبد به گردان فرخنده رای
دو روز از دم صبح تا وقت شام صف آراست سر خیل خاقان غلام
همه عرض کردند اسباب جنگ وزان عرض شد عرصهٔ دهر تنگ
بیا ساقیا آن ایاغ ابد که شمع دل است و چراغ جسد
به من ده که باشد فراغ دلم شود لالهٔ طرف باغ دلم

به قراولی فرستادن ایکوتمر و کشته شدن او به دست قبچاقیان از کینه پر

شتابندهٔ این بیابان دور چنین رانده در راه وادی ستور
که خان داشت اندیشه در کار جنگ به یک جا دو روزش نبودی درنگ
که دارد تمر دولت تند و تیز به آن دولت تمر نتوان ستیز
اگر موی از دولتش بر سر است به از تاج دارا و اسکندر است
جوی طالعت آن کند روز جنگ که نتواندش لشکر روم و زنگ
هراسانم از تیزیِ دولتش و گرنه چه اندیشه از صولتش
چو شه دید کان صید* میدان گریز نمی آید آسان به کار ستیز
به ایکوتمر گفت کای کرده کار حرام است بر ما سکون و قرار
خبرگیر از دشمن پر فریب عنان برمتاب از فراز و نشیب
بیابان نوردیدن از حد گذشت شمار منازل ز پانصد گذشت
سفر کرده را تاب در انبان نماند غلط می کنم در بدن جان نماند
بیابان ز شیران از طعمه دور تهی شد ز آهو و خرگوش و گور
فتاد از ستوران ز رفتار سم* فگندند از ضعف تن یال و دم

* نسخهٔ (۲) : "قوچ" –

هر اشتر که بستندش اندر قطار شده عنکبوتی مهارش چو تار
گریزان بود دشمن از کار جنگ که از قحط بر ما شود کار تنگ
ز بیچاره باید به تنگ* آوریش ستیزه کنان سوی جنگ آوریش
پذیرفت فرمان وزیر† دلیر به آهنگ میدان سگالید شیر
کمین عدو را کمان کرده زه کله کرد ز آهن قبا از زره
زره کرد پوشش به کین زد صلا در آمد نهنگی به دام بلا
یکی سهمگین پر به سر بر زده چناری عقابی بر آن پر زده
یکی تیغ هندیش تارک شگاف که بودیش از ترک و تارک غلاف
به کف مار وش نیزهٔ ده ارش ز خون عدو یافته پرورش
کمند خم اندر خمش شیربند گلوگیر شیران شمشیر بند
وداع حریفان دیرینه کرد که آهنگ آن قلزم کینه کرد
بر آمد به پشت یکی گور خیز شد آن آتش از خار مهمیز تیز
عقاب سبک سیر پرواز کرد به صید افگنی بال و پر باز کرد
در آمد به آن وادیِ فتنه خیز ستیزنده را آرزوی ستیز
نظر بر کمینگاهها می گشود کزان آتش فتنه بنمود دود
جهان در جهان فتنه انگیز دید بسی آتش فتنه را تیز دید
ازین قیروان تا به آن قیروان شده موج دریای آهن‡ روان
فروماند حیران دران رستخیز نه رای θ ستیزش نه روی 0 گریز

* نسخهٔ (۲) : "سنگ" -
† نسخهٔ (۲) : "هژبر" -
‡ نسخهٔ (۲) "عیان"
θ نسخهٔ (۲) "روی"
0 نسخهٔ (۲) "پای"

بهم آشنایان بفرسوده لب	که افتاده امروز کار عجب
بود خصم بسیار و ما اندکی	از ایشان هزار اند و از ما یکی
اگر رو بتابیم از این رستخیز	دگر چون توان برد نام ستیز
بود مرگ اولی ازان زندگی	که باشد ز هر پیشه شرمندگی
سری را که نتوان برآوردنش	به شمشیر اولی بود گردنش
اگر حمله آریم سوی نبرد	ستیزه به دریای جوشان که کرد
در اندیشهٔ کار فرزانه مرد	که برخاست از خیل بیگانه گرد
دلاور دلیر تمر سلسله	بجنبید ازان سهمگین زلزله
به اندک گروهی درنده پلنگ	صف آرای شد در کمین گاه تنگ
کمان کیانی ز قربان کشید	غریو دهاده* به کیوان رسید
هوا قیرگون شد ز پرّ عقاب	نهان شد در ابر سیه آفتاب
شپاشاپ پیکان جوشن شگاف	زره را در آورد پیچش به ناف
ستادند گردان آهن کلاه	چو سدّ سکندر دران رخنه گاه
ز بسیاری دشمنان باک نی	به بسیار بودن هوسناک نی
اگر قلزم آید به کوه شکوه	پریشان نگردد ازان لخت کوه
ز هنگامه بگریختن عار شان	که رزم جان باختن کار شان
ز سر آن که بگذشت هنگام کار	ز خصمش چه غم گر یکی گر هزار
فدائی وشان سوی شان تاختند	ز سر خُود وز تن سر انداختن
به آن فتنه جویان در آویختند	ز نوک سنان آتش انگیختند
چنان آتش فتنه بالا گرفت	کزان شعله در چرخ والا گرفت
رسیدند قبچاقیان بی شمار	به خون ریختن تیز شمشیر وار
ستیزه کنان در خروش آمدند	چو گرداب قلزم به جوش آمدند

* نسخهٔ (۲) " زها زه "

نهنگان دریای کین فوج فوج	پیاپی رسیدند مانند موج
ستیزندگان تمر یاوری	ندیدند ز اختر دران داوری
چو پیمانهٔ عمر گردید پر	فروماند از چاره ایکو تمر
پریشان شدش تَرگ و تارک ز تیغ	به گردون برآمد فغان دریغ
چنین است دستور این زال پیر	که زهرت دهد چون چشانید شیر
جبینی نبوسید آن بی وفا	که آخر نزد سیلیی در قفا
پر از کینه بود آن درونها هنوز	که بخت تمر گشت گیتی فروز
نمودار شد دجلهٔ آهنش	پریشانی آورد در دشمنش
چو خورشید رخشان برآرد علم	سپاه کواکب بریزد ز هم
رسیدند جنگ آوران مصاف	ز شمشیر در تَرگ و تارک شگاف
مشبّک همه سینه‌ها چون زره	ز تیر کمان‌های زنجیر زه
جهاندار را زان نکو بندگی	زبان تیز شد در نوازندگی
ثنا گفت بر کار استاد شان	ز مرهم* بها خون‌بها داد شان
نبودی† به نزدیک فرزانه مرد	گرانمایه جنسی چو مردانه مرد
سخن کرد ازان ماجرا کوتهی	به آرامگه رفت شاهنشهی
شبانگاه کز سوگ آن رزم گاه	بپوشید گیتی لباس سیاه
طلایه روان شد به تیغ و سنان	فروبست ره بر شبیخون زنان
در اندیشه گردن کشان یک به یک	که فردا به کام که گردد فلک
کرا اختر سعد باشد بلند	که از کوکب نحس بیند گزند
همه شب دلیران‡ با هوش و هنگ	در اندیشهٔ کارسازیِ جنگ

* " نه " مناسب می نماید .

† نسخهٔ (۱) : " نمودی "

‡ نسخهٔ (۲) : " هژبران " .

ز آیینهٔ تیغ زنگار گون   به صیقل زدودند زنگار خون

ببستند بر طبل چرم پلنگ   که بانگ پلنگ آید از طبل جنگ

کمان کیانی یکے کرده زه   دگر یک جلا داده خود را زره

یکے نیزه را کرده زهرآب دار   کزان دشمنش را دهد زهر مار

جهاندار در بارگه کرده جاے   به دیرینه سالان جنگ آزماے

بر آراسته در نوازش زبان   ز درگاه سالار تا ساربان

به شهزادگان تخت بخشید و تاج   که از روم و از چین ستانند باج

به گردن کشان جاے شاهان سپرد   به این ره به آن یک سپاهان سپرد

به بےمنصبان مهر داد و نگین   نهالے درختے شدش در چمن

کمر داد شان پر ز قرص قمر   که بندند در جان‌سپاری کمر

به انعام صد گنج پرویز داد   هزاران چو گلگون و شبدیز داد

یلان را چو شمشیرزن تیز کرد   به خون ریختن رغبت انگیز کرد

همه شب دلیران پولاد پوش   بر افسانهٔ جنگ بنهاده گوش

سحرگه خداوند یزدان پرست   به یزدان پرستی برآورد دست

جبین سود بر سجده‌گاه نیاز   مدد خواست از ایزد کارساز

بیرق افراختن سلطان صاحب قران به آهنگ جنگ تقتمش خان و هزیمت یافتن خان خانان*

دم صبح کین قهرمان سپهر   همه کینه گردید و بگذاشت مهر

برآمد برین توسن تیز گام   برآورد رخشنده تیغ از نیام

به فرمان سالار توران گروه   بغرّید رعد از دماوند کوه

خم روے زد نعره بر پشت پیل   در افتاد جوشش به دریاے نیل

* " خان " کافی و مناسب است ۔

دمیدند در ناے رویین خروش   خروش آمد از سیم رویینه پوش

نوازندهٔ کوس زد راه جنگ   برآمد غریو درنگا درنگ

علمها برآمد به چرخ بلند   شد از شقّها مهر و مه پرده بند

ازان کوه تمکین گران* شد رکاب   سر از کوه بر زد بلند آفتاب

روا رو درآمد† به صد خیل شیر   هزاهز برآمد به گردون دلیر

یکے بست ترکش به جهد و شتاب   برآراست بال آن شکاری عقاب

یکے دیگر از آسمان ظفر   فروزنده کرد آفتاب سپهر

سرِ دشمنان دید آن یک به قهر   به کف تیغ خون ریز و در چشم زهر

یکے دیگر از شعلهٔ تیغ تیز   جهان سوز کرد آتش رستخیز

گرفت آن دگر یک مداس به مشت   که امروز ماییم و خشم درشت

شتابان یسال‡ از یسار و یمین   در افتاد پیچش به ناف زمین

ژرا ژار سمّθ ستوران گشت   ز گردون که فرسوده ازان روے دشت

زمین آهنین شد ز نعل سمند   ز ماه علم آسمان بلند

برآراست کشورستان هفت صف   عنان سمند سعادت به کف

برآن هفت سدّ سکندر اساس   مهندس شده هفت لشکر شناس

درآن هفت البرز پولاد پوش   نهان هفت دریاے آهن به جوش

جهان در جهان زیر آهن قبا   فروبست راه گذر بر صبا

قطاس ستوران شان فرش ساے   ز پر فرق گردن کشان عرق0 ساے

* نسخهٔ (۱) " روان " ۔

† نسخهٔ (۱) " برآمد " ۔

‡ نسخهٔ (۲) : " یسال " ۔

θ نسخهٔ (۲) : " غبارے ز " ۔

0 " عرش " مناسب می نماید ۔

ز چرْ و قطاس ستور و سوار　　زمین پردگی آسمان پرده دار
زره پوش روئین تنان فوج فوج　　نهنگان به جولانگری زیر موج
برآراستندش یمین و یسار　　عمر شیخ و میرانشه نامدار
قوی شد دو بال عقاب دلیر　　و یا هردو بازوی غرّنده شیر
ز شهزادگان قلب گاه سپاه　　جهان کرد در چشم مردم سیاه
علم در پس صف زد آن سرفراز　　پس صف بود جای شطرنج باز
ستاد از قفای صف خصم سوز　　که در پی بود صبح را صبت روز
ز سوی دگر لشکر آرای دشت　　که صیتش ز نه آسمان در گذشت
به پشت تگاور در آورد پای　　بر آورد آواز رویینه نای
جهان پر شد از کوس روز نبرد　　بدرّید این گنبد لاجورد
بلرزید گیتی ز سر تا به بن　　سراسیمه گردید چرخ کهن
علمهای خانی برآمد به اوج　　محیط صلابت درآمد به موج
جهانی در آهن چو دریای قیر　　ز دستور چنگیز آیین پذیر
ز ریگ بیابان فزون لشکری　　ز جوجی نژادانش هر سو سری
همه دشت زادان درنده خوی　　ربوده ز شیران درّنده گوی
همه زود خشمان دیر آشتی　　سرشته ز خشم اند پنداشتی
نه از تیغ شان غم نه از تیر سهم　　نه از قتل ترس و نه از بیم وهم*
برآراست خان مبارز سپاه　　هزاران صف از پر دل کینه خواه
ز قبچاق و سقین† و بلغار و روس　　فرو کوفتند از چپ و راست کوس
یمین سپه کرد خان بزرگ　　ز نیروی اغلن نژادان سترگ

* نسخهٔ (۲) : "نه از مرگ هم".

† نسخهٔ (۲) : "سفین". ولی "سقسین" مناسب می نماید که ولایتی است از ترکستان که مرکز آن حاج ترخان است.

ز غضفرنیادش* یسار سپاه　　جهان کرد تاریک بر مهر و ماه
یمین و یسارش شد آراسته　　ز وادی نوردان نوخاسته
به قلب سپه خان خاقان شکوه　　شتاب و درنگش چو دریا و کوه
کمیتش به جولان سبک پای شد　　ز سلطان و اغلن صف آرای شد
دو لشکر نگویم که دو محشرگاه　　رسیدند در جلوه‌گاه سپاه
نخستین هژبران پولاد دست　　ببستند دست و گشادند شست
برآمد ترنگ کمانهای سخت　　درخت افگنی کرد شاخ درخت
ز هر دو طرف یکّه تازان تیز　　گشادند بر هم کمان از ستیز
خدنگ از دو جانب روا رو گرفت　　به روی زمین خون دوا دو گرفت
دها ده برآمد ز هردو طرف　　دو دریای کین بر لب آورد کف
یکی گفت بستان یکی گفت ده　　یکی گفت احسن† یکی گفت زه
فرو ریخت پیکان زهرآبدار　　چو باران ز قوس قزح در بهار
شد از سهم پیکان زنبور نیش　　زره با دو صد دیده حیران خویش
فشافش کنان تیر چون تیز مار　　همی کرد از درع و خفتان گذار
خدنگ فدائیِ‡ ناامید　　ز خون دلیران شده سرخ بید
صف سر به قتلان شده سرنگون　　فتاده به طاپاک θ در خاک و خون
ازان خون که پی در پیِ جان شده　　همه ریگ آن دشت مرجان شده
سپرها مشبّک شده از خدنگ　　وزان کرده نظّاره مردان جنگ

* نسخهٔ (۲) : "عقرانیادش".

† نسخهٔ (۲) : "احسنت و آن گفت". ولی "گر این گفت احسنت آن گفت زه" مناسب تر می نماید.

‡ نسخهٔ (۲) : "فیلار" ولی "صفی پر ز قَتْلی شده سرنگون" مناسب می نماید.

θ نسخهٔ (۲) : "تاپاک".

بدن آهنی شد ز پیکان بسے ‏ به جوشن نماند احتیاج کسے
کمان خم چو ابروے جانان شده ‏ ز هر گوشه غارت گر جان شده
شده پرچم طوقها فتنه بار ‏ چو گیسوے کافر دلان تتار
کله خودها گشته گلگون همه ‏ چو دلهاے عشاق پرخون همه
نه از خون کس نیزهها منفعل ‏ چو بالا بلندان بے رحم دل
صف دشتیان را یمین و یسار ‏ شکستند شیران دشمن شکار
چو بشکست بال عقاب دلیر ‏ ز بالاش باید فتادن به زیر
چو خان دید ویرانیِ لشکرش ‏ فدائی شد و دست شست* از سرش
نیاورد تاب شه کام جوے ‏ به سوے عمر شیخ آورد روے
نجنبید شهزاده از جا چو کوه ‏ گره ماند در کار خان زان گروه
برفتن اگر سیل تندی کند ‏ چو پیش آیدش کوه کندی کند
از انجا عنان تاب شد تند سیل ‏ به سلدوزیان کرد آن سیل میل
هزبران سلدوزیِ کینه خواه ‏ بر آن خشمناکان ببستند راه
شب تیر و جر† کیانی کمان ‏ قرار از زمین برده هوش از زمان
هوا قیرگون شد ز پرّ خدنگ ‏ جهان بر یلان گشت تاریک و تنگ
بیابان نشینان چنگال گرگ ‏ کشیدند شمشیر خرد و بزرگ
ببردند سلدوزیان را ز پیش ‏ بکشتند از ایشان ز اندازه بیش
شد آن سهمگین خان خون در جگر ‏ دران سدّ اسکندری رخنه گر
وزان رخنه بگذشت سیلاب وار ‏ به صحرا نوردان چابک سوار
صفی در پس صفّ نصرت پناه ‏ برآراست سرخیل جوجی سپاه
چو صاحب قران دید کان پر شکوه ‏ دگر باره آراست صفّے چو کوه

* نسخهٔ (۲) : "شد و دوست گشت".
† نسخهٔ (۲) : "تیره جر".

قیامت سرِ کوه پولاد برد ‏ به ویرانی کوه فرهاد برد
خدنگ از دو جانب فرو ریختند ‏ به خون خاک میدان در آمیختند
چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ ‏ فرو ریخت بال عقابان ز چنگ
شد آزرده از قبضهها مشتها ‏ ز سوفارها سود انگشتها
ز پیکار بیکار گردید* شست ‏ سرِ نیزه بردند آن گاه دست
سنانها گرفتند ازو هاو هاو ‏ نهادند در سینهها کاو کاو
چنان نیزه را در زره رفت نیش ‏ که افعی در آید به سوراخ خویش
نه از قتل کس نیزهها منفعل ‏ چو بالا بلندان بیرحم دل
نه پروا ز بیداد گرز گران ‏ چو دلهاے سنگین سیمین بران
عرب وار ترکان نیزه گذار ‏ ز نوک سنان آمده سحر کار
نیِ نیزهها نیز آمد قلم ‏ پس آن گاه شمشیرها شد علم
ز برّنده شمشیر تارک شگاف ‏ شگاف اندر آمد ز تارک به ناف
بر آمد چنان گرد ازان رزم گاه ‏ که بنمود ماهی و بنهفت ماه
چنان در هوا پرده شد از غبار ‏ کزان سبزه و لاله روید بهار
درنگا درنگ خم هفت جوش ‏ ربود از سر و مغز نه چرخ هوش
ز قرّافر سهمگین نفیر ‏ سراسیمه شد خیره کش چرخ پیر
ز بانگ دها ده بدرّید مغز ‏ شد اندیشه از وهم آن پاے لغز
چو شمشیر و نیزه به پایان رسید ‏ حکایت به مشت و گریبان رسید
گلو و گریبان گرفتند چست ‏ نه گردن به جا، نے گریبان درست
در آمد به بند کمرگاه دست ‏ کمرها گسست و کمر گه شکست
یلان یک دگر را ز بالاے زین ‏ گرفتند و کندند و زد بر زمین
ز هر دو طرف کوشش از حد گذشت ‏ شکست آمد آخر به سالار دشت

* نسخهٔ (۲) : "گردند".

گرت دولت از سر رود ناگهے　　اگر شیر باشی شوی روبهے
رمیدند آں وحشیان دلیر　　چو نخچیر و آهو ز میدان شیر
صف آں گرازاں* گریزاں شده　　ز هر کوه البرز ریزاں شده
یکے جامه افگنده تا جاں برد　　کلاه آں دگر تا سر آساں برد
یکے خورده بر پشت گرز گراں　　چو پس دید برسینه خوردش سناں
فتاده دراں پهن دشت درشت　　سر ناتراشیده چوں خار پشت
فروبسته ره آب آمل ز پیش　　ز پس آتش کیں ز اندازه بیش
سراسیمه آں قوم سرکش همه　　فرو رفته در آب و آتش همه
به صد حیله خان پریشاں سپاه　　بروں رفت ازاں سهمگیں رزم گاه
دل از تاج و از تخت برداشته　　در دولت و بخت انباشته†
چنیں است آییں ایں بےوفا　　که نوشت دهد نیشش اندر قفا
فلک چشم ازاں صبح روشن نکرد　　که شام از شفق خوں به دامن نکرد
نشد سرخوش از جام عشرت کسے　　که ناخوش نگشت از خمارش بسے
قمر را چو داد آں چناں کار دست　　به اورنگ چنگیز خانی نشست
دراں ناحیت اخترش داد کام　　که بودے دراں تواماں صبح و شام
دراں بیکراں وادی بوالعجب　　نمی بود در بعضے اوقات شب
بیا ساقی آں مے که آرد فراغ　　بود روشنی بخشش همچوں چراغ
به من ده که از غم فراغم دهد　　دریں ظلمت شب چراغم دهد

لشکر آراستن صاحب قراں به عزم یورش پنج ساله

طرازندۀ ایں خجسته رقم　　چنیں راند در فتحنامه قلم

---

* نسخۀ (۲) : "صف لشکر از آں" ۔
† نسخۀ (۱) : "برداشته" ۔

که چوں فتح قبچاق شد شهریار　　برآسود از کلفت آں دیار
به فیروزی آمد سوِ تختگاه　　به رایتش ثالث مهر و ماه
پر اندیشۀ ملک گیری دماغ　　نکرده دماغش هواے فراغ
بجز ملک گیری خیالے نداشت　　ز لشکر کشیدن ملالے نداشت
پےِ خوابش افسانه شهنامه بود　　ز خودش کله وز زره جامه بود
دل افروز روزے چو نوروز عید　　ز غیبش نوید سعادت رسید
سوِ بارگه شد به تدبیر کار　　بزرگان درگاه را داد بار
زمیں بوسه دادند نام آوراں　　نشستند در بارگه سروراں
لب آراست سرخیل خاقاں سریر　　به شیریں سخنهاے خاطر پذیر
که اے شیر مردان چغتا نژاد　　ز عشرت نمی باید آورد یاد
کم اندیشه تن پرور مے پرست　　دهد دیں به تاراج و دنیا ز دست
چو یزداں شما را دل شیر داد　　دل شیر و بازوے شمشیر داد
دل و تیغ و بازو به کار آورید　　عروس جهاں در کنار آورید
عروسے که مهرش دل و جاں بود　　لبش را گزیدن نه آساں بود
دلیرے شد از گنج زر کام یاب　　که بر آتش اژدها ریخت آب
به کعبه کسے می تواند رسید　　که رنج بیاباں تواند کشید
کسے بر سر افسر تواند نهاد　　که در راه آں سر تواند نهاد
دگر باره ام عزم ایراں شده　　شنیدم که آں ملک ویراں شده
بفرمود ازاں پس که لشکر تمام　　کنند از پےِ زاد ره اهتمام
به نوعے که تا پنج سال درست　　نباید سفر کرده را زاد جست
فشاند آں جواهر چه بر بندگاں　　شد آویزۀ گوش بینندگاں
همه گوش ازاں گوهر آراستند　　زمیں بوسه دادند و برخاستند
به شکر خدا و خداوندگار　　زباں ریش کردند و لبها فگار

شه از بهر آن درج درداده سفت   به تقدیر تدبیر را کرد جفت
بفرمود کارند خرگه فرود   بر آرند چتر و بیارند زود*
کنند بر زمین پیک سیارگی   کشد بر در بارگه بارگی
دمادم برآرند از چرم گاو   روا رو نهد در زمین گاو گاو
زند نعره چون شیر غرنده کوس   کند آسمان را ز گرد آبنوس
خرامش کند ناقهٔ بادپای   عرب وار گردد حدی کرده رای
به نیکو ترین ساعت آن کامیاب   به دولت در آورد پا در رکاب
خرامان شد آن ابر گوهر نثار   که بر خاک ایران شود قطره بار
زمین از روا رو بپرداخت جای   به بالای سر رفت از زیر پای
ز جیحون گذشت آن جهان شکوه   ز دریا گذر کرد و البرز کوه
نخستین سر و سرور برتران   گذر کرد بر مرز مازندران
بپرداخت از فتنه آن بوم را   ز ظالم رهانید مظلوم را
وز آنجا خدیو سکندر یراق   عنان تاب شد سوی ملک عراق
شد از پرتو ماه ناکاسته   ز ری تا به تبریزش آراسته
برون رفت بیداد ازان ناحیت   در آمد به آن بوم و بر عافیت
وز آنجا به سوی لرستان شتافت   وزان بوم و بر کام دل نیز یافت
فروشست از آب شمشیر تیز   ازان ناحیت نیز گرد ستیز
گرههای آن رشته چون باز کرد   در بارگه سوی شیراز کرد
در اثنای این حالش آمد به گوش   ز حرفی که بودند عمری خموش
که آل مظفر ز بخت نگون   نهادند پا از حد خود برون
ز انعام و احسان صاحبقران   فراموش کردند بد اختران
ممالک که از کردگارت عطا است   به شهزادگانش سپردن خطا است

* نسخهٔ (۱) : "زود".

کسی را که شه بود روزی پدر   ز سودای تاجش تهی نیست سر
به شهزادگان ملک دادن دلیر   نهادن بود طعمه در کام شیر
چو شد دست شهزادگان زورمند   رسد در گریبان شاهان گزند
بود بچهٔ شیر چندان زبون   که ناورده چنگال و دندان برون
ز گردن نهادن شهان را است ننگ   سر اندر قلاده نیارد پلنگ
ز دستر* فرو کوفت طبل رحیل   در افتاد جوشش به دریای نیل
نه از شاه منصورش اندیشهٔ   تو گفتی که شیری است در بیشهٔ
نمی داشتش در حساب کسی   کسی چه که اندر شمار خسی
ز باشه چه اندیشه دارد عقاب   سها چیست نزد بلند آفتاب
ولی کرد عقلش به همت خطاب   که اندیشه در کار باشد صواب
مبین خصم را خُرد و می دار خُش   که افعی ز خُردی بود مردکُش
مباش ایمن از دشمن کینه جوی   اگرچه بود خُرد خُردش مگوی
اگر خصم خاری بود در رهی   تواند که در پا خلد ناگهی
چو شیراز نزدیک شد شهریار   بگفتا دلیران موزون عیار
شتابند در کارساز نبرد   تغافل نورزند مردان مرد

لشکر آراستن صاحبقران به قصد شاه منصور والی شیراز و کشته شدن آن گردن کش از آیین غرور و مکنت

صف آرای این لشکر کینه خواه   چنین بست صفهای آوردگاه
که چون صبح گه شهریار سپهر   ز کین دلیران بر افروخت چهر
به حکم تمر خان بوزنجری   فلک سای شد سنجق سنجری
ز فر نفیر ثریا گذر   همه گوش کروبیان گشت کر

* نسخهٔ (۲) : "دستر" ولی "چوبک" مناسب می نماید.

گریزان ملک زان نفیر از فلک	چو مرغان ز شاخ درخت از تفک
یکی قلزم آهن آمد به موج	نهنگان دران جلوه گر فوج فوج
کشیدند بر تازیان تنگ‌ها	ببستند بر بختیان زنگ‌ها
ستوران به شیهه یلان در خروش	کجیم و زره زیور یال و دوش
به زیر سم هر تگاور زمین	بدان سان که جم را جهان در نگین
نشستند بر تازیان فوج فوج	محیط صلابت در آمد به موج
یکی کوه آهن ازان هر هزبر	اتاغه سر کوه را لخت ابر
شه کامران خسرو سرفراز	دو قُول از پی کار کین کرد ساز
یکی مرکز* رایت فتح باب	کزان زهرهٔ اژدها بود آب
دگر قُول را رایت خسروی	ز پور جهانگیر خان شد قوی†
شدش همعنان شاهرخ در مصاف	به سان دو شمشیر در یک غلاف
چو قلب و یمین و یسار سپاه	رساندند سنجق به خورشید و ماه
به جنبش در آمد محیط ستیز	به آهنگ شیراز شد موج ریز
چو بدخواه آگه شد از کار او	که آمد قیامت به پیکار او
ز گلبانگ شیر افگنان دلیر	گریزان شد از بیشه آن شرزه شیر
به پیغاره اش گفت زالی ز بام	که ای بر تو شمشیر و ترکش حرام
چو بازوی شمشیر داری قوی	مرا می گذاری کجا می روی
ز ناموس و نامت اگر سر به است	سرت را ز دستار معجر به است
چه اندیشه داری ز شمشیر و تیر	دو سه پاره‡ نان دگر خورده گیر
ازان سرزنش شیر شمشیرزن	که آمد به گوشش ازان شیر زن

* نسخهٔ (۱) : " مرکب " .

† " ز پور جهانگیر گردد قوی " مناسب می نماید .

‡ نسخهٔ (۲) : " پاره " .

بغرّید و برگشت چون پیل مست	نهنگی به زیر اژدهایی به دست
ز شیران جنگ آور نام دار	به او گرده بیعت سه پاره هزار
فگندند گردان بی وهم و بیم	بر اسپان تازی مطلّا کجیم
ببستند رزمینه مهمیزها	به خون ریز* کرده یک آویزها
به سر بر نهادند خُود فرنگ	نهادند در کیش تیر خدنگ
کشیدند در بر ز آهن قبا	به بالای او نیز زرکش عبا
نهادند زه بر دمشقی کمان	دمشقی کمان اژدهای دمان
در اندیشهٔ خصم صاحبقران	که جنگ آورد یا رود بر کران
که ناگاه از طرف باغات شهر	بر آمد یکی گرد آشوب دهر
چو بشگافت آن سهمگین تیره گرد	نمودند فوجی به ساز نبرد
گروهی ز ره جامهٔ پر شکوه	بهم متّصل گشته چون لخت کوه
ز میدان کین پای ننهاده پس	که سیل دمان رو نتابد ز کس
ازان هر یکی همچو تیر خدنگ	که چون شد روان بر نگردد ز جنگ
ندیده کسی پشت شان در مصاف	بجز تیر کز پشت بگذشت صاف
زدند آن دلیران آیین غرور	به یکبار مهمیزها بر ستور
شده شاه منصور شیر یله	بران تیره دَرّندگان سر گله
بر آمد ز ناورد برنا و پیر	شپاشاپ پیکان فشافاش تیر
کشیدند ازان تیر باران به سر	کلهّهای بارانی از خُود زر
صدای سم و شیههٔ بادپای	در آورد ماهی و مه را ز جای
ز پیچاک مار کیانی کمند	بپیچید بر خود سپهر بلند
سِوِ قُول مانند شیر† دمان	شدند آن هزبران کشیده کمان

* نسخهٔ (۲) : " تیز " .

† نسخهٔ (۲) : " سیل " .

صدای کمانها در آمد به گوش   پی غارت عقل و تاراج هوش
یلان را شد از هر طرف چوب تیر   چو رگهای غیرت به تن جای گیر
یکی دجلهٔ خون شده موج ریز*   به البرز خشم آمده در ستیز
ز گردی که برخاست از رزم گاه   جهان کرد بر چشم مردم سیاه
بدان گونه گم شد بدان گرد مهر   که می‌جست با صد چراغش سپهر
ز لب تا به گوش آمد آواز مرد   دو صد باره گم کرده ره را ز گرد
رسیدند و آن قُول را بی درنگ   پراگنده کردند مردان جنگ
به کف شاه منصور بُرّنده تیغ   کف آورده بر لب چو غُرّنده میغ
فگندد آن درنده دراز† حوصله   دران سدّ آهن بنا زلزله
اگرچه بود کوه ثابت قدم   چو آمد قیامت بریزد ز هم
چو روی آورد سوی کس اژدها   بباید به او جای کردن رها
بهم بر زد آن قُول را بیخ و بن   بلرزید ازان آسمان کهن
وز آنجا عنان تافت بر میمنه   برید آنچنان دشت‡ را از تنه
ز گرز گرانش بهم در شکست   چه قوّت بماند چو بشکست دست
وزان پس بپیچید بر میسره   دران نی سره ماند و نی ناسره
کند حمله چون تیر خورده گراز   شود فرض فرزانه را احتراز
اگر دیو دیوانه آرد ستیز   بود خوشتر از ماجرایش گریز
ز نیزه شده جان ستان صفدری   نهنگی گرفته به کف اژدری
تمر خان در اندیشهٔ چاره اش   به جمع دلیران به نظّاره اش
به دندان که انگشت حیرت گزید   زمانی گریبان غیرت درید
که پیچید سویش عنان سمند   کشیده کمان و کشاده کمند
رسید آتش کین بران جمع زد   چو پروانه خود را بران شمع زد

* " موج خیز " مناسب می نماید ۔
† نسخهٔ (۲) : " دد از " ۔
‡ نسخهٔ (۲) : " دست " ۔

چو صاحبقران دید کان خیره کش*   نه آزرم و نی وهم دارد نه هش†
ز غیرت بر آشفت چون پیل مست   پی خواهش نیزه بازی به دست
نه نیزه بجا دید نی نیزه دار   ز شمشیر خسته دو صد نیزه وار
بجنبید آن کوه تمکین ز جای   دران شور و غوغا فرو داشت پای
ز طوفان نجنبد ز جا آسمان   نجوید ز امواج قهرش امان
دو نوبت‡ رسانید تیغ دو روی   به خُود زر اندود آن نامجوی
زند تیغ اگر برق بر فرق کوه   نه بیند الم فرق آن پر شکوه
چو پروانه خود را زند بر چراغ   نمیرد چراغ او بسوزد به داغ
سپر بر سرش آن یل زور مند   فرو داشت از بهر دفع گزند
به زیر سپر فخر شاهنشهان   چو زیر سپهر مقوّس جهان
چو دانست کان شاه دریا خصال   نیفتد چو دیرین چنار از شمال
دران رزمگه نیزه بازی نمود   به قلب سپه ترکتازی نمود
چو دیدند گردان قلب سپاه   که باز اژدها تاخت بر قلب گاه
کشید و کشادند تیر و کمان   بر آمد فغان از زمین و زمان
ز بس در هوا تیر بر زد بهم   نه بر رفت گرد و نه بنشست همθ
چو شد در نوردیده میدان تیر   کشیدند شمشیر برنا و پیر
بر آمد چکاچاک شمشیرها   کشید آن چکاچاک تا دیرها
ز زخمی‖ که تیرک زد از فرق گاه   یلان را بر افراخت پر کلاه
شده خُودها چاک چون لاله ها   چو گلها سپر گشت پرکاله ها

* نسخهٔ (۲) : " کیش " ۔
† نسخهٔ (۲) : " دارد به پیش " ۔
‡ نسخهٔ (۲) : " دو جانب " ۔
θ نسخهٔ (۱) : " نم " ۔
‖ نسخهٔ (۲) : " چوبی " ۔

گران گرز درد سر سروران ‌ ‌ ‌ وزان درد سر سروران سر گران
سنانی که در دست سفّاک* بود ‌ ‌ ‌ سر و مغز را مار ضحّاک بود
تبرزین به خون یلان گشته غرق ‌ ‌ ‌ چو تاج خروسان جنگی به فرق
دم خون دشانیده گرد سپاه ‌ ‌ ‌ چه گردی که برشد ز ماهی به ماه
بر افروخته شاهرخ در مصاف ‌ ‌ ‌ بر افراخته تیغ مصری غلاف
کشیدند تورانیان باز صف ‌ ‌ ‌ بهم جمع گشتند از هر طرف
به اندیشهٔ فرق خصم درشت ‌ ‌ ‌ پراگنده انگشت ها گشت و مشت
غضبناک هر یک چو شیر ژیان ‌ ‌ ‌ گرفتند بد خواه را درمیان
دران سهمگین عرصهٔ هولناک ‌ ‌ ‌ که می شد دل شیر از هول چاک
در آمد به سر خصم را بارگی ‌ ‌ ‌ نگون سار گردید یکبارگی
در افتاد از باد صرصر درخت ‌ ‌ ‌ پرید از سر شاه منصور بخت
پس آن گه صف خیل ایران زمین ‌ ‌ ‌ گریزان شده از یسار و یمین
بر آمد خروش بگیرا بگیر ‌ ‌ ‌ یکی خورده نیزه یکی خورده تیر
به نیزه یکی زد دگر یک به تیغ ‌ ‌ ‌ نه این خورده افسوس و نی آن دریغ
فتاد آن ز ابرش دگر از سمند ‌ ‌ ‌ یکی از کمان دیگری از کمند
رسانید شهرخ دران رزم گاه ‌ ‌ ‌ سر شاه منصور را نزد شاه
پیِ توره زانو زنانش† کشید ‌ ‌ ‌ که در پیش خان ترجمانش کشید
سری کو نیامد به قیصر فرود ‌ ‌ ‌ به خواری به خاک ره افتاده بود
مبین گرچه شیری عدو را حقیر ‌ ‌ ‌ بیندیش ازان کو بود شیر گیر
مناز ار به آئی ز خیل جهان ‌ ‌ ‌ که باشد به از به بسی در جهان
به سر پنجهٔ آهنینت مناز ‌ ‌ ‌ که آهنگران اند آهن گداز

* نسخهٔ (۱) : " منفاک " .
† نسخهٔ (۲) : " زبانش " .

ملاف ارچه پیلی به زور بدن ‌ ‌ ‌ مباش ایمن از حملهٔ کرگدن
پس آن گاه بر پشتهٔ* شادکام ‌ ‌ ‌ ستادند گردان توران تمام
بگفتند با لاله گون جام مل ‌ ‌ ‌ سراسر سرودی به رسم مغل
چو ز اندیشهٔ کینه شه کرد بس ‌ ‌ ‌ تماشای شیراز کردش هوس
به دروازهٔ سلم زد بارگاه ‌ ‌ ‌ شد آن منزلش عرصهٔ کارگاه
بیا ساقی آن لعل گون باده را ‌ ‌ ‌ که بشکست بازار بیجاده را
به من ده که مدهوش و مستم کند ‌ ‌ ‌ خراباتی و می پرستم کند

توجّه نمودن رایت فتح آیت به صوب دارالخلافت بغداد و گریختن سلطان احمد جلائر

طرازندهٔ داستان کهن ‌ ‌ ‌ چنین شد حلی بند بکر سخن
که از فرّ اقبال شاهنشهی ‌ ‌ ‌ چو از فتنه شد آن ممالک تهی
رسیدند نیکان آن روزگار ‌ ‌ ‌ که بودند محنت کش آن دیار
تظلّم کنان پیش شاه آمدند ‌ ‌ ‌ ستم دیدگان داد خواه آمدند
که ای عالم آرای اقلیم گیر ‌ ‌ ‌ ز بیداد آل مظفّر نفیر
خرابیِ این ملک از ایشان بود ‌ ‌ ‌ وز ایشان جهانی پریشان بود
رعیّت ز بیداد شان در گله ‌ ‌ ‌ مکن گرگ را پاسبان گله
اگر دفع ایشان کند شهریار ‌ ‌ ‌ شود ایمن از فتنه‌ها این دیار
شه عدل گستر به فریاد شان ‌ ‌ ‌ رسید ، از ستم کرد آزاد شان
بکشت آتش فتنه هرجا که بود ‌ ‌ ‌ ز آل مظفّر برآورد دود
بپرداخت از فتنه آن بوم را ‌ ‌ ‌ برون کرد از انگبین موم را
به سلطان عمر شیخ شیراز داد ‌ ‌ ‌ چه زیبا تذروی به آن باز داد

* نسخهٔ (۲) : " پس آن گاه گرد شه " .

ز تبریز تا سرحد ملک روم   ز میران‌شه آراست آن مرز و بوم
کرم کرد تخت هلا خانیش   بر آراست اورنگ سلطانیش
به هر شهر ایران و هر منزلی   فرستاد فرّخ فری عادلی
چو شد کار ایران زمین ساخته   بدان سان که بایست پرداخته
ز بغداد آمد پیام آوری   پیام آوری نی که نام آوری
چو آینده ره یافت نزدیک شاه   ز والیِ بغداد شد عذر خواه
ز حرف رسول خجسته پیام   نیاید برون انقیاد تمام
همین بود مضمون این گفتگوی   که آن نکته دان گفت ازان حیله جوی
مرا نی حد صلح و نی* زور جنگ   وزان هردو پایم درآید به سنگ
به تو حال خود عرض کردم تمام   تو دانی دگر بعد ازین و السّلام
ازان سرکشی آن سکندر نشان   شد آشفته چون طرّهٔ مهوشان
چو رخصت به ایلچیِ بغداد داد   جهان گشتگان را سفر یاد داد
به آهنگ بغداد شد ره نورد   برآورد ازین گویِ گردنده گرد
چنین حکم شد کز ضعیف و قوی   دو مشک از پی کار دریا روی
ببندند بر خنگ وادی نورد   که از روی دریا برآرند گرد
دو بال از پیِ مرغ دریا خرام   شود آن دو پیکر که بردیم نام
چو زد بارگه در براهیم لک†   ستاره به او یار و یاور فلک
چنین گفت با مردم آن دیار   که شد راست گو در جهان رستگار
کبوتر که مرغی بود نامه بر   ز ما برده بغدادیان را خبر
ندیدند از راستی چون گزیر   بگفتند آری شه دل پذیر
ندانیم عیبی بتر از غلط   کبوتر به بغداد دی‡ برد خط

* نسخهٔ (۲) : " روی " .
† نسخهٔ (۲) : " براهیم انک " .
‡ نسخهٔ (۱) : " می " .

بفرمود تا بر نقیض نخست   یکی نامه املا نمودند چست
که آن تیره گردی که چون شام بود   نه گرد سپه گرد احشام بود
ببستند بر پای* مرغ دگر   که بغدادیان را شود نامه بر
چو سلطان بغداد در نامه† دید   بخندید و در اهل هنگامه دید
فرو ریخت از درج یاقوت در   که هست این ز تدبیرهای تمر
فرستادهٔ اوست این تیز پر   ز دنبال این می رسد بیخبر
همان دم فروبست از‡ دجله پل   گذر کرد ازان پل ز بیم مغل
ز دنبال آن مرغ فرخنده فر   عقابان چغتا کشادند پر
شتابان شد آن سیل دریا شکوه   که نزدش یکی بود دریا و کوه
روان شد به بغداد چندان سپاه   که روی زمین شد همه شاه راه
جهانی روان از یسار و یمین   نیاورد تاب روا رو زمین
شد از تیره گردی که انگیخت سم   درم‌های سیّاره در خاک گم
ازان تیز رو خیل آیین شتاب   در آموخت رفتار تیز آفتاب
شتابندهٔ گر کشیدی خروش   خروش از قفایش رسیدی به گوش
چو مرغ سحر خیز فریاد زد   علم بر لب شطّ بغداد زد
چهل فرسخ آن راه دور و دراز   که کرد آن جهان‌گرد یک ترکتاز
به یک دفعه ترکان مفرد سوار   رسیدند آنجا دو پنجه هزار
رسیدند از پی دگر فوج فوج   زد از جیبه پوشان همه دشت موج
جهان پر شد از شورش و بانگ کوس   بدرّید این گنبد آبنوس
نیستان شد از نیزه دریا کنار   هزبران آن نیستان نیزه دار

* نسخهٔ (۱) : " بال " .
† نسخهٔ (۲) : " آن نامه " .
‡ نسخهٔ (۲) : " بر دجله " .

بد اندیش غافل بر آن سوی آب   چو بیدار شد زان قیامت ز خواب
ببرّید جسر و برید از وطن   گریزان ازان ورطه فرزند و زن
تهی خانهائی ز اندیشه دور   دلاور دلیران آیین غرور
بدان سان به دریا درون تاختند   که از خشکیش باز نشناختند
ز سمّ هیونان وادی نورد   به گردون شد از شطّ بغداد گرد
ستوران دران آب هنگامه دو   ببردند ز اسپ آبی گرو
گریزان ز بازان دریا شکار   نهنگان دریا به دریا کنار
ز پرّ کلاه یلان بی غلط   پر از مرغ آبی همه روی شط
کله خود دریا روان چون حباب   برآراسته روی دریای آب
خروشیدن کوس رویینه نای   در آورد بغدادیان را ز جای
هراسنده بیچارگان زان غریو   غریوی کزان شد سراسیمه دیو
یکی گفت گویا قیامت رسید   سرافیل صور قیامت دمید
یکی گفت کاینان بشر نیستند   همانا که بی بال و پر نیستند
و یا مردم آبی اند این گروه   که دریا بود نزد شان بی شکوه
بگفت آن دگر یک مگویید پر   بود این قیامت سپاه تمر
دلیران گذشتند ازان آب تند   ز تندیِ دریا نگشتند کند
تکاوران تازی ز غرق آب شط   گذشتند آسان چو پرّنده بط
چو صاحب قران شاه دریا نوال   ز دریا گذر کرد همچون شمال
شتابان شد آن شیر آهو شکار*   ز دنبال آن زخم خورده شکار
رسانند درگه نشینان به عرض   که بر ما همه بندگیِ تو فرض
مناسب نباشد ز باز سفید   که در صید گنجشک بندد امید
پیِ غرق موری یکی قطره بس   چرا بایدش رفت جیحون ز پس

* نسخهٔ (۱) : " سوار " .

غلامان این آستان رفیع   کنندش ز نیروی بازو مطیع
ز سختیّ و دوریِ ره نیست بیم   ز دنبال تا میرود می رویم
برآرد اگر بال ، ما بی ملال   به دامش درآریم و برّیم بال
عرب را بود ناقه گر تیز رو   برد رخش ترکان ز صرصر گرو
شود تیز آهوش اگر وقت کار   بود چرخِ* ما تیز آهوشکار
و گر باد گردد سلیمان شویم   برو قادر حکم و فرمان شویم
گریزنده تا در نیاید به دست   ز کوشش نخواهیم از پا نشست
پسندید شه حرف سنجیده را   پسندیده آمد پسندیده را
بر آراست خاقان جمشید رای   در ایوان سلطان بغداد جای
فرستاد فوجی ز شیر افگنان   به دنبال خصم گسسته عنان
ز طوفان رقم کرد دیباچهٔ   ز عمّان بر انگیخت دریاچهٔ
شتابان شد آن تند ابر ستیز   که آتش فشان بود و سیلاب ریز
رهی دور و تعجیل و تنگیِّ جو   بماندند اسپان تازی ز دو
چهل از هزبران آهو سوار   ز ارکان آن دولت استوار
به دشمن رسیدند در کربلا   هزبرانه دادند کین را صلا
به میدان رسید از هزارش یکی   بود باغ را پیش رس اندکی
اگر دجلهٔ در بیابان رسد   چو ره دور شد کم به پایان رسد
یکی آتشین وادی هولناک   که از هول آن دیو گشته هلاک
هوایش ز آتش فروزنده تر   فروزنده تر بود و سوزنده تر
چنان ریگ گرمش زمین تاب شد   که نعل تگاور در آن آب شد
پرنده دران سوزناک آفتاب   همی گشت بر روغن خود کباب
دران بر به آبی که امّید بود   همین چشمهٔ گرم خورشید بود

* در هر دو نسخه " چرخ " .

هوا آتشین تشنگان بیقرار   همین نیزه* و تیغ شان آبدار
همه تشنه لب نیمروز تموز   تموزی کزو آتش آموخت سوز
ز گرما نه در مرد و مرکب مجال   جهان آتشین‌روز پیش از زوال
ستوران شان مانده از دَو همه   چو اسپان تصویر تا رَو همه
چو دانست بغدادی کینه ساز   که آمد به بَرّ عرب ترکتاز
بر آراست قلب و یسار و یمین   که آمد قیامت برون از کمین
چو دیدند ترکان دشمن شکار   که ایشان کم اند و عرب بی شمار
ز کم بودن خود نکردند غم   که بسیار کس را کشد زهر کم
دلیران ز اسپان به زیر آمدند   چو شیران به میدان دلیر آمدند
نه در دیده ترس و نه در دل هراس   همه جنگجو آشتی ناشناس
لب آراستند آن فدائی وشان   به دل دادن هم که ای سرکشان
بسی تیر داریم اگر ما کم ایم   به زور کمان هر یکی رستم ایم
چو تیر قضا بی خطا تیر ما است   هژبر فلک بیشه نخچیر ما است
به هر تیر صیدی ازین صید گاه   فگندن توانیم بر خاک راه
ز تیر جگر دوز ما بی شکی   توان یافتن هر یکی با† یکی
نه ایم از هجوم عرب ترسناک   ز بسیاریِ وحش صحرا چه باک
بود هر یکش صید یک تیر ما   درین صیدگاه اند نخچیر ما
نهادند زانو همه بر زمین   بر آمد فغان از یسار و یمین
کمان ها ز بازو در آمد به دست   کشیدند تا گوش یکی سو‡ به شست
ز پیکان چنان آتش افروختند   که پرِ ملک بر فلک سوختند
خدنگ پیاپی زدند آنچنان   که پیکان این سخت سوفار آن

* نسخهٔ (۲) : " همین تیر و تیغ و سنان " .
† نسخهٔ (۲) : " را " .
‡ " یک سر " مناسب می نماید .

کسی گر به تیری شدی بیخبر   خبردار گردیش تیری دگر
ز زنبور پیکان خارا گذر   مشبّک چو زنبور خانه سپر
نشسته ز بس تیر در مرد جنگ   درخت خدنگی شده هر نهنگ
گذر کرد تیر از زره‌ها چنان   که باد از خم زلف سیمین تنان
چو ترکش شد از تیر پرداخته   شد از هر طرف تیغ افراخته
پس آنگاه چرغان بر آن آهوان   نشستند و کردند هر سو دوان
ز جا بادپایان بر انگیختند   زمین را ز گردون در آمیختند
کشیدند شمشیرها بیدریغ   به دشمن نمودند بازو و تیغ
ز شمشیر شمشیرزن تیز تر   ز چشم بتان فتنه انگیز تر
ز خار سنان آتش فتنه تیز   زمین فتنه خیز آسمان فتنه ریز
ز هر دو طرف ماجرا شد دراز   نمی شد گره‌های آن رشته باز
ولی عاقبت آسمان بلند   رسانید بغدادیان را گزند
به آن سدّ آهن در آمد شکست   زبردست هنگامه شد زیردست
ازان صید گه هیچ صیدی نجست   نبودی کسی* کش سنانی نخست
گرفتند در دست روبین تنان   یکی را گریبان یکی را عنان
به صد حیله بغدادی تیره بخت   برون برد ازان جان‌ستان ورطه† رخت
گریزان به صد گونه رنج و بلا   به سوی دمشق از ره کربلا
سپاهش همه کشته و دستگیر   شده خانه غارت عیالش اسیر
چنین است دستور چرخ کهن   که چون سر برآری برآرد ز بن
درین لاجوردی سرای دو در   ز دنبال مطرب رسد نوحه گر
شدند آن دلیران فیروز جنگ   ز هنگامهٔ داوری بیدرنگ

* نسخهٔ (۲) : " تنی " .
† نسخهٔ (۲) : " ازان دشت پرفتنه " .

سوے مرقد فیض بخش حسین   که هم عین نور است وهم نورعین
ز خاک درش چهره آراستند   همه یافتند آنچه می خواستند
وزاں پس دلیران نصرت پناه   ببستند احرام درگاه شاه
غنیمت براں نیز بشتافتند   زمین بوس درگاه دریافتند
بیا ساقی آں آب سوزنده را   مروّق مے دل فروزنده را
به من ده که از قید هستی رهم   ز اندیشهٔ خود پرستی رهم

عزیمت کردن اعلام خجسته فرجام به صوب دیار بکر و دیگر مواضع سرحدّ شام و نامه نوشتن تقتمش خانْ جهت تاراج کردن ولایت شروان

فلک قدر فرماں ده تاج بخش   به کشورستانی چنیں راند رخش
که از صیت نوبت‌زنان تمر   بر و بوم بغداد چوں گشت پر
پس آں گاه نقّاش بهزاد دست   ز نام نکویش درم نقش بست
در اطراف ملک عراق عرب   خطیب از ثنایش برآراست لب
عراق عرب را چو آباد کرد   دیار حسن کیف را یاد کرد
شدش زاں ملوکانه جاے و مقام   هواے تماشاے سرحدّ شام
به فرمان عالم مطاع تمر   ببستند پرده سرا بر شتر
نهادند زرّینه زیں بر سمند   شد آواز کوس روا رو بلند
به جنبش در آمد زمین و زماں   در آموخت جنبش به هفت آسماں
نخستین جهاں گیر گردوں شتاب   شد از عرصهٔ پاروین† کامیاب
دراں بوم و بر هر حصارے که بود   گرفتش دراں بوم چرخ کبود
چو زد سکّه بر نقد سرحدّ شام   ز نام نکویش درم دید نام

* " و رسیدن خبر لشکر کشیدن تقتمش خاں " مناسب می نماید .
† نسخهٔ (۲) : " کار دیں " .

به تاراج گرجی فرستاد کس   که آتش فروزد ازاں خار و خس
چو دے ماه شد طرف دریاے لر   شد از خیمه و خرگه شاه پر
که ناگه رسولے ز شرواں رسید   که طوفاں ازبک به کیواں رسید
ز قبچاق آمد گراں لشکرے   ازاں هر یکے فتنهٔ کشورے
شد آشفته سرخیل آیین ستیز   وزاں باد شد آتش فتنه تیز
سپاهے رقم کرد آهن جسد   که بندند بر راه آں سیل سد
خراماں شد آں ابر سیلاب ریز   که بنشاند آں آتش رستخیز
گریزاں شدند آنچناں سر کشاں   نه آوازهٔ شاں نه آواز شاں
پس آں گاه سرخیل گردوں سریر   به زانو در آورد دانا دبیر
که از من به خاں نامهٔ ساز کن   به رویش در مهر و کیں باز کن
بگویش در آ از در بیدرنگ   که هم یار صلحیم و هم یار* جنگ
بیارایش از حرف بیم و امید   فگن بر سمن سایهٔ مشک بید
نویسنده بر صفحه شد خامه ساے   شدش صدر آرا بنام خداے
وزاں پس سخن را چنیں برکشاد   که اے خاں بن خاں چنگیز زاد
بیا پاے در راه انصاف نه   که نبود طریقے ز انصاف به
مکن حقّ خدمت فراموش نیز   که بدتر نباشد ازاں هیچ چیز
تو خود بزم و رزم مرا دیدهٔ   به من مهر و کیں نیز ورزیدهٔ
بیندیش ازاں روز پیش آر هنگ   که منجر شود ماجرایم به جنگ
میا سوے گنجم مبیں در زرش   که هست اژدر نیزه ام بر سرش
ازآں کوه لعلت کے آید به چنگ   که کانش بود خوابگاه پلنگ
وزاں بحر دُر مشکل آری به کف   که دارد نهنگاں به گرد صدف
وز آں گل بکش دست کز نیش خار   کند آستیں پاره ، ساعد فگار

* نسخهٔ (۲) : " مرد " .

منه پای در کوچهٔ دلبری
کز آنجا سلامت نرفته سری

شنیدم که بازت* سر دشمنی است
دماغت پر از کبر رویین تنی است†

سوی کشورم آوری ترکتاز
کنی باز دست تصرّف دراز

چه سودای خامت بود در دماغ
که آری سوی باد صرصر چراغ

منی آنم که آن روز در کار زار
برآوردم از روزگارت دمار

همان زور بازو که دیدی بجا است
همان رمح خصم افگنم اژدها است

بود بیش از پیشتر لشکرم
زیاده شده عرصهٔ کشورم

ازان اژدها بچّگان این زمان
شده هر کدام اژدهای دمان

درختی شده هر نهالم به باغ
شده مشعلی نیز ازان هر چراغ

ازان جرّه بازان نورسته پر
شده هر یکی شاهبازی دگر

بهم بر مزن باز قبچاق را
بر ایشان مکن تیره آفاق را

بود خون آن قوم بر گردنت
بود دست آن جمع در دامنت

همان به که بر صلح رای آوری
طریق مروّت بجای آوری

به صلح ار فروزند شاهان چراغ
شود شهری و لشکری را فراغ

وگر رو به میدان کین آورند
بلا ز آسمان بر زمین آورند

اگر دوستی جام لعل است و بزم
وگر دشمنی تیغ تیز است و رزم

به مهرم ترا شمع مجلس فروز
گه کینه ام آتش خانه سوز

دم از مهر زن یا ز کین ده پیام
حکایت برین ختم شد والسّلام

چو آن نامه گردید پرداخته
ز طغرا و توقیع شد ساخته

مقرّر شد آنگه ز مردان کار
ز بهر رسالت یکی نامدار

---

* نسخهٔ (۲) : " با ما " .

† نسخهٔ (۲) : " کبر ما و منی " . ولی " کبریا و منی " مناسب می نماید .

خرد پیشه پیری ز کار آگهان
چو شمعش پر از آب و آتش دهان

سخنهاش روشن تر از آفتاب
یکی آب حیوان یکی زهر ناب

به خدمت کمر بسته فرزانه مرد
سوی دشت قبچاق شد ره نورد

رسیدن نامهٔ صاحب قران به خان خانان و مخالفت کردن خان به سبب افساد بعضی مردم نادان

رقم سنج این صفحهٔ چون نگار
چنین کرد آرایش روی کار

که قاصد ز دربند چون در گذشت
در آمد به سرحد* قبچاق دشت

شد آن ره نورد منازل گذار
دران دشت با خان خانان دو چار

ز پیغام و از پیشکش هرچه داشت
زبان را پی عذر آن بر گماشت

بدان گونه کردش ادای فصیح
که احسنت احسنت گفتش مسیح

پی مشورت خان خاقان تبار
بزرگان قبچاق را داد بار

نشستند گردن کشان سپاه
در اطراف آن چنگزی بارگاه

دران انجمن آن ثریّا جناب
ز لعل لب انگیخت یاقوت ناب

که اولی است ترک نزاع تمر
نمی باید آزار او کرد پر

ندارد چو او کس بلند اختری
به کشورکشائی است اسکندری

کنند اختر و آسمان کار او
ز دولت بود گرم بازار او

قضا و قدر کارساز وی اند
درین صید گه جرّه باز وی اند

هراس من از دولت تیز اوست
نه از تیر و شمشیر خونریز اوست

فرو ریخت چندان گران مایه در
که دریا تهی کرد و آفاق پر

پرستش نمودند خان را همه
که بازیم پیش تو جان را همه

مبیناد آسیب جان و تنت
سر ما فدای سر توسنت

به این پهن دشت ز معموره دور
چه گردیم قانع به نخچیر و گور

شود خسروان را درین سبز کاخ   فراخیِ روزی ز ملک فراخ
ز شهر است آرایش خیل شاه   ز صحرا نروید بجز از گیاه
بود شهرها جای شاهان و بس   نشینندهٔ دشت خار است و خس
نمی بود اگر طالع خان قوی   نمی داشت پیرایهٔ خسروی
گر او را است دولت ترا نیز هست   ز اسباب حشمت همه چیز هست
به خیلش غلامان این آستان   توانند شد نیز همداستان
به چنگال خونریز و دندان کین   به از شیر شهری است شیر عرین
سری کو ز راه تو باشد دریغ   بود لائق طشت و در خورد تیغ
به هر چیز فرمان دهی آن کنیم   همه کار دشوار آسان کنیم
تو شمعی و ما همچو پروانه جمع   که خود را بسوزیم در پای شمع
بود گفتنی از تو شنیدن ز ما   ز تو بال دادن پریدن ز ما
ثمر را ندانیم ازین گفت و گوی   چه باشد غرض وز چه شد صلح جوی
به ما از ضرورت صفا می کند   نه از روی مهر و وفا می‌کند
چو شاهان بهم کارسازی کنند   مپندار کز روی یاری کنند
بهم وعدهٔ دلنوازی دهند   که هم را فریبند و بازی دهند
دو خسرو ندیده کسی همرکاب   نتابند باهم مه و آفتاب
نسازند باهم دو جنگی خروس   که باشد فریبنده شان یک عروس
ز اندیشه‌های کجِ آن بدان   برفت از ره آخر چو نابخردان
ز همصحبت بد گزندت رسد   پسندش کنی ناپسندت رسد
مکن فتنه انگیز را همنشین   به ساعد مکن مار در آستین
وزیران کج بین و ناهوشمند   رسانند در شاه و ملکش گزند
اگر شاه قیصر بود ور قباد   که نوّاب نادان دهندش به باد
شهان جهان را نباشد گزیر   ز جمع دلیران و دانا وزیر

دلیران به شمشیر گیرند جای   نگه داردش مرد دانا به رای
چو نادان شود نائب پادشاه   شود ملک ویران و لشکر تباه
چو بشنید خان قول بدخواه را   طلب کرد آیندهٔ شاه را
به ابرو در آورد چین از غضب   ز شهد مدارا فروشست* لب
به تعریض و تشنیع گفتش جواب   جوابی که آتش فروزد در آب

رسیدن ایلچی صاحبقران از پیش تقتمش خان و بر آشفتن و بر افروختن و به خشم دیدن صاحبقرانِ زمان و لشکر کشیدن آن سرخیل فرخنده مآل از راه دربند باکو بجانب دشت قبچاق و بلاد شمال

طرازندهٔ این خجسته سپاه   چنین راند توسن به آوردگاه
که قاصد چو از پیش خان باز گشت   به پا بوس خاقان سر افراز گشت
چه قاصد که از غصّه فرسودهٔ   به زهر هلاهل لب آلودهٔ
سخنهای پر پهلویش بیشتر   چو خار و خسک هر طرف نیشتر
درشتانه دیباچه‌های ستیز†   به زهر آب داده سنان‌های تیز
همه سرزنشهای خارا گداز   ز اندیشهٔ آشتی بی نیاز"
چو آینده گفتن به پایان رساند   حکایت ز طغرا به عنوان رساند
بر آشفت ازان قهرمان زمان   شد آتش فشان اژدهای دمان
چو شمع از دهن آتش افروختش   ز گرمی سخن در دهن سوختش
که آیا ز دود کدامین چراغ   شده خان بدین سان پریشان دماغ

---

* نسخهٔ (۲) : " ز شهد و مدارا فروبست " .
† نسخهٔ (۲) : " درشتانه دیبا جهان ستیز " .

درین گفت و گویش بد آموز کیست　　درین دود تلخ آتش افروز کیست
کنم احترامش تکبّر کند　　مدارا زبونی تصوّر کند
فرستم منش تحفهٔ روم و شام　　کند تحفه‌های مرا باج نام
چه لائق بود آن کس اکرام را　　که از باج نشناسد انعام را
به آهنگ قبچاق بار دگر　　کنم خیل خود را شمار دگر
بتابم بدان سانش این بار گوش　　که از مستی نخوت آید به هوش
سپاهی برم سوی آن دشت دور　　در آنجا نه آهو گذارم نه گور
بفرمود آنگه که یکسر سپاه　　در آیند در عرصهٔ عرض‌گاه
کنند آن دلیران چابک عنان　　همه عرض گوپال و تیغ و سنان
کشیدند بر دوش مردان کار　　زره‌های داؤدی زرنگار
به زیر زره‌ها یلان فوج فوج　　نهنگان به جولان‌گری موج* موج
عقابانی از کار کین بی ملال　　ز قربان و ترکش گشادند بال
گرفتند گرز گران کین وران　　که سازند ازان پلّهٔ† کین گران
به سر بر زده چابکان یکّه پر　　درختان و مرغان دران جلوه گر
به جلوه ز هرسو قبا آهنان　　قبا آهنی‡ که رویین تنان
نشستند بر تازیان فوج فوج　　محیط تهوّر در آمد به موج
یلان بر ستوران گردون شکوه　　پلنگان به جولانگری زیر کوه
به پا کوفتن تازیان گزین　　مرصّع لجامان زرّینه زین
همه رعد شیهه همه برق رو　　به رفتار برده ز صرصر گرو
علمها برآمد به چرخ بلند　　شد از شقّه‌ها مهروَمه پرده بند

* نسخهٔ (۲) : " زیر " .
† نسخهٔ (۱) : " پله گرز گران " .
‡ نسخهٔ (۲) : " قبا آهنان نی " .

مه سر علم زیور آسمان　　شده حلقهٔ مهر در آسمان*
محیطی ز آهن شده موج بار　　همه ماهیش خنجر آبدار
ز خار و سنان پر همه دشت و در　　گل و غنچه اش گشته خود و سپر
جهان زیر خار سنان درشت　　شده گویی گرد زمین خار پشت
نخستین در آن عرصهٔ عرض گاه　　رسیدند شهزادگان کینه خواه
به آیین جم بر نشسته همه　　کله گوشه‌ها بر شکسته همه
رسیدند یک یک سران سپاه　　رسانده به عیّوق پرّ کلاه
بر آراسته یک† به یک رنگ رنگ　　کشیدند صف‌ها به آیین جنگ
پس آنگه جنیبت کش از بهر شاه　　کشید اشهبی بر در بارگاه
بر آمد به بالای زرّینه زین　　ثریّا سریر سلیمان نگین
دم کرّنا رفت تا آسمان　　بلرزید بر خود زمین و زمان
بجنبیدن آن دماوند کوه　　عنان تافت سرخیل دارا شکوه
به هر فوج ازان خیل انجم شمار　　که کردی گذار‡ آن شه کامگار
سر و سروران گروه سترگ　　فرود آمدی پیش پای بزرگ
به دستور و رسم سلاطین پیش　　کشیدی پی اشهب آن پاک کیش
وزان پس رساندی زبان را به کام　　به مدح جهانگیر قیصر غلام
که ای زیب شاهان روی زمین　　ترا فتح و نصرت یسار و یمین
سراسر گرتθ خصم جوشن بود　　چو جوشن اگر کوه آهن بود
به نیروی0 شمشیر تارک شگاف　　شگاف آوریش ز تارک به ناف

* نسخهٔ (۲) : " بر آستان " .
† نسخهٔ (۲) : " یکسر " .
‡ نسخهٔ (۲) : " گذر " .
θ نسخهٔ (۲) : " به سختی " .
0 نسخهٔ (۲) : " به ابروی " .

اگر آفتابت بود کینه خواه   شویم ابر و بر وی ببندیم راه
ز طوق زر اندود افراسیاب   ببندیم بر زین یکران رکاب
چو شه دید از ایشان نکو بندگی   بر آراست لب در نوازندگی
ز جنگی سواران پولاد پوش   ز البرز تا قلزم آمد به جوش
به جلوه در آمد درآن عرضه گاه   به تعداد ریگ بیابان سپاه
ز کشور کشایان مفرد سوار   رقم زد نویسنده شش صد هزار
چو لشکر بر آراست کوه شکوه   به آهنگ قبچاق بنهاد کوه
به قصد بلاد شمالش بسیچ   زمین از روا رو در آمد به پیچ
ز در بند باکو گذر کرد تیز   به دوران نمود آن اساس ستیز
شب و روز ازان رفتن بیدرنگ   ز شبگیر و یبرارش* آمد به تنگ
خبردار شد خان خاقان شکوه   که آمد سو دشت سیلاب کوه
به دانا دلان کرد اندیشه ها   هزبران طلب کرد از بیشه ها
بر آراست لشکر به آهنگ جنگ   که در کار جنگش نبودی درنگ
شتابان شد آن دجلهٔ کینه تیز   که پر بوه از کین پیشینه نیز
چو آن هردو کوه بیابان نورد   شدند آگه از هم ز طوفان گرد
فرود آمدند آن دو انجم سپاه   بر افراختند از دو سو بارگاه
شبانگه کین مهر فرخنده چهر   فرود آمد از سبز† خنگ سپهر
بر آمد ز درگاه شاه این ندا   که کس از قشونش نگردد جدا
به دامان کشد هر کسے پاے خویش   نجنبند تا روز از جاے خویش
ز آتش‌فروزی ندارند‡ دست   نگردند زنهار آتش پرست

* نسخهٔ (۲) : " ز شبگیر رهوارش ".
† نسخهٔ (۲) : " پشت ".
‡ نسخهٔ (۱) : " به آتش فروزی نیارند ".

دم سرد سوے چراغ آورند   خزان در گل سرخ باغ آورند
ببندند راه سخن را چنان   که نتوان کشادش به تیغ و سنان
به فرمان فرماندهٔ بحر و بر   شدند آن هزبران همه کارگر
سر پاسبانان بیدار مغز   نشد از شبیخون زنان پاے لغز

سپاه آراستن صاحبقران نوبت دویم در سرحد ظلمات به جنگ تقتمش خان و عنان تافتن خان ازان مهلکهٔ جان ستان

چو افراسیاب سپهری سپاه   بر آمد برین بارگی صبح گاه
در آورد خاقان شرقی هجوم   پراگندگی در سپاه نجوم
به فرمان داراے روے زمین   به جنبش در آمد یسار و یمین
بجنبید از جاے کشور کشاے   به تعظیم برخاست آواز ناے
دم ناے بر شد به این سبز کاخ   وزان باد بشکست بر سدره شاخ
شد آن صور غارتگر زندگی   سرافیل را داد شرمندگی
کشیدند درگه نشینان شاه   چو برق اشهبے بر در بارگاه
به امید پابوس مالک رقاب   سراسر دهن گشته زرین رکاب
در آورد پا در رکاب سمند   مسیحا برآمد به چرخ بلند
به جنبش درآمد زمین آنچنان   که جنبش فراموش کرد آسمان
فلک ساے شد طوق پرچم سیاه   در آویخت گیسو ز رخسار ماه
زدند از پے کار تیغ و سنان   به نوبت ره* جنگ نوبت زنان
خروشیدن کوس و ناے نبرد   در آورد قوت به بازوے مرد
علمها قد افراخته از منقلا   چو گیسوے خوبان سراسر بلا
قطاس مقوران آهو شکار   چو گیسوے کافردلان فتنه باز

* نسخهٔ (۲) : " در ".

ز گلهاے زیبندۀ هفت رنگ   به سرها شگفتند گلهاے جنگ
به جلوه ستوران همچون پری   عروسان رعنا به جلوه گری
یلاں در زره هاے پر زیب و زین   چو در حلقه هاے سر زلف شین
به میدان شتابان جهان شکوه   به تندئِ دریا و تمکین کوه
شد از نیزه و نیزه دار دلیر   جهان بیشۀ پر ز غرّنده شیر
در ابرو گره شاه بهرام خشم   بر آرایش لشکر انداخت چشم
ز چغتا نژادان سنگین گروه   یمین و یسارش گران شد چو کوه
ز شهزادگان مرصّع کلاه   شده سدّ اسکندری قلب‌گاه
جهانبان به تعلیم آتش زبان   ز دولت شده جمله را پشت بان
وزان سوے خان قیامت شکوه   به پاداش دریا بر آراست کوه
ز رستم‌کمانان پولاد پوش   در آمد به صحراے قبچاق جوش
علمهاے ثعبان‌وش چنگزی   بجنبش در آمد به کین انگزی
سپاهے که نتوان شمارش خیال   ز تخمین برون، بیشتر از مجال*
بلاها ز بالاے زین خاسته   به آیین چنگیزی آراسته
قبا کرده موبینه چون شیر و ببر   در آهن نهان همچو کوهے در ابر
جوانان و پیران شان ساده روے   نهنگان ندارند بر روے موے
کهن سال پیران هور از توان   نمایند در چشم دشمن جوان
ز ماچین و چین تا به بلغار و روس   سپاهے شد آراسته چون عروس
سپاهے که نتوان شکستن به جنگ   به صد خیل چون لشکر روم و زنگ
چپ و راستش خیل آزادگان   ز اغلن نژادان و خان زادگان
ز خاصان خان قلب لشکر قوی   بر افراخته رایت خسروی
چو لشکر در آمد به میعاد گاه   شد آراسته هردو صفّ سپاه

* نسخۀ (۲) : "محال" ۔

دو دریاے آتش علم بر کشید   زمانه به عفّت قلم در کشید
زمین خاک در چشم سیّاره ریخت   به پاداش آن آسمان خاره ریخت*
ز اقصاے قبچاق رستم‌وشے   به جولان در آورد رستم کشے†
به پغلی بهادر‡ برآورده نام   گرو برده در رزم از سام و حام
ز فولاد چینیش بر سر کلاه   وزان کرده آرایش فرق‌گاه
نهان زیر آهن ز پا تا به فرق   چو در نیلگون ابر سوزنده برق
طراز کمر تیغ سیماب رنگ   که بر سنگ و آهن نکردے درنگ
کمرگاهش از ترکش آراسته   ز بالاے او فتنه بر خاسته
یکے گرز شش پهلوی هفت جوش   که می‌ریخت مغز سران را ز گوش
در آویخته از دوال گوزن   دوالے چنان را گسستے ز وزن
درآمد به هنگامه هنگامه گیر   جهانے به نظّاره برنا و پیر
نخستین ثنا گفت بر داورش   که بادا جهان آفرین θ یاورش
دگر سر بزرگان خود را ستود   به نام آوران خویشتن را نمود
بگفتا منم آن که در روز کین   توانم زدن آسمان بر زمین
کمانم به قوس قزح توامان   گرفت این زمین را و آن آسمان
مرا زهرۀ شیر و بازوے پیل   مرا تیغ مصری است دریاے نیل
به خونریز هر دشمنے در ستیز   نفرسوده‌ام دست از تیغ تیز
بر انگیزم از جا چو هامون نورد   به قصد هم‌آورد روز نبرد
بلرزد زمین از سر توسنم   در افتد ز بالاے زین دشمنم

* نسخۀ (۲) : "خاک بیخت" ۔
† نسخۀ (۱) : "کی سر کشی" ۔
‡ نسخۀ (۲) : "به پغلی بهرین" ۔
θ نسخۀ (۲) : "فلک کمترین" ۔

دهد جان اگر بانگ بر وی زنم　　چه حاجت که تیرش پیاپی زنم
نظر گر کنم سوی دشمن به خشم　　دهد جان شیرین ازان زهر چشم
اگر تازیانه در آرم به کار　　به دشمن کند کار پیچیده مار
بدوزم ز پیکان به هم چشم مور　　گشایم به تیر دگر بی قصور
فرود آورم گر گران گرز را　　کمر بشکنم کوه البرز را
بود پوششم چرم شیر و پلنگ　　خورش پهلوِ اژدها و نهنگ
مبارز طلب کرد و ناورد خواست　　دلاور دلیری همآورد خواست
دگر گفت عثمان عبّاس کیست　　که بیند دل و تیغ و بازو که چیست
ز آوازهٔ او جهان است پر　　که نبود چو او در سپاه تمر
بخندید عثمان و آهسته گفت　　که ظاهر کنم بر تو سرِّ نهفت
نمایم به تو زور بازوت را　　بسنجم مقام ترازوت را
فرو جست از کوههٔ دیو زاد　　کشید اژدها تنگ بر دیو زاد*
ازان پس درآورد پا در رکاب　　سر از کوه بر کرد غرّان سحاب
اجل در سر نیزهٔ آبدار　　چو زهر نهفته به دندان مار
بن نیزه اش پشت ماهی درید　　سرش سینهٔ مرغ اگر می برید
عنان کرد بر باد صرصر رها　　به انداز† آن سهمگین اژدها
گران شد رکابش سبک شد عنان　　فرس خورد مهمیز و دشمن سنان
چو یغلی به سوی کمان دست برد　　نبود این ز نیزه به آن دستبرد
نداد آن قدر فرصت آن سرکشش　　که تیری برون آرد از ترکشش
چنان جستش از پشت زین در ربود　　که احسنت گفتش سپهر کبود
بر آمد فغان ز آسمان و زمین　　که بر دست و بازوت باد آفرین

* نسخهٔ (۲) : " بر تنگ دیوزاد " .
† نسخهٔ (۲) : " به اندازه " .

در افتاد کوهی ز کوهی دگر　　درآمد به عثمان شکوهی دگر
سرش را ببرّید و بر نیزه کرد　　پس آن گه به فتراکش آویزه کرد
نهنگ ار به دریا شکست آورد　　نهنگ گیرش آسان به شست آورد
ز افعی اگر بوی خون آمده　　به دست فسون گر زبون آمده
به صحرای چنان پردل طرفه دست　　دل و دست قبچاقیان را شکست
چو دیدند کاری چنان بی‌قیاس　　ازان قوم شان در دل آمد هراس
کشیدند بر شاخ رنگین رنگ　　همه تاب داده ادیم پلنگ
در آمد درنگ کمان‌ها به دوش　　در آورد مغز سران را به جوش
چو زهگیر شد حلقه شست درست　　خدنگ از بن شاخ نخچیر رست
بسی شیرچنگال پولاد دست　　به شیبه* گشادند بازو و دست
همی جست تیر از زره برق وار　　برون می شد از پرستش تیر مار†
سپهدار ایران و توران زمین　　وگلتا به قلب و یسار و یمین
گذارند شمشیرها در غلاف　　که دشمن به تیر آمده در مصاف
به کار کمان آستین بر زنند　　گران گرزها را به ربین در زنند
کماندار باید کماندار را　　که از پیش بردن توان کار را
کمان صد من و گرز یک من برد　　کجا کار یک تن چو صد تن بود
کمان کیانی در آمد به زه　　ز قبضه میان دو ابرو گره
دو لشکر همه اژدها و نهنگ　　بهم بر گشادند بازو به جنگ

* در هر دو نسخه " شیبه " مرقوم است . لیکن این لفظ در هیچ از کتب لغاتی مثل فرهنگ آنندراج و فرهنگ آموزگار و فرهنگ نوبهار وغیر آن مذکور نشده است . ظاهراً این کلمه به معنی " تیر باران کردن و وفور بارش تیر " آورده شده است .
† نسخهٔ (۲) : " زهر مار " . ممکن است که " تیر مار " بوده باشد . (تیر مار = نوعی از مار خبیث که مانند تیر از جا جسته نیش زند) .

ز هردو طرف شیبهٔ* تیر شد
در و دشت پر صید و نخچیر شد

خدنگ جهانسوز آتش فروز
شده چاکهای زره تیر دوز

ز چوب خدنگ آتش افروختند
وزان عالمی را همی سوختند

تحیری ز رفتار تیر از کمان
فرشته زمین آدمی آسمان

گذر کرد تیر از زرههای سپر
چو از حلقهٔ زلف خوبان نسیم

به خون ریختن از کمانها خدنگ
چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ

ز صندوق سینه دران ترکتاز
کماندار می کرد صندوقه ساز

ز زنبور پیکان خارا گذر
مشبک چو زنبورخانه سپر

هژبران بیشه پلنگان کوه
بهم در ستیزه گروها گروه

برانگیختند اسپ و انگیخت گرد
ز گردون در آویخت گرد نبرد

ز بس گرد بر رفت از هر کران
زمین شد سبک آسمان شد گران

به خون ریختن تیز شد تیغ ها
برآمد ز دریای خون میغ ها

دم تیغ در فرق ها کرده جوی
دلیران ازان جویها شسته روی

مدارا برون برد رخت از جهان
مواسا به سان پری شد نهان

چو فولاد شد سخت دلهای نرم
گریزان شد از دیده ها نیز شرم

هژبران به طاپاک در خون و خاک
زره پاره پاره بدن چاک چاک

یلان را تر از آب خنجر گلو
فروریخته آب خضر از سبو

ز سرها که افتاده بر خاک راه
سر از خاک بر کرده یک حشرگاه†

شده خون خلق آن قدر ریخته
که بگرفت دامان بگریخته

ز کشته فتاده هزار انجمن
نه تابوت نی نوحه گر نی کفن

ز بس کشته افتاده در دیولاخ
شده روزی زاغ و کرگس فراخ

* برای معنی لفظ شیبه مراجعه شود به تبصرهٔ ته صفحهٔ ۱۱۹ -

† نسخهٔ (۲) : " سر از خاک پر کرده یکسر کلاه " .

عنان تافتند از دو سو در عنان
گشادند بازو به تیغ و سنان

دو لشکر ز شمشیر هم داگریز
به خون ریختن همچو شمشیر تیز

بهم می نمودند فرّ و شکوه
که برگشت دریا نه جنبید کوه

فروماند از تگ ستوران تند
شده تیر و شمشیرها* نیز کند

دم تیغ را رخنه ها کرده خود
به آن رخنه ها ارّه فرق بود

ز بازوی نوبت زنان رفته زور
دریده شده بر دهل چرم گور

به خون بس که جان رفت بیرون ز تن
زمین را در آورده جان در بدن

ازان خاک و خون کرگسی ساختی
شدی زنده و قامت افراختی

چو شد کار شمشیر و نیزه تمام
کشیدند از هم به مشت انتقام

نهادند در فرق هم مشت† را
شکستند در مشت انگشت‡ را

دران جان‌ستان فتنهٔ رستخیز
گزان بود شیر عرین در گریز

قضا را یکی سهمگین تند باد
روان شد سوی خان چو طوفان عاد

نشانید قبچاقیان را چراغ
برون برد شان سرکشی از دماغ

به کار تمر باد بسته میان
زده خاک در چشم قبچاقیان

فرو ریخت آن کوه زان زلزله
گسسته شد آن آهنین سلسله

چو خان را یقین شد که کار تمر
کند تابناک اختری همچو در

به زور سپاهش امیدی نماند
به تدبیر عقل اعتمیدی نماند

بزد پنجه سنقر برای عقاب
تهی کرد پهلو مه از آفتاب

نوردید وادی جهان در جهان
پری وار از دیده ها شد نهان

همه خیل قبچاق ازان رستخیز
فتادند در زیر شمشیر تیز

* نسخهٔ (۲) : " تیز شمشیرها " .

† نسخهٔ (۲) : " مشت ها " .

‡ نسخهٔ (۲) : " انگشت ها " .

بسے کشته گشتند و کشتند نیز   تلف شد فراوان جوان عزیز
تمر تیز دولت بر آمد ز خان   شکستش چو مرغولۂ گلرخان
چو قبچاقیان را زبون ساختند   به قتل و به تاراج شان تاختند
ز برگشتن بی‌وفا اختران   به غارت گرفتار غارت گران
اسیر آوران گشته یکسر اسیر   کماندار شان کشته از زخم تیر
یکے از سنان سینۂ ریش داشت   یکے ماتم مردۂ خویش داشت
یکے از نمد زخم سر دوختے   یکے چاک شمشیر بر دوختے
چنین است آیین این کهنه کاخ   که گه بر تو تنگ است و گاهے فراخ
نخندید بر طرف گلشن گلے   که نگریست در ماتمش بلبلے
نماند جهان جاودانی به کس   خدای جهان جاودان است و بس
تمر را شد این فتح در وادیے   که غیر از خضر نیستش هادیے
رهش بر جهان گشتگان بسته است   به سرحدّ ظلمات پیوسته است
نکرده تماشاے آن کس هوس   سکندر به آنجا رسید است و بس
بیا ساقی آن مے که غم می‌برد   فرح می رساند الم می برد
به من ده که از غم فراغم دهد   درین ظلمت شب چراغم دهد

ظفر یافتن صاحبقران ستانندۂ آفاق بر لشکر دشت قبچاق و ارزانی داشتن ایالت ملک چنگیز را به پور ارس خان و عنان تافتن از راه در بند به جانب آذر بایجان

نگارندۂ این کهن داستان   بدین سان کند نقل از راستان
که صاحبقران خسرو ارجمند   شد از بخت فیروز فیروزمند
سوِ بارگاه آمد از رزمگاه   بر اشکسته طرف کیانی کلاه
ظفر بر یمین نصرتش بر یسار   فلک یاور و اخترش نیز یار

طلب کرد اورنگ چنگیز را   به سطوت فر دولت انگیز را
زمانه بر آن پیکر لعل و در   نشانید دُرّے دگر چون تمر
به دولت جهان سرور ارجمند   بر آن تخت فیروزه فیروزمند
بر آراسته تخت چنگیز را   طرف بر زده تاج پرویز را
سراسر دلیران و گردن کشان   زبان کرده در تهنیت در فشان
ستاده ز هر سو سپه سرورے   گرانمایه تر هر یک از دیگرے
ستون‌هاے دولت به دولت سراے   ستون وار هر سو ستاده به پاے
چو خورشید ازان* رزم افروخته   به عزّت نظر بر زمین دوخته
نه یاراے جنبش نه راے سخن   همه† حاضر آن که کن و یا مکن
ز روے زمین سروران سپاه   سر آورده در سایۂ یک کلاه
خداوند گیتی به فرخندگی   زبان برکشاده به بخشندگی
شده ملک چنگیز خانیش ملک   گرفتش به شمشیر و دادش به کلک
به پور ارس خان سپردش عنان   قوی دست کردش به تیغ و سنان
تلطّف کنان پادشاهیش داد   به خنده ز مه تا به ماهیش داد
به شیرین زبانی گر احسان کنی   چو حلوا است کارایش خوان کنی
بیاموز از گل طریق کرم   که می خندد و می‌فشاند درم
چو زد سکّه بر نقد قبچاقیان   مےِ فتح خورد از کف ساقیان
به آهنگ بر گشتن آورد راے   بر آورد آواز رویینه ناے
فرستاد قومے به تسخیر روس   که روس است آراسته چون عروس
به تسخیر چرکس گروهے دگر   فرستاد و دادش شکوهے دگر

* نسخۂ ۲) : " چو خورشید آزرم " - " از آزرم " مناسب می نماید -
† نسخۂ (۲) : " همه حاضر آنے که کن یا مکن " ولے " همه حاضر آن که پے کن مکن " در اصل نسخه همچنین یا به اندکے تغیّر بوده باشد -

وز آنجا عنان سوے البرز تافت　　بر آن کوه دست از گران گرز یافت*

نواحی نشینان آن سخت کوه　　شدندش مسخّر گروها گروه

پلنگان آن کوه نخچیر وار　　همه صید فتراک آن شهسوار

چو فارغ شد از کار البرز کوه　　به سمسّم در آورد فرّ و شکوه

وز آنجا فرو گرفت رویینه خم　　به آهنگ قشلاق توغار قم†

دران بوم آباد هنگام دے　　گہے کرد صید و گہے خورد مے

چو سیماب گون ابر شد نوبهار　　خرامان ز دریا سوِ کوهسار

شب تار دے ماه کوتاه شد　　به روز آن درازیش همراه شد

شد آراسته جلوه‌گاه چمن　　گل از خلوت آمد سوِ انجمن

به جنبش در آمد سپاه گیاه　　جهان را گرفت آن خجسته سپاه

بجنبید از جاے فرّخ شکوه　　چو سبزه بهاران ز صحرا و کوه‡

فلک قدر سرخیل گیتی طراز　　گذر کرد بر مرز دربند باز

همی رفت آهسته عشرت کنان　　کشاده جهان و کشیده عنان

هواے خوش و دامن کوهسار　　بت دلپذیر و مے خوشگوار

زمان تابع و آسمان پیروش　　نگین جم و تخت کیخسروش

به کف جام مے ساقیے نیم مست　　چو خورشید تابان هلالے به دست

صراحی به دست بتے به ز حور　　زده قهقهه بر شراب طهور

پریشم نوازان عاشق نواز　　کرشمه در ابرو و در چشم ناز

جهانے همه گلشن و لاله زار　　سرایندگان همچو بلبل هزار

به هر روز بزم دگر ساز کرد　　به هر بزم گنجے دگر باز کرد

---

* نسخهٔ (۲) : " تافت ".

† نسخهٔ (۲) : " چو خارقم " ـ ولے " تو غار و قم " مناسب می نماید .

‡ نسخهٔ (۲) : " بهاران صحرا و کوه ".

به هر هفتهٔ منزلے کرد طے　　به هر منزلے هفتهٔ خورد مے

شب و روز در گرد جام شراب　　زده خنده بر گردش آفتاب

چو زد بر لب آب لُر بارگاه　　ستوران سوِ آب بردند راه

ز بسیاری بارگی و آدمی　　به آن ژرف دریا در آمد کمی

به یک آب خوردن سپاه تمر　　گذر کرد* صد جا به دریاے لر

چنان پهن دریاے دور و دراز　　ز کشتی و ملّاح شد بے نیاز

نهنگان دریاے روز ستیز　　گذشتند نیز از چنان آب تیز†

وز آنجا نظر بر بُداقش‡ فتاد　　گذر سوے اهل عراقش θ فتاد

وز آنجا به خاک خراسان گذشت　　وزان بوم فرخنده آسان گذشت

ز یمنش سمرقند عشرت سرشت　　دگر باره شد رشک هشتم بهشت

بیا اے پریشم زن طرفه روے　　که هر طرفه رونقے و هر طرفه گوے

به یک نغمهٔ دلکشم بنده کن　　ز چشمم 0 بکش وز لبم ‖ زنده کن

مجلس آراستن سلطان صاحبقران به سپه سالاران ممالک توران و ایران جهت عزیمت کردن به سوے ملک هندوستان و لشکر کشیدن برسر کفار کِتْوَر و فتح منازل ایشان

خردمند منشیِّ دانا نهاد　　ز عنبر چنین زیب کافور داد

---

* نسخهٔ (۲) : " داد ".

† نسخهٔ (۲) : " تیز ".

‡ نسخهٔ (۲) : " عراقش ".

θ نسخهٔ (۲) : " فراقش ".

0 نسخهٔ (۲) : " چشمت ".

‖ نسخهٔ (۲) : " لبت ".

که صاحبقراں سلاطین پناه   به حشمت چو بنشست بر تخت گاه
بسر برد چندے به معشوق و مے   به آیین جمشید و دستور کے
بر آں داشت رایش به فرخندگی   که سلطان هندش کند بندگی
ز هندوستانش خراج آورند   ستانند انعام و باج آورند
گرانمایه روزے چو نوروز و عید   ز غیبش نوید سعادت رسید
ز پردهسرا شد به محفل سراے   بر اورنگ زرّیں بر آراست جاے
چو بر تخت بنشست جمشیدوار   بزرگان درگاه را داد بار
نشستند دانا بزرگان سترگ   به آزرم در پیش ترک سترگ
سر و سرور تاجداراں تمر   ز دریاے دل بر لب آورد در
شکر ریخت در مجلس دوستاں   که خواهم تماشاے هندوستاں
بر آنم که لشکر کشم سوے هند   نهنگاں درآرم به دریاے سند
مجوسی و نصرانی و بت پرست   نمانم درآں بوم هر جا که هست
بر اندازم از بیخ و بن بیحساب   پرستندهٔ آتش و آفتاب
به آتش کسانے که نازنده اند   بسوزم به آں کش به جاں بنده اند
صنمخانهها را مساجد کنم   ز شمشیر حجّت دراں جد کنم
ز ره گشتگاں را در آرم تمام   به دین محمّد علیه السّلام
مؤذّن برآرم به بام بلند   به یثرب رسانم سلام بلند
ببینم عجب هاے هندوستاں   بسنجم متاع سیه پوستاں*
شه هندو ن ر به نیروے بخت   به سقّانیِ مطبخ آرم ز تخت
همه ژنده پیلاں کشم در قطار   شتر را دگر بگسلانم مهار
شتر بر نتابد دگر مال من   مگر پیل بر دارد احمال من
شنیدم سخن ز آدمی هرکه بود   به طوطی کنم نیز گفت و شنود

* نسخهٔ (۲) : " بوستاں ".

به آں مرغ هندی حکایت کنم   سلیمانی از خود روایت کنم
چو فیروز گردم دراں تخت گاه   زنم سکّه بر نقد فیروزشاه
شکر ریخت چنداں ز هندوستاں   که شد شکّرستاں* لب دوستاں
گهرها کز ابر بلند اوفتاد   پسندیدگاں را پسند اوفتاد
همه گوش ازاں گوهر آراستند   زمیں بوسه دادند و برخاستند
روا رو به هندوستاں جزم شد   دگر بارش اندیشهٔ رزم شد
مقرّر چنیں شد که دستور راست   اساس سپاهے کند باز خواست
خدیو عجم شهریار عرب   به انعام و وعده برآراست لب
دو داد آں کسے را که دادے یکے   تمن داد و لک داد نے اندکے
جواهر به من داد و درهم به کیل   برآراست شمشیرزن خیل خیل
شدند آں هزبراں بے وهم و بیم   همه تیز دنداں به سوهاں سیم
به فرّخ ترین ساعت از روز سعد   خم روے را داد آواز رعد
وزاں پس به زرّینه زیں بر نشست   جهانگیر بر باد صرصر نشست
سلیماں نے و باد در زیر راں   مسخّر جهانش کراں تا کراں
رواں شد سوِ هند سالار ترگ   به نیروے بازو و راے سترگ
بجنبید و جنبش به عالم فتاد   به عالم چناں جنبشے کم فتاد
ملک کر شد از نعرهٔ کرّناے   ز بانگ دهل هم بلغزید پاے
ز اطراف شد جمع چنداں سپاه   که شد تنگ صحرا و کم شد گیاه
گراں شد به آں گونه آں کوه قاف   که گاو زمیں بر زمیں ماند ناف
شه عدل پیشه چو در اندراب†   بزد‡ بارگاهے بریشم طناب

* نسخهٔ (۲) : " که شکرستاں شد ".

† نسخهٔ (۲) : " شه عدل اندیشه در اندراب ".

‡ نسخهٔ (۲) : " چو زد ".

گروهی به آن پیشگاه آمدند ستم دیدگان دادخواه آمدند
خروشان چو ابر بهار از ستم به گردن نمد کرده در دیده نم
بفرمود سلطان عاجز نواز که ای زیر دستان بگویید راز
بگفتند کای داور داد ده ستم دیدگانیم ازین کهنه ده
ز کفّار کِشوَر به جان آمدیم به درگاه شاه جهان آمدیم
به هرچند گاهی به رسم ستیز در آیند ازین کوه چون سیل تیز
به تاراج ها بر کشایند دست بسوزیم ازان قوم آتش پرست
شتابند* اوّل به تاراج مال زنند† آن گهی سوی اهل و عیال
زنان را پس از کشتن کتخدای‡ برند θ و زنند آتش اندر سرای
گروهی 0 نه بر صورت آدمی ز مردم جدا دور از مردمی
چو خار و خسک هر طرف بیشتر ز افعی و عقرب بد اندیش تر
نه در دل ترحّم نه در دیده شرم زبان هم نگردد به گفتار نرم
به کثرت فزون اند از دیو و دد خدا داند آن دیو و دد را عدد
بزایند از ایشان‖ فراوان شبی به عمری نگیرد یکی را تبی
چو سگ جیفه خوار اند و گنده دهن همه یاوه‌گو همچو زاغ و زغن
بود هرچه جنبنده در آب و خاک خورند و ندارند ازان هیچ باک
چو خر خارج آواز و کوته قدم چو افعی و ارقم سراسر شکم

* نسخهٔ (۲) : " ستانند " .
† نسخهٔ (۲) : " روند " .
‡ نسخهٔ (۲) : " کدخدای " .
θ نسخهٔ (۲) : " از سر به پای " .
0 نسخهٔ (۲) : " گروهی همه " .
‖ نسخهٔ (۲) : " برانند ایشان " .

خرابه نشین اند چون جغد و بوم قدم نامبارک به دیدار شوم
زنی را گهی خواستن ده تن اند چو سگ ده ده اندر پی یک زن اند
همه بی حمیّت* به سان خروس گهی جفت شان مادر و گه عروس
به شهوت در آیند در پیش هم ندارند شرمی هم از خویش هم
نهان زیر موی اند چون دیو و دد لباس جسد رسته هم از جسد
زن و مرد را موی سر تا به پای شده پوشش باشو و کتخدای*
وزد باد شان گر ز سوی بغل رود تا به فرسنگ بوی بغل
مر آن بد رگان را زبانی عجب زبان‌دان شان نی عجم نی عرب
همه پیل‌پای اند و بازو ستون ز فرهاد در زور بازو فزون
چو بر گردن و دوش بار آورند شتروار نی پیل وار آورند
به تگ گور را در زمین درشت بگیرند و پالان نهندش به پشت
ز ناخن به خارا خراش آورند چنان سنگ را در تراش آورند
چنار چهل ساله را بی سخن گرفتن توانند و کندن ز بن
به رغبت بخایند زنجیر را بدان سان که سگ پای نخچیر را
همه دیوساران ژولیده موی به ریش دراز و درازی روی
بود موی لب تا به زانوی شان خدایا نبیند کسی روی شان
ز هر موی آلودهٔ آن بروت گرسنه سگی را توان داد قوت
فتاده لبان اند و دندان دراز شتر لب ددان اند و دندان گراز
ز سرما و گرما ندارند باک ز سنگ اند و آهن نه از آب و خاک
ندارند کاری بجز خورد و خواب ندانند چیزی بجز نان و آب
به جنگ اندر آیند خرد و بزرگ به چنگال و دندان چو درّنده گرگ
چو در پیش گیرند راه گریز بخندند بر توسن تیز خیز

* نسخهٔ (۲) : " کد خدای " .

بر آن قصّه پرسنده بنهاده گوش   گزان باد دریا در آمد به جوش
شد او مست، پر جام ساقی هنوز   شب آخر شد، افسانه باقی هنوز
هوس تیز شد شاه سنجیده را   که بیند عجب های نادیده را
ازان سهمگین لشکر بیشمار   گزین کرد شمشیرزن صد هزار
ازان هر گروهی که دید و شمرد   به درگاه سالار دیگر سپرد
برآمد به بالای کوهی روان   به آهنگ کِشْوَر شه خسروان
چو شد کوه کِشْوَر تماشاگهش   شد آن سهمگین خار سدّ رهش
نه کوهی که روییں تنی سخت سر   ز روز فروماندگی سخت تر
بود سالها کز برای ستیز   ستاده به پا تا به سر تیغ تیز
گذرهای بر رفتن از هر کران   مگس لغز چون مرمر آسمان
ز نظارهٔ آن هراسان سپاه   چو نادار از دیدن قرض خواه
نظر از بلندیش کوته کمند   زمینش بود آسمان بلند
در افتد کلاه از سر مهر و ماه   کنند ار به بالاش گاهی نگاه
ز بالا چو نخچیرش آید به آب   خورد آب از چشمهٔ آفتاب
بزش را فلک سبزهٔ دلپذیر   به بزغاله اش آسمان دایه شیر
پلنگش زده پنجه در روی ماه   ازان روی ماه است لختی سیاه
عقابش کند صید مرغ ملک   بود آشیانش فراز فلک
ستاره ز اطراف و پیرامنش   درخشنده چون ژاله در دامنش
دران سنگلاخ آن ددان کرده جای   وطن گاه دیوان مردم ربای
گروهی چو غُول سیاهان* درشت   وطن سنگ لاخ و خورش سنگ پشت
همان روز آن کوه را بیدرنگ   نمودند قسمت به مردان جنگ

* نسخهٔ (۲) : " کافت سفیهان ".

میان چست کردند چابک روان   هنر در سر دست، پا در توان
دویدند بالا گروها گروه   به روی کمرها چو نخچیر کوه
چو دیدند آهرمنان دلیر   که سر بر زد از کوه شمشیر و شیر
غریوی برآمد ازان بدرگان   به کین تیز دندان شدند آن سگان
نخستین سوِ سنگ بردند دست   فراوان سر و دست درهم شکست
یلان هم کشادند بازو به تیر   برآمد ازان دیوساران نفیر
ز آمد شد سنگ و تیر خدنگ*   زمین آسمان هردو گشتند تنگ
ز پایان چو تیری به بالا شدی   مشبّک درین چرخ والا شدی
ز بالا چو سنگی به زیر آمدی   ز گاو زمین بانگ شیر آمدی
طراقا طراق† گران سنگها   همی رفت هر سو به فرسنگها
شپاشاپ پیکان الماس گون   به هر سو روان کرد سیلاب خون
چو دیدند دیوان پولاد چنگ   که آهن نخواهد شکستن به سنگ
خروشان به سوی نشیب از فراز   دویدند چون تیر خورده گراز
به آن شیرمردان در آویختند   به دندان و چنگال خون ریختند
به دندان یکی کند بینی ز روی   چو خرمای تر خوردش آن زشت خوی
به چنگال برکند آن یک سری   زدش از غضب بر سر دیگری
دگر را یکی برد بالای دست   زدش بر زمین دست و گردن شکست
بسی ببر زنجیربر شیر شاه   ز طوفان آن دیو و دد شد تباه
دلیران ستادند پا کرده سفت   ستادن در آموخت ازیشان درخت
نکردند ازان دیوساران کنار   گرفتند شان در میان صیدوار
ازان فرقه خون آن قدر ریختند   که از پیش آن خیل بگریختند

* نسخهٔ (۲) : " ازان سوی سنگ و ازین سو خدنگ ".
† نسخهٔ (۲) : " طراقا طراقی گران ".

چو بیچاره گشتند آن بدرگان — گریزان شدند از هزبران سگان
چو دیدند دیوان سنگین گروه — که طوفان دریا درآمد به کوه
ز گلبانگ شیران عالم مطاع — رمیدند ازان کوه سخت آن سباع
به مضبوط تر کوه ازان کوه سخت — گرازان زخمی کشیدند رخت
خدیو جهانگیر فرخنده چهر — سر از کوه بر زد چو رخشنده مهر
سپهرے دگر دید افراخته — ز رفعت برین سایه انداخته
به آن برده آن دیو ساران پناه — نبرده به تسخیرش اندیشه راه
چو زین صید خاطر گرانده کرد — اشارت به نخچیر آن کوه کرد
نشیبے به اندازهٔ آن فراز — شد آن سدّ آن راه دور دراز
نشیبے که کردے دران گر نگاه — ز بیمننده اش در فتادے کلاه
اگر مور از آنجا به زیر آمدے — ز لغزیدن از جان به سیر آمدے
مگس گر نشستے بر آنجا دلیر — بلغزیدے و در فتادے به زیر
چو دانا دران چاه هاروت دید — خرد را ز تدبیر* فرتوت دید
ولے آخرش بخت یاری نمود — خرد را ره رستگاری نمود
برآراست از عاج و از آبنوس — مربّع یکے پیکرے چون عروس
به زرینه حلقه بیاراستش — بریشم طناب آنگہے خواستش
به قد هر طنابیش نهصد آرش — که داده بریشم گرش پرورش
رسن بست محکم دران طوق زر — چو در حلقهٔ زلف خوبان نظر
چو کردند از گفت آموزگار — رسنها دران حلقه ها استوار
نشسته دران مهد مهدیِ عهد — چه فرخنده مهدیِ چه فرخنده† مهد
به نیروے بازو و زور طناب — روان شد به سوے نشیب آفتاب

* نسخهٔ (۲) : "به اندیشه".
† نسخهٔ (۲) : "زیبنده".

به روے زمین بهر امن و امان — مسیحے دگر آمده ز آسمان
به صد حیله هر چابکان دلیر — رسیدند افتان و خیزان به زیر
فراز دگر سدّ ره گشت باز — فرازے چو روز قیامت دراز
به فرسنگ لغزنده فرسنگ بود — رهش رفتن مور را تنگ بود
قریبے دو فرسنگ گیتی پناه — پیاده دران عقبه پیمود راه
جوانانه دامن زده درمیان — بر اشکسته طرف کلاه کیان
پلنگینه پوشان کار آزماے — بران کوه بالا نهادند پاے
هزبران شتابان به سوے فراز — همه تیز دندان به کین گراز
گرازان نگردند از ایشان هراس — همه در خراسی* چو گاو خراس
به چنگال خونریز و دندان تیز — گرازانه رفتند سوے ستیز
بر آن سهمناکان چو شد کار تنگ — زن و مرد کردند آهنگ جنگ
خروشان زن و مرد آلوده قهر — نر و مادهٔ اژدها را است زهر
دویدند دیوانه دیوان همه — سوِ آن دلیران غریوان همه
یلان نیز مست شراب غرور — نرفتند از پیش آن سیل دور
ازان سوے دیوانه زین سوے مست — ز کین بر کشادند بازو و دست†
کس از جنگ مستان و دیوانگان — چه گوید چو دانند فرزانگان
به دیوانگان آخر آمد شکست — که در ذات دیوانگان ترس هست
به خونریز شان داد فرمان خدیو — سلیمان غضب کرد بر خیل دیو
دلاور دلیران شمشیر زن — نهادند شمشیر در مرد و زن
بکشتند چندان ازان دیو و دد — که غیر از خدایش ندانند عدد
زن و مرد آن دیو و دد را بکشت — زد آتش درآن خارزار درشت

* نسخهٔ (۱) : "خراشه".
† نسخهٔ (۲) : "شست".

به کشتن ز دل برد اندوه را   به سیلاب خون داد آن کوه را
سکندر به تسخیر ایشان شتافت   بر آن دیو و دد لیک دستی نیافت
تمر داد قوم چنان را شکست   ببرد از سکندر در آن کار دست
بیا ساقی آن لعل گون باده را   که بشکست بازار بیجاده* را
به من ده که مدهوش و مستم کند   خراباتی و مِهرپرستم کند

متوجّه شدن سلطان صاحبقران بعد از فتح کوهستان کِتْوَر به جانب هندوستان

سخن سنج این قصّهٔ دلپذیر   چنین کرد نقل از سخنور دبیر
که صاحبقران سپهر اقتدار   چو کرد آنچنان فتح و آن طرفه کار
ز دیوان رهزن بپرداخت راه   عنان تافت آنگه سوِ کرچ گاه
فرود† آمد از کوه سیل ستیز   که از پیش او کوه کردی گریز
از آنجا سوِ مرز کابل شتافت   وزان بوم و بر کام دل نیز یافت
همه خیل اوغانی و نکذری   به فرمان‌بری و اطاعت گری
هزبران آن سرزمین تا به سند   شدندش همه سفته گوشان هند
همه سرفرازان آن مرز و بوم   گدازان ازان مهر تابان چو موم
ز کابل نه استاد تا آب سند   ز دریا گذشت و در آمد به هند
به کشورکشائی علم بر کشید   تن آسودگی را قلم در کشید
ز لشکر جدا کرد سیصد هزار   یمین سپه کرد ازان استوار‡
بر آراستش از سپه سروران   نهادش عنان در کف برتران

* نسخهٔ (۱) : " سجاده ".
† نسخهٔ (۲) : " آن سیل تیز ".
‡ نسخهٔ (۲): " نهادش عنان در کف برتران   بیاموخت رسم و ره شاطران ".

در آموخت رسم و ره تورهٔ شان   فرستاد تا حدِّ معمورهٔ شان
رقم زد دگر بارهٔ سیصد هزار   که باشند فرمان‌بران یسار
بگفت این صفی کش نبینم کمی   رسد تا به آنجا که هست آدمی
به رستم عنانان سپردم* عنان   که آتش فروزان شوند از سنان
گرانمایه گوهر گرامی صدف   بر آهنگ دهلی بر آراست صف
خرامان شد ابری به گوهر گران   گرفته جهان را کران تا کران
روان شد چو بادی سوِ باغ و راغ   که آتش فروزد نشاند چراغ
تزلزل در آمد به هندوستان   بلرزید از مهرجان† بوستان
طرفدار سرحد نگهبان راه   گریزان همه جانب تخت گاه
رعایا هم از بیم خیل گران   شدند از سر راه بر هر کران
بیابان نشینان گروها گروه   نشیمن گرفتند سرهای کوه
نواحی نشینان دریا کنار   به سوی جزائر کشیدند بار
بزرگان شهری ز بیم گزند   به معموری‡ خندق و شهر بند
ممالک ستانان کشور کشای   به دارائیِ ملک آورده رای
خدیوند دوران به رسم کیان   به کشورکشائی ببسته میان
به هر دیر هند آتشی بر فروخت   همه دیریان را سراسر بسوخت
به هر منزلی کامدی در حساب   بسی دیر و بتخانه کردی خراب
صنمخانه‌ها را بر انداختی   بناهای مسجد بر افراختی
همه کج زبانان آتش پرست   به یزدان پرستی ببستند دست
چو گردید از گردش مهر و ماه   نواحیِ دهلیش آرامگاه

* نسخهٔ (۲) : " سپردش ".
† نسخهٔ (۲) : " مهرگان ".
‡ نسخهٔ (۲) : " معماری ".

شکوهت* بران قیامت شکوه — شدند از پیِ تاختن هر گروه
شبیخون رسانان ناگاه گیر — ره خواب را بسته بر سدّ قیر
گره در جبینان آلوده خشم — به تاراج هندو سیه کرده چشم
به یغمای دهلی کمر کرده چست — میان کرد چست و عنان کرد سست
قراول سواران دهلی پناه — که بودند آگه ز سرهای راه
همه سر نهاده بخواب سحر — گذشتند غارتگران بی خبر
دم صبح رایت بر افراختند — به دروازه ها بیخبر تاختند
ز آشوب ترکان بهرام قهر — در افتاد شورش به صحرا و شهر
دلیران دهلی به خواب فراغ — که باد سحر کشت شمع و چراغ
ازین سو یکی برد اسپ یله — ز سوی دگر آن یک اشتر گله
یکی در شکست و برون برد اسیر — دگر یک متاع سرا تا حصیر
یکی برد سوی رمه شرذمه — شبان را بکشت و ببردش† رمه
چو دانست ملّوی دهلی طراز — که آمد به دروازه ها ترک تاز
سیه شیر بیشه بر آورد بال — نه زنجیر بر گردنش نی دوال
ازان خیره چشمان ناعتمید — لب هندوِ آتشین شد سفید
دل اژدهای سیه شد دو نیم — ز تدبیر‡ افسونگران کرد بیم
بگفتا ببندند بر کرگدن — خم روی شیران آهن بدن
بر آرند آواز صور از نفیر — در آرند جوشش به دریای قیر
بر آراست نوبت زن طرفه دست — ز طبل طلا کوهٔ پیل مست
بیاراستند آن قدر پیل را — کزان پیش بستن توان نیل را

* نسخهٔ (۲) : " جنیبت " .
† نسخهٔ (۱) : " ستردش " .
‡ نسخهٔ (۲) : " سپهر " .

ز دهلی برون راند سالار هند — که آسان کند کار دشوار هند
به او صد هزار اژدهای سیاه — ازان هر یک آشوب صد رزمگاه
سپاهان پر فتنهٔ خیره سر — ز چشم سیاه بتان خیره تر
شده جمع گردن فرازان هند — ز دریاچهٔ گنگ تا آب سند
سپهبد هزاری چو فیروزشاه — ملمّع نطاق و مرصّع کلاه
صف آرای شد کشور آرای هند — روان شد به میعادگه رای هند
به نزدیک میعادگه جای کرد — دهل زد سراپرده بر پای کرد
بسی سایبان بریشم طناب — که بودی نقاب رخ آفتاب
بزرگان آن محشر آیین سپاه — کشیدند تا ذروهٔ مهر و ماه
شدند آگه از هر دو صاحب نبرد — که دیدند شب آتش و روز گرد
چو سلطان شب تخت شاهی گرفت — جهان را ز مه تا به ماهی گرفت
دو لشکر در اندیشهٔ داوری — که بخت که فردا کند یاوری
ستاره کرا بر سر افسر نهد — کرا آسمان رخت بر در نهد
تمر در شبستان فروزان چو شمع — بزرگان درگاه را کرد جمع
که فردا بود روز ناموس و نام — تن آسودگی باشد آنجا حرام
چنان رو سوِ خصم در رزمگاه — که یا سر نهی یا ستانی کلاه
پس از پهلوانی دهندت نگین — که زنجیر بالا است ز انگشترین
ز دنیا غرض نام نیک است و بس — چه به زان که نامی بماند به کس
به مردی گرت نام گردد بلند — ازان نام نیکو شوی بهره مند
ز هر دفتری نکتهٔ گفته شد — ز هر لجّهٔ گوهری سفته شد
ز گفتار شان کرد دانا قیاس — که دارند از ژنده پیلان هراس
تبسّم کنان ریخت درّ خوشاب — به حکمت ز دلها ببرد اضطراب
که گر اژدها باشد ار شرزه شیر — سوِ آدمی زاد ناید دلیر

چرا باید از پیل کردن حذر — که آن هم بود چارپایی دگر
ز افعی و پیلان مشو ترسناک — ز مارے که زهرش نباشد چه باک
مهارے بود مار او در شمار — چرا باید اندیشه کرد از مهار
چه ترسی ز خرطوم پیلان مست — که آن آستینے است خالی ز دست
دمے دارد از پیش خرطوم نام — بود بازگون کار هندو تمام
خردمند دانا به چندین دلیل — برون برد از سینه‌ها سهم پیل
زمین بوسه دادند زور آوران — که خاک درت افسر سروران
سرها طفیل سر توسنت — همه نقد جانها فداے تنت
فلک گر برد پیل و هندو زحل — درآریم در کار ایشان خلل
که گوید ازین مشت هندو نژاد — به یکدم توان داد صد را به باد
ز هندو چه غم گر بود بی شمار — ز بازان یکے وز کلاغان هزار
دو لشکر ز خرد پر خبر تا سحر — به خواب سحر نیز ننهاده سر

بیرق* افراختن سلطان صاحبقران به محاربهٔ بلوچان† وگریختن بلوچان و مسخّر شدن ممالک هندوستان جنّت نشان

دم صبح کین آتشین آفتاب — زد از چهره آتش به مشکین نقاب‡
فرو رفت دوران به جاروب مهر — غبار شب از کارگاه سپهر
سیاهان شب را به تیغے چو برق — ببرید بازو و بشگافت فرق
ز درگاه سالار توران سپاه — برآمد یکے تند ابر سیاه
نهفته دران ابر پیکان و تیغ — چو باران و چون برق در تیره میغ
برآورده دایے دم تصور را — ببرد از چراغ خرد نور را

* نسخهٔ (۲) "علم افراشتن".
† نسخهٔ (۲) : "ایلوخان". ولے "ملّوخان" مناسب می نماید.
‡ نسخهٔ (۲) : "طناب".

کبک بر دهل فتنه انگیز شد — ز بانگ دهل فتنه گر تیز شد
خم آورد در* پیل و بر خم روے — وزان بار گاو زمین پاره جوے
برآمد غریو کورگه† به عرش — پے گشت پنداشتی عرش و فرش
نوا ساز کوس و کورگه‡ بهم — ره چنگ را نعرهٔ§ زیر و بم
به قصد عدو خیل ترک سترگ — به کف نیزه و تیغ خرد و بزرگ
جهانسوز ترکان آهن قبا — به جلوه چو آتش ز باد صبا
شده گرم بازار آهن گران — همه$ جنس پولاد و آهن دران
قطاس ستوران زرینه زین — همی کرد جاروب میدان کین
گشاده دهن اژدهاے علم — که شیر فلک را درآرد به دم
کمند خم اندر خم تاب دار — چو گیسوے مغبچگان فتنه باز
خروشیدن ابلق خاره سم — شده آفت نعرهٔ گاودم
چو زد بر زمین سمّ چون خاره را⁰ — فرو ریخت بر خاک سیّاره را
برآورد سر نیزه‌ها میل میل — چو لرزیدنیهاے دریاے نیل
گره بست بر باد تیمار گر — دم بادپا در گره خویشتر
سراسر سپه کرده ترک فراغ — همه باد جان باختن در دماغ
گرفته یکے مرگ بر خویشتن — وصیّت نوشته به فرزند و زن
عنان تافته دیگرے در گریز — به قصد گریزنده اش رخش تیز
هوس داشت آن دیگرے داوری — ز اندیشهٔ مزد و منّت بری

* نسخهٔ (۲) : "دو".
† نسخهٔ (۲) : "کورکه". نسخه (۱) : "کورنا".
‡ نسخهٔ (۲) : "نوا ساز گر پیل و کورکه".
§ نسخهٔ (۲) : "ره جنگ زد نغمه و".
$ نسخهٔ (۲) : "همه جنس بوده ز آهن دران". نسخه (۱) : "همه جنس پولاد و آهن گران".
⁰ نسخهٔ (۲) : "نعل چون هاله را".

یکی دیگر از بهر ناموس و نام	تن آسودگی کرده بر خود حرام
فگندند اطلس زره خواستند	ز پولاد چینی تن آراستند
نهادند از دست انگشتری	شد انگشت زنگیر را مشتری
خصومت گره در جبین‌ها فگند	عداوت در ابروی چین‌ها فگند
تن آسودگی را قلم در زدند	به کار نبرد آستین بر زدند
بسی صبح دولت رسیده به شام	بسی را شده روز و روزی تمام
اجل از یسار و یمین آمده	بلا ز آسمان بر زمین آمده
شد آن عالمی را* جهان پهلوان	به دل دادن و جان ستادن روان
زمین دید طوفان ز سمّ فرس	هوا شد گرفتار ضیق النَّفَس
زمین زیر سمّ فرس بیقرار	فرس تیز در زیر چابک سوار
شد از شیهه و گرد سمّ ستور	به چرخ کر ، مهر افلاک کور
دران فتنهٔ جان ستان آسمان	به انداز تیر اجل شد کمان
بجنبید کوهی به آهنگ جنگ	دران جنگجو† صد هزاران پلنگ
و یا دجلهٔ آهن آمد به جوش	ز پر دل دهنگان پولاد پوش
غضب ناک ترکان پرخاش جوی	به هندو نژادان نهادند روی
بر آمد یکی تیره گردی چو دود	کز آنجا مجال گذشتن نبود
فرو شد دران تیره گرد آفتاب	بدان سان که در خاک شوریده آب
سپهر انتشار‡ ستاره سپاه	دگر باره شد فتنهٔ رزمگاه
یمین سپه سخت بنیاد کرد	ز تورانیان کوه فولاد گرد
ز پور جهانگیر دادش طراز	که گردن کشان را بود دلنواز

* نسخهٔ (۲) : " عالم آرا " .

† نسخهٔ (۲) : " جنگ چون " .

‡ نسخهٔ (۲) : " انتقام " .

سلیمان شهش یاور کارزار	به فوجی هزبران رستم شکار
قماری و مضراب لشکر لشکن	فریدون و ضحّاک را صف شکن*
گروهی همه کار کین ساخته	رخ افروخته† رایت افراخته
بر آراست آن گه صف میسره	سپردش به ایرانیان سره
چو آن کوه جنبنده را ساز داد	به سلطان حسینش عنان باز داد
جهان شاه جاکو و شیخ ارسلان	صف آرای گشتند‡ آن پر دلان
که پوشش و گاه آشام شان	ز خود و زره جامه و جام شان
به رسم هراول گروهی چو کوه	جدا شد به صد گونه فرّ و شکوه
هراول سواران فرخنده فر	ز شهزاده رستم پذیرفته سر
شده شه ملک زیور صدمتش	ستاده به جان از پی خدمتش
ز نام‌آوران نیز خیل دگر	شده هر کدامش طفیل§ دگر
صفی را که سرخیل رستم بود	ز کید مخالف کجا غم بود
شکوهنده از فرّ شه$ قلب‌گاه	شده جان عالم دل آن سپاه0
علم‌های صاحبقران زمان	ز قلب سپه سود بر آسمان
به زیر علم آن سلیمان نگین	چو البرز در زیر چرخ برین
هراول‖ شده صبح و قلب آفتاب	که بیدار گردد مخالف ز خواب

* نسخهٔ (۲) : " سر شکن " .

† نسخهٔ (۲) : " افراخته " .

‡ نسخهٔ (۲) : " گشتندش " .

§ نسخهٔ (۲) : " طفیلی " .

$ نسخهٔ ۲) : " فرشهٔ " .

0 نسخهٔ (۲) : " به قلب سپاه " .

‖ نسخهٔ (۲) : " قراول " .

به جلوه سپاهی[1] ز هر ابرشی   چو دودی که برخیزد از آتشی
به آن شوکت آمد سوِ رزم گاه   که در هیچ گه نامده هیچ شاه
یمین صف شاه دهلی نژاد   به رای پتورای هندی فتاد
دلیران گجراتی و دهلوی   بر افراخته رایت خسروی
جهان زیر گجراتیان میل میل   کشیده همه تنگ بر ترهٔ[2] پیل
یسارش به آیین کیخسروی   شد از هالی[3] مولتانی قوی
بر آراسته لشکر مولتانی   همه چست و چالاک هندوستانی
ز قلب سپه تیز[4] سالار هند   کز او یافت آیین سروکار هند
فگندش[5] علم سایه بر قلب گاه   مگو سایه[6] بل عالمی را پناه
رسانید بیرق به چرخ برین   به صد فوج شیر سپاه عرین[7]
پس آن گاه در پیش صفّ سپاه   پیِ صولت[8] و شوکت رزم گاه
کشیدند عالی حصاری ز پیل   شده برج پیلان بروج[9] فصیل
بر آورد بر پیل از چوب ها   پیِ قلعهٔ چرخ سرکوب ها
سپاهان ز پیلان گردون شکوه   خروشان چو ابر سپاهی[10] ز کوه

1 " سپاهی " هم می توان خواند .
2 نسخهٔ (۱) " رای " .
3 نسخهٔ (۲) " هانی " .
4 نسخهٔ (۲) " تیر " .
5 نسخهٔ (۲) " کشیدش " .
6 نسخهٔ (۲) " سایهٔ " .
7 نسخهٔ (۱) " مرد سپاه گزین " .
8 نسخهٔ (۲) " خدمت " .
9 نسخهٔ (۲) " بر اوج " .
10 نسخهٔ (۲) " بهاری "

ز سوی دگر کشور آرای هند   طرازندهٔ مسند رای* هند
میان بسته در لشکر آراستن   غلو کرده در کار کین خواستن
ز ارباب منعم درم خواسته   نبرد آزمایان بر آراسته
ز هر شاخ جسته ترنجی دگر   به هر اژدها داده گنجی دگر
قوی پنجه صد خیل شیر دلیر   ز پهلوی گاوان بپرورده شیر†
ز حدّ سراندیب تا آب سند   سپاهی بر آراست سالار هند
که حیران دران ماند چشم سپهر   وزان خیره شد دیدهٔ ماه و مهر
در گنج بخشش چنان کرد باز   که خازن شد از نسبتش بی نیاز
به خواهنده داد از طلب پیشتر   ز مقصود حرص و طمع بیشتر
گران کرد زان سان ترازوی گنج   که شد آبله دست گنجینه سنج
به بخشندگی راند چندان نفس   که انعام گیرانش گفتند بس
چنان گرم بازار شمشیر زن   که آیینه را کرد شمشیر زن
ز هندوستان لشکری کرد ساز   که پر شد ز نظّاره اش چشم آز
ز دهلی برون راند دهلی سریر   به جنبش‡ در آورده دریای قیر
سپاهان هندی کشیدند صف   کف آورده بر لب کتاره به کف
همه کج زبان§ و همه کج نهاد   همه کار شان بر خلاف وداد$
زره جامه دیوان هندی تمام   چو زاغان غافل گرفتار دام

* نسخهٔ (۲) : " مسند آرای " - ولی " طرازندهٔ مسندِ رای هند " .
† نسخهٔ (۱) : " گاوان پرورده شیر " .
‡ نسخهٔ (۱) " بخشش " .
§ نسخهٔ (۱) " زبانان " .
$ نسخهٔ (۲) " مراد " .

جهانے پیاده جهانے سوار
همه تندخو هندوِ کینه دار

ز پیل و پیاده دو صف کرده ساز
سپهر برین گشته شطرنج باز

جرس‌هاے هندی خروشان شده
ز قطران یکے دجله جوشان شده

صف ژنده پیلان پولاد پوش
تهی کرد مغز سران را ز هوش

خروشیدن سهمگین کرگدن
در آورده لرزندگی در بدن

دو صف را مسافت چو نزدیک شد
ازان چشم خورشید تاریک شد

چو آراسته گشت صفهاے جنگ
جهان گشت از بختی و پیل تنگ

دو صف ترک و هندو همه جنگجوے
شده صبح و شام اجل روبروے

دو لشکر سپید و سیه روبروے
چو رخسار و زلف بتان فتنه جوے

دو صف ساز کردند هندو و ترک
که شد خیره چشم سپهر سترگ

ز باز زره پوش زاغ سیاه
یکے دام گاه آمده رزم گاه

همه عرصهٔ دهر میدان جنگ
فراخیِ میدان جهان کرده تنگ

غلوے دو لشکر نهایت نداشت
درازیِ صف نیز غایت نداشت

فروکوفتند از دو سو ناے و کوس
پر از فتنه عالم چو روے عروس

ز هر دو طرف آرزوے ستیز
نه راے مدارا نه فکر گریز

چو بر یک دگر چشم انداختند
همه تیغ و بازو بر افراختند

دلیران به میدان خروشان شدند
ز غیرت چو دریاے جوشان شدند

دواندند بر یک دگر بارگی
صلاح از میان رفت یکبارگی

قیامت در آمد به آوردگاه
ز گردون در آویخت ابر سیاه

خسک در ره آشتی ریختند
ستیزه کنان در هم آویختند

کمان آمد از قید قربان بدر
برون آمد از پوست مار دو سر

دمادم برآمد ز مردان جنگ
شپاشاپ از تیرهاے خدنگ

هوا قیرگون شد ز پرّ عقاب
نهان شد ز ابر سیه آفتاب

وزان ابر بارید رنج و عنا
به هر سو روان کرد سیل فنا

به هم ترک و هندو در آویخته
فلک روز و شب باهم آمیخته

جهان گشت از ترک و هندو دو رنگ
بساط زمین شد ادیم پلنگ

سفید و سیه را یکے کوکبه
شده زیور دهر[1] درّ و شَبَه

سپه سروران پیشتر تاختند
ز کین یک دگر را سر انداختند

کسے را که جرأت بود بیشتر
شود کشته در معرکه پیشتر

ز هر دو طرف بیشتر از شمار
به خاک اندر افتاد چابک سوار

دلیران هندی به گرز گران
پراگنده کردند مغز سران

کتاره در آورد هندو به کار
کتاره مگو[2] آفت روزگار

تهم خانیان را کمان صدمنی
دل بیژن[3] و بازوِ بهمنی

کمان ها کشیدند بر[4] هندوان
چو بر چشم شوخے سیه ابروان

دلیران جهانیده اسپان ز جاے
به پیلان بر[5] گشته تیغ آزماے

سوِ پیل تازان هژبران دلیر
بدان سان که آید سوِ صید شیر

سیه مارِ خرطوم را مرد وار
زدندے به شمشیر همچون خیار

به گرزے یکے کرد پیلے زبون
به تیرے دگر پیل بان را نگون

به کوشش ز هردو طرف پردلان
نهاده قدم بر سر جان یلان

دو صف پا فشردند در داوری
نه این جست یاری نه آن یاوری

نه هندو عنان تافت از کار جنگ
نه بر قامت ترک شد جامه تنگ

کمان ها شکستند و فرسود دست
که در آستینی[6] نیامد شکست

---

1 نسخهٔ (۲) " هردو ".
2 نسخهٔ (۲) " گذار ".
3 نسخهٔ (۲) " بیژنی ".
4 نسخهٔ (۲) " هر ".
5 نسخهٔ (۲) " در ".
6 نسخهٔ (۲) " که او را ستیغی ".

به میدان دو هم پلّه هندو و ترک   به نیروی بازو و رای سترگ
به دعوی دو رستم رکاب دلیر   ز شمشیر بازی نگشتند سیر
بسی مغفر افتاد و سر از پیَش   قرابه شکست و تلف شد مَیش
علم گشته شمشیرهای دو روی   ز خون یلان شد روان جوی جوی
شد از خون هندی یکی رود نیل   نهنگانش افتاده خرطوم پیل
در افلاک پیچیده گرد نبرد   مخالف شده این خم لاجورد
وزان گرد در کوچهٔ کهکشان   نمانده ز ماهه و* مه نو نشان
چنان مانده در خاک چرخ برین   که گاو فلک گشته گاو زمین
ز پیکان خاکی هوا ژاله ریز   ز خون دلیران زمین لاله خیز
زمین چهره از سیل خون تر کنان   ز سمّ فرس خاک بر سر کنان
اجل را به جان آشنائی شده   میان تن و جان جدائی شده
شده کند شمشیر های ستیز   ولی مرد شمشیرزن تند و تیز
جهانی شد از کشته بالا و زیر   کشنده ز کشتن همی گشت سیر
ز هر سو دلیری ز توسن نگون   کله خود پر خون شده طاس خون
زره های خونین بر اندام ها   پر از خون صید آن همه دام‌ها
یکی را در افتاد از سر کلاه   دگر را سر افتاده بر خاک راه
گذشتی چنان تیر ترکان ز پیل   که باد سحرگه ز دریای نیل
یکی نیم ته کرده قصّاب وار   بسی فوج جنگی دران کارزار
دگر را دران سهمگین انجمن   عنان رفته از دست و دست از بدن
دران دم به توفیق ربّ جلیل   رسانید شهزاده سلطان خلیل
به خرطوم پیلی چنان تیغ تیز   که افتاد در هندوان رستخیز

* نسخهٔ (۲) " نمانده ز ذحل " - ولی " نمانده ز نحل " یا " نمانده ز ماه و " مناسب می نماید .

بود گرچه یک روزه درّنده شیر   نیاید سوی گاو جنگی دلیر
اگر صد جهان پر ز خار و خس است   پیِ سوزش آن چراغی بس است
فرو ریخت شمشیر بر فرق ها   پیِ سوختن شعله زد برق ها
عمود گران سنگ مغفر شکن   چه مغفر شکن* برج خیبر شکن
شده برق رو تیغ کوهه شکاف   چه کوهه شکافندهٔ کوه قاف
چکا چاک شمشیر چاک افگنی   همی کرد در جوشن و جوشنی
ز نوک سنان های گوپال سنج   سپر گشت غربال و می بیخت رنج
ز سوی برنغار شد رخش ران   به صد خیل پور جهانگیر خان
سلیمان شهش تیغ زن در رکاب   ازو لرزه در گور افراسیاب
دران فتنه شهزادهٔ جنگ جوی   رسانید با پیل تیغ دو روی
یسار عدو رفت بر باد ازو   روان شهان جهان شاد ازو
ز سوی جرنغار سلطان حسین   که بودی سپه را ازو زیب و زین
بجنباند زرّینه مهمیز را   بر انگیخت خنگ سبک خیز را
ز رخشنده شمشیرهای دو روی   به میدان در افتاد سرها چو گوی
دلیران به خونریز بشتافتند   به کین تارک و ترک بشگافتند
وزان سو دلیران دهلی نژاد   ز غیرت زده آتش اندر نهاد
به هم در فتاده سفید و سیاه   به تنگ آمده عالم از کینه خواه
زمین از خطائی و هندی نتاج   مداخل شده ز آبنوس و ز عاج
جهان شاه هم از صف میسره   به فوجی ز گردن کشان سره
صف هندوان را ز بیخ و بنه   شکستند در یکدگر میمنه
سپاهان ز پیلان شده سرنگون   فروماند پیلان چو گاو زبون
بجنبید ملّو هم از قلب گاه   چو دید آن همه حال هندی تباه

* نسخهٔ (۲) " لشکر " .

به او نامداران هندوستان   گذشته ز جان بهر هر دوستان
ازان هر سیاهی منارے ز قیر   ز آسیب شان قیروان در نفیر
ز مه تا به ماهی تباهی گرفت   تو گفتی جهان را سیاهی گرفت
همه کینه داران هندوستان   شده آتشین آن سیه پوستان
چو مست اشتران کف آلوده لب   بر افروخته چهره ها از غضب
غضب ناک ترکان به یکبار تیغ   کشیدند بر هندوان بے دریغ
بر آمد دما دم ز هر دو گروه   بجنبید از جا دو البرز کوه
شده نیزه ها راست بر سینه ها   که سازد تهی سینه از کینه ها
سر سروران گوے غلطان شده   به بازیش خرطوم چوگان شده
سیه مار خرطوم در پیچ و تاب   شده از پیِ تاب گردن* طناب
سیاهان فتاده دران رزم گاه   همه گشته یک سان به خاک سیاه
ز تن ها سر سرکشان مانده دور   ز سرها برون رفته باد غرور
سرے کز تکبّر رسیدے به عرش   به زیر قدم ها شده جمله† فرش
پریشان شده مغزها از دماغ   ز سوداے تن دیده سرها فراغ
شده غرق خون تاج زرّینه کوس   دران چاک ها همچو تاج خروس
به خون‡ غرق سرهاے اهل غضب   فرو خورده خون و فروبسته لب
ز چین مانده ابروے گردن کشان   شکسته ز نعل سم آبرشان
کُرُگه زنان را شد از کار دست   ز هر چرم بگسست و چوبک شکست
نفس ناے زن را فرو سوخته   دمش آتش کین بیفروخته
دلیران توران نپیچیده روے   ازان نرّه پیلان پرخاش جوے

* نسخهٔ (۲) " مار گردن " .
† نسخهٔ (۲) " سنگ " .
‡ نسخهٔ (۲) " کشته " .

شد از صبحدم تا به زردیِ روز   چنان آتش فتنه هنگامه سوز
تمر شد ولے عاقبت چیره دست   در آورد در خیل هندو شکست
ز نیروے اقبال صاحبقران   صف هند ویران* کران تا کران
چو ظاهر شود صبح کافور فام   سیاهیِ شب محو گردد تمام
چه خوش گفت فردوسیِ نامدار   " به لشکر نیاید سیاهے به کار "
چو دانست ملّوے هندو نواز   که زاغان ندارند نیروے باز
ازان خانه سوز آتش رستخیز   شه هندوان کرد رو در گریز
جدا شد ازان آتش تیز دود   که یاری ندید از سپهر کبود
گریزان شد آن سایه از آفتاب   به سنقر برابر نباشد غراب
سر از تاج عور و تن از تخت دور   ز دولت جدا مانده وز بخت دور
همه خیل هندو ازان رستخیز   ز هنگامه کردند رو در گریز
ز بازان رمیدند زاغان همه   چو از سهم چنگال گرگان رمه
همه هندوان سینه ریشان شدند   چو زلف معنبر پریشان شدند
سیه چرده خوبان اسیر مغل   شده طوق‌هاے زر اندود غل
رکابے که هر لحظه فرزانهٔ   زدے بوسه گردید زولانهٔ
بسے آرزوها که در دل بماند   بسے پاے امّید در گل بماند
تهی شد ز سودا دماغ بسے   نماند آتشے در چراغ کسے
سیاهان هند از یسار و یمین   فتادند چون سایه ها† بر زمین
سر هندوان زیر پا لخت لخت   فرو ریخته جوز هند از درخت
به هر زاغ هر سنقرے زان غلو   در آورد مخلب گرفته گلو
فتاده ز هر سو منارے ز قیر   یکے سهمگین اژدر شیر گیر

* نسخهٔ (۱) " صف هندوان را " .
† نسخهٔ (۲) " ژاله ها " .

ز ترکان صف پیل اندر هراس   به چرخ آمده همچو گاو خراس
گرفتند خرطوم شاں چوں مهار   شتر وار بستند شاں در قطار
ز جا پیل را رفته پاے ثبات   شه کشور هند شد پیل مات
صف پیل در پیش ترک تتار   چو پیلان شطرنج بے اعتبار
همه خیل هندو اسیر مغل   به گردن نهادند شاں بار غل
فتادند در بندگی هندواں   چه دانا چه ناداں چه پیر و جواں
گریزاں سیاهاں ازاں رستخیز   بود رسم هندوستانی گریز
کجا پشّه را تاب صرصر بود   کجا شیشه را زور مرمر بود
کجا مور و تخت سلیماں کجا   کجا ذرّه خورشید تاباں کجا
چگونه زند پنجه روبه به شیر   چساں بط رود سوے بحری دلیر
بروں برد سر راے برگشته بخت   ولی خونبها ماند ازو تاج و تخت
مظفّر شه کامراں با خواص   شد از رزم گه جانب بزم خاص*
بر آں طرف دریا چو زد بارگاه   نشیمن شدش تخت فیروزشاه
ز فتح و ز فیروزی آراسته   خدا داده اش هرچه را خواسته
سر سروراں شاه نصرت پناه   چو بنشست بر تخت فیروزشاه
رسیدند شهزادگاں سرفراز   گره هاے کیں از جبیں کرده باز
ببوسید شهزادگاں را جبیں   نوازش کناں کرد شاں آفریں
پس آں گاه گرداں توراں تمام   رسیدند زانو زناں خاص و عام
بپرسید از هر یکے کار او   به او کرد لطفے سزاوار او
سپه سروراں را سر افراخت نیز   به انعام و احساں و صد گونه چیز
به سرکش جواناں رستم شکن   ولایت کرم کرد و مهر و تمن
ازو هر کسے برد انعام خویش   سزاوار خود در خور نام خویش

* نسخهٔ (۲) " حوض خاص ".

همه نامداران روے زمیں   به خدمت گری از یسار و یمیں
فرستاد امیناں دفتر نگار   که آرند در مال غائب* شمار
وکیلان و سرکار داران راے   همه سوے گنجینه ها ره نماے
ز سنجیدن زر بفرسود دست   ترازوے زر سنج شاهاں† شکست
بروں رفت قوّت ز دست دبیر   ز تفصیل کیش و کتان و حریر
کشیدند چنداں زر و لعل و در   که شد ریش پهلو و پشت شتر
به تاراج کهسار دریا کنار   شتاباں هزبراں ز مرداں کار
دراں بوم و بر آتش افروختند   خس و خار آں بیشه ها سوختند
به اندک زماں داد آں شهریار   چناں بیکراں کشورے را قرار
بر و بوم آں را سراسر شمرد   به راے پتوراے هندی‡ سپرد
چو شد فتحش اقلیم هندوستاں   رمیدند زاغاں ازاں بوستاں
همه خواهش دل ازاں مرز یافت   عناں سوے شهر سمرقند تافت
بیا ساقیا دعویِ زهد چند   چو ساغر بریں زهد آلوده خند
به من ده یکے جام مے آشکار   کن ایں پردهٔ زرق را بر کنار

متوجّه شدن اعلام خجسته فرجام صاحب قراں به عزم یورش هفت ساله به صوب ممالک روم و مصر و شام

طرازندهٔ نقش بهزاد ساز   چنیں کرد دیباے چیں را طراز
که صاحبقران سپهر آستاں   چو آمد به توراں ز هندوستاں

* نسخهٔ (۲) " در زین و زیب و " ولے " که آرند گنجینه ها در شمار " به اعتبار محل مناسب می نماید ـ † نسخهٔ (۲) " شاهیں ". ولے " شاهی " مناسب می نماید ـ ‡ ازیں نوع سخن ها ظاهر می شود که هاتفی از تاریخ هند و نیز از وقائع لشکر کشی تیمور به هندوستان قطعاً بیخبر بود ـ

نشستہ ہنوز از جبیں گرد راہ   تہی بود ز آرامش آرام گاہ
شبے بہر عشرت بہ سیمیں برے   بہ راحت نخسپیدہ بر بسترے
ہمہ زین لشکر کشاں تر ہنوز   عرقناک اسپان و استر ہنوز
نیاسودہ از بار جیبہ تنے   نرستہ ہم از رنج رہ توسنے
نکردہ کسے فرض پیشیں ادا   نجستہ رضاے زن کتخدا
کہ در سر فتادش تماشاے شام   معطّر شد از عطر شامش مشام
چناں رہ زدش عشق ملک عرب   کہ نے روز آرام ماندش نہ شب
خجستہ ترین روزے از روزگار   شدش راے فرخندہ آموزگار
بگسترد دیہیم در پیشگاہ   برآراست از زیب خرگاہ و گاہ
بہ دستور شیران خدمت گراے   فروبستہ دست و ستادہ بہ پاے
بہ مجلس نشیناں فرماں پرست   رساندند فرماں کہ باید نشست
نشستند ترکان مجلس نشیں   نظر دوختند از ادب بر زمیں
خدیو نو آیین نوییں نواز   چنیں داد جنس سخن را طراز
کہ اے شیرمردان غیرت نہاد   نباید بر آسودگی دل نہاد
اگر بایدت بر سر آں* سروری   نباید نشستن بہ تن پروری
بود بر سپاہی پے ننگ و نام   مے و شاہد و نغمہ یکسر حرام
مرا جام زر خود آہن بود   مے لعل من خون دشمن بود
بود جامۂ شاہیِ من زرہ   زرہ نزدم از اطلس و کیش بہ
بود روز آسایشم روز جنگ   دل از جنگ† نکشایدم شد چو تنگ
طرب خانہ ام خانۂ زیں بود   کہ رشک صنم خانۂ چیں بود

* نسخۂ (۲) "کہ".
† نسخۂ (۲) "جنگ بکشایدم".

بود ملک نو فتح من نو عروس   دف آں عروسی خروشندہ کوس
نواے نے ام نعرۂ کرّناے   سرود خوشم شیہۂ بادپاے
چو خواہم کنم پا بہ راحت دراز   بہ زیں بر نشینم کنم ترکتاز
کمانم بود ابروِ دلپذیر   بود ز ابروِ شاہدانم گزیر
چو خواہی مسخّر شود عالمت   نباید نشستن ز پا یک دمت
چو تاجر نشیند بہ معشوق و مے   شود* سودش از دست و مایہ ز پے
بخفتند اگر باغباں زیر شاخ   شود روزی زاغ و کرگس† فراخ
ہواے جہانگیری ام در سر است   کمینہ ہماوردم اسکندر است
سکندر گر امروز بودے بجاے   بدیدے دل و تیغ و بازو و راے
بیاموختے لشکر آراستن   نشستن بدیدے و برخاستن
سکندر جہاں را کہ آساں گرفت   بہ امداد اختر شناساں گرفت
ارسطو و چندے سطرلاب سنج   کہ بودند ہر یک گرانمایہ گنج
بہ حکمت ہمہ کارش آراستند   بہ ساعت نشستند و برخاستند
بہ اختر شناساں ندارم نیاز   خداوند اختر بود کارساز
بود راے روشن ارسطوے من   مددگار من زور بازوے من
فراخ است روے زمیں وقت تنگ   حرام است بر ما سکون و درنگ
بود روز کوتاہ و منزل دراز   بہ منزل رسم گر کنم ترکتاز
دیار عجم ملک من شد ہمہ   بہ ملک عرب می برم شرذمہ
بر آنم کہ لشکر کشم سوے شام   کنم صبح مَروانیاں‡ را چو شام
ہم از مہر آل پیمبر زنم   بہ نسل یزید‡ آتش اندر زنم

* نسخۂ (۲) "رود". — † نسخۂ (۲) "عکہ".
‡ ہاتفی پندارد کہ ہنوز اولاد مروان بن حکم و یزید بن معاویہ در ملک شام حکم راں است.

کشم آفتاب دگر منجلی کشم انتقام حسین و علی*
یزیدی و مروانی از خاص و عام بر اندازم از عرصهٔ ملک شام
ببوسم قدمگاه پیغمبران جبین تضرّع بمالم بر آن
ز ارواح پاکان آن سر زمین بخواهم مدد، هست مقصودم این
وگرنه درین دیر دیرینه سال چه کم دارم از حشمت و جاه و مال
چو پایان پذیرفت گفتار شاه شدندش ثنا گوی خورشید و ماه
سپه سروران خواهشش خواستند به مدح و ثنایش لب آراستند
که ای بهترین سایهٔ کردگار ترا باد شاهنشهی پایدار
جهان جاودان در پناه تو باد فلک زیر چتر سیاه تو باد
درین انجمن چه جوان و چه پیر همه چاکران اند فرمان پذیر
به هر چیز فرمان دهی بنده ایم وزین بندگی نیز شرمنده ایم
وزان پس چنین یافت فرمان صدور که لشکر کند ساز آن راه دور
به نوعی که تا هفت سال درست نباید کسی را ز کس توشه جست
همان در نشانید گردون علم دبیر سخندان و چابک قلم
به فرمان نویسی جمع سپاه که سازند تبریز را قبل گاه†
گراینده‡ گرد آتشی سوی شرق کزان گرم رفتن در آموخت برق
که از کاشغر تا به سرحدّ چین هژبران درآرند چین در جبین
مراحل گذار و منازل نورد برآرند از راه تبریز گرد
فرستادهٔ زیر ران تیز خیز به سوی خراسان فرستاده تیز
که فرزند فرخنده فر شاهرخ که ساید به خاک درش ماه رخ

* نسخهٔ (۲) " حسینِ علی ".
† نسخهٔ (۲) " قبلهٔ گاه ".
‡ نسخهٔ (۲) " گراینده تر ".

رود زود مانند سیل دمان به تبریز از جانب شاسمانی*
رسولی دگر شد به خوارزم و کات شتابان چو ماهی در آب فرات
که لشکر ز خوارزم جیحون کنار بسیچ آورند از پی کار زار
به آهنگ تبریز آرند روی به دریا درآرند سیلاب جوی
رسولی دگر شد به کابل زمین کزان بوم و بر تا به زابل زمین
دلیران جنگی علم بر کشند به آهنگ تبریز لشکر کشند
رسولی دگر رفت زان آستان به شاهان رستم دل سیستان
کزان سر زمین تا به مکران و کیچ به تبریز آرند یکسر بسیچ
چو آیین لشکر کشی تازه کرد جهان را ز صیتش پرآوازه کرد
نبود احتیاجش به اخترشناس که سازندهٔ اخترش داشت پاس
به رای صواب و به صدق درست به آهنگ رفتن میان کرد چست
در آورد پا در رکاب سمند شد آن آفتاب سعادت بلند
برآمد خروش نوازندگان بهم ساز کردند سازندگان
ز رقص انگیخت زرینه نای عروسانه رقّاص شد بادپای
هر ابرش پری پیکر نازنین قطاسی چو گیسو کشان در زمین
قد افراخت از هر طرف رایتی خرامان ز هر سو سهی قامتی
فروهشته† پرچم ز طوق چمش شده فتح دلدادهٔ پرچمش
شتابان شد آن ابر سیماب فام ز جیحون گذر کرد جیحون خرام
نواحی نشینان آن ناحیت پذیرفته زان دادده عافیت
عدالت کنان بر دهستان و دشت به هنجار بازارگان می گذشت
همی رفت آن خیل عاجز نواز سلامت تر از رهروان حجاز

* نسخهٔ (۲) " شاهمان ".
† نسخهٔ (۲) " یوق خمش " - ولی " طوق و چمش " مناسب می نماید.

نجستند آن خیل انجم عدد   بجز همّتی از رعیّت مدد
به داد و دهش با چنان لشکری   گذشتی سلامت ز هر کشوری
چو در عرصهٔ جام زد بارگاه   شدش قبّهٔ بارگه گوی ماه
هوس کرد مُهر سپهر احترام   زمین بوسی شیخ الاسلام جام
به شیخی که دریای علم یقین   درش کعبهٔ آسمان و زمین
شکوهنده قطب زمین و زمان   چه قطب زمین قطب هفت آسمان
نبی خرقه دادش چو کردش قبول   دران کعبه پوشانده جامه رسول
ازو یافته دین احمد نوی   وزو سر زده معجز عیسوی
سر کوه بردش همان نور یافت   که موسیٰ اش بر قُلّهٔ طور یافت
عصایش مدار سپهر نگون   شده خیمهٔ آسمان را ستون
پیِ زیورش حور جنّت اساس   ز تسبیح او دانه کرد التماس
شتابان شد آن آفتاب بلند   که گردد ز خاک درش بهره‌مند
فرود آمد از کوهٔ عزّ و ناز   بر آن آستان سود روی نیاز
خضر بود سقّای درگاه آن   فرشته ز پر روفته راه آن
در آمد به آن روضهٔ جان سرشت   قیامت ندیده شد اندر بهشت
مگو روضه اش جنت پر سور*   وزان جسته فردوس فرّ حضور
بود طاق ایوان او† طاق عرش   شده پایهٔ طاق او ساق عرش
چو کرد آسمان قدر عالی مقام   طواف چنان کعبهٔ را تمام
برون آمد آن ماه نا کاسته   بسی از زمین بوسی آراسته
فلک را به زیر قدم پست داشت   که پروانهٔ فتح در دست داشت
بداد آن قدر نذر نقد و برات   که شد فرض بر صدقه خواران زکات

* "پر سرور" مناسب می نماید. در نسخهٔ (۲) "مگو روضهٔ جنتی پر ز نور".
† نسخهٔ (۲) "طاق او تو ام".

گدایان آن در توانگر شدند   همه ذرّه‌ها مهر انور شدند
مغنّی بیا بنده گردان مرا   چو عیسیٰ به دم زنده گردان مرا
کرم کن به یک نغمهٔ دلفریب   ببر از دلم صبر و از جان شکیب

قشلاق فرمودن صاحبقران در قراباغ رزان و رسیدن ایلچی طهرتن جهت مطالبه کردن قیصر خراج از اذربایجان*

چنین گفت سیّاح گیتی خرام   که چون در گذشت آن قیامت ز جام
به آهنگ تبریز شد تیز رو   زمان تابع رای تبریز رو
به اندک زمان مهر گردون ستیز   بر اطراف تبریز شد ذرّه ریز
هوس کرد آرام گاه سپاه   قراباغش آراست آرام گاه
بر افراخت از خیمه در یک زمان   به روی زمین صد هزار آسمان
قراباغش از بخت ناکاسته   ز کرپاس مصری شد آراسته
که ناگه ز بازیچه های نجوم   ز پیش طهرتن ز سرحدّ روم
فرستادهٔ سوی این آستان   ز رومی رسانید صد داستان
که قیصر بود غرّهٔ تخت و تاج   ز سرحدّ ما آرزو کرد باج
به آن کعبه گویا ندارد نیاز   که مرغ حرم خواهد از بهر باز
چو دانست دارای دوران تمر   که قیصر ز دریای او جسته در
چو زلف پری چهرگان تاب زد   ز نقشی که بدخواه بر آب زد
نگنجیدش آن خیرگی در دماغ   که رومی ز شمعش فروزد چراغ
به زانو در آورد دانا دبیر   زده تکیه بر متّکای حریر
که بنویس از من به قیصر سلام   سلامی که باشد نصیحت نظام
سر نامه را حمد پیوند کن   طرازش به نام خداوند کن

* "از جانب قیصر خراج آذر بایجان" مناسب می نماید.

کن از نیشکر در فشان خامه را   وزان نی شکرریز کن نامه را
که ای قیصر آیین هیجا هجوم   ترا باد پاینده اقلیم روم
به اعدای دین می کنی داوری   دران کارت ایزد دهد یاوری
بر آن مدبران سرفرازیت باد   ز امداد کس بی نیازیت باد
شنیدم که داری هوای شکار   که بر صیدگاه من آری گذار
بگردان ازین کار تدبیر را   پریشان مکن گور و نخچیر را
میاور به این صیدگه ترکتاز   به مرغابیانم میفداز باز
مکن گرگ را رو به راه رمه   مبادا که آرد شبان شرمه
به ما در مقام خصومت مباش   ترا بر دهی گو مقومت مباش
شود قریهٔ کم گر از ملک روم   نخواهد شدن تنگ آن مرز و بوم
به خدّام این در درشتی مکن   نکوئی توان کرد زشتی مکن
به ما مهر ورزیدن از کین به است   ز تیزی و تندیت تسکین به است
نداریم با تو سر دشمنی   تو هم ساغر دوستی نشکنی
نگهدار اگر عاقلی جای خویش   ز اندازه بیرون منه پای خویش
کسی کو به اندازه اش پا نهد   تواند کزان پای بالا نهد
چرا آن کند عاقلی هوشمند   که از کردهٔ خویش بیند گزند
چو داند کسی قدر مقدار خویش   پشیمان نگردد ز کردار خویش
چو نیکی کنی با تو نیکو کنند   به مردم کنی رو به تو رو کنند
ز شرّ نزاع دو مالک رقاب   شود لشکری کشته شهری خراب
نخواهم که این نامهٔ صلح بین   نیِ نیزه گردد به آهنگ کین
بیندیش از تیغ خونریز من   بپرهیز از آتش تیز من
چو صبح مرادم ز مشرق دمید   فروغش به اقصای مغرب* رسید

* نسخهٔ (۲) "عالم".

به نیروی بازو و رای درست   گرفتیم ملک خراسان نخست
ملک مسند آرای ملک هرات   ز ما جست انعام جویان برات
بر آورد چون کوس ما طمطراق   تزلزل در آمد به ملک عراق
بر آل مظفّر ظفر یافتیم   به رسم ادب گوش شان تافتیم
به قبچاق بردیم از آنجا ستیز   نهادیم در دشت شان رستخیز
ز غارت گری آتش افروختیم   به چنگیزیان غارت آموختیم
شکستیم خانان چنگیز را   بکشتیم آن آتش تیز را
به هندوستان بر کشیدیم کوس   چو هندو شد از گرد مهر آبنوس
همه سرفرازان هندوستان   شدند از غلامان این آستان
چو شد رایش* از خیل نامیِ ما   مباهات کرد از غلامیِ ما
بسی تاجداران عالی نتاج   بر این آستان سر نهادند و تاج
به ما پادشاهان روی زمین   سپردند شمشیر و انگشترین
ازین سرفرازان اقلیم گیر   که بر تو شمردیم عبرت پذیر
به تو آنچه بایست کردم پیام   تو دانی دگر بعد از این و السّلام
بپرداخت نقّاش نقش حریر   شد از آل تمغاش† زینت پذیر
پسندید آنکه پسندیدهٔ   خرد را دل و عقل را دیدهٔ
صدف وار خاموش و از نکته پر   برون استخوان و درون پر ز در

نامه فرستادن صاحبقران به روم و آمدن جواب آن

چو آماده شد حامل نامه اش   در آموخت گفتار هنگامه اش
همایون همایی سوِ بوم روم   فرستاد و خرّم شد آن مرزبوم

* نسخهٔ (۲) "نامش".
† نسخهٔ (۲) "تمغا".

چو در روم آن مرغ فرخنده فال   ز بهر نشستن فرو هشت بال
به عزّت رسول رسالت پرست   در ایوان قیصر به صف در* نشست
به عرض رسالت زبان بر گماشت   در آن عرضگه عرض کرد آنچه داشت
شد از نامه معلوم پایان کار   بر آشفت قیصر در ایوان چو مار†
نشانید رومیِ قیصر جناب   فرستاده را در مقام عتاب
که وحشت نکردی ز‡ هنگامه ام   ز آوردن این چنین نامه ام
نبودے گر ایلچی کشی ناپسند   شدے دیگران را ز کار تو پند
ترا خردمند پنداشتم   وز او چشم فرزانگی داشتم
غلط کردم اندیشه در کار او   ندانستم آیین و هنجار او
فرستاد سویم غضب نامهٔ   به هر سطرش از جنگ هنگامهٔ
ز تهدیدش آغاز آراسته   به تعریضش انجام پیراسته
کند فخر کافلاک پست من اند   که چنگیزیان زیر دست من اند
به گرگان چنگیزی گاو دزد$ مرا کرده نسبت به بنیاد مزد
سپاه مرا آورد در حساب   به آن پوست پوشان چوبین رکاب
که گوید ازان گرگ و روباه دشت   چرا سوے آن دشت باید گذشت
کند تلخ گفتار کس ناشناس§   ازان راه کز راے هندم قیاس
چه گویم که آن هندیِ بے تبار   به سقّائی مطبخ آید به کار
فرو زادگان مظفّر چه اند   ز نسل و تبار از کدام و که اند 0

* نسخهٔ (۲) " بر ".
† نسخهٔ (۲) " در ایوان بار ".
‡ نسخهٔ (۲) " دهشت نخوردی ".
$ نسخهٔ (۲) " گاو دد ".
§ نسخهٔ (۲) " ناسپاس ".
0 نسخهٔ (۲) " ز نسل کدام از نژاد که اند ".

دو سه سست تا جنگ ناکرده کار   از ایشان چه آید گه کارزار
ز کنده شکن غوری بے هنر   چرا نام گیرند اهل بصر
چرا باید این قوم را نام برد   در اعداد گردن فرازان شمرد
نداند مگر جدّ و آباے من   ندانسته توقیع و طغراے من
من آن سر بزرگم که شد توامان   به تاج فلک قدر من آسمان
نشینندهٔ* مجلس قیصرم   طرازندهٔ تخت اسکندرم
بود پشت بر پشت من تاجدار   همه تا به آدم شه و شهریار
همانا ندانسته همتاش کیست   کدامین بود جدّش آباش کیست
چه مرز است آباے او را مقام   که دانندگانش ندانند نام
بر آنم که رانم به سرحدّ خویش   گر او پیش ناید زنم خیمه پیش
برم رومیان را به هیجاے او   کشم کوه در پیش دریاے او
شوم بے آمدّه به [illegible] روان   برم رهزنان را سوِ کاروان
علم گر زند آتش سرکشی   برم موج طوفان سوِ آتشش
روم تا به تبریز بل پیشتر   زنم بر رگ گمرهش نیشتر
برم فتنهٔ آنچنان بر سرش   که تختم دهد یا دهد† افسرش
بپرداخت زان گونه چندان سخن   که حیران فروماند چرخ کهن
رسولان ازان انجمن منفعل   برون آمدند از رسالت خجل
رسیدند آیندگان ناشگفت   نه راے خموشی نه یاراے گفت
نه پیغام قیصر توان عرض داشت   نه در خامشی راه بتوان گذاشت
ز احوال آن رومی تند خو   نگفتند ایشان نه پرسید او

* " نشانندهٔ " مناسب می نماید.
† نسخهٔ (۲): " دهم ".

چو دانست کاں گفته ناگفتنی است   گهرهای آں درج ناسفتنی است
شد از انجمن چوں به خلوت سرای   رسید آں سخن ها سراسر به جای
به هر پر زد آں تند بادش چراغ   شد از دود حیرت پریشاں دماغ
بپیچید بر خود چو پیچیده مار   زباں کرد شمشیر زهرآبدار
که قیصر سبک بوده و تیره مغز   ره آشتی می کند پای لغز
ندانم که کرده بد آموزیش   که آخر رساند به بد روزیش
بود نازش او که قیصر فری است   ز خدّام ها هر یکی قیصری است
اگر گوید او من سکندر درم   من امروز همچوں صد اسکندرم
نسب های شاهاں به من شد درست   نمی باید از من نسب نامه جست
نشد از حسب گرم هنگامه ام   من اهل جهاں را نسب نامه ام
مرا هست امروز چنداں حسب   که عار آیدم از شمار نسب
نسب نامه کس از مسیحا نجست   هزاراں نسب شد به دینش درست
اگر برتریں جدّ او قیصر است   مهیں جدّ من نیز یزدجر است
رسیده به هنگامه سلطانیم   به میراث تخت قراخانیم
چراغ شبستان یزدجرم   به او می رسد نسبت افسرم
ز من پایهٔ تخت خانی بلند   ز من تاج یزدجری ارجمند
نه فخرم به خاقان و یزدجر است   هزاراں چو ایشاں مرا چاکر است
ز من نام ترکاں بلندی گرفت   ز من بخت شاں ارجمندی گرفت
که گیرد ز خاقان و افرا سیاب   که گیرد ز فغفور و خیلش حساب
جز این نیست معنیِ فخر از نژاد   که من خلفهٔ قیصرم یا قباد
کسی را که باشد جوی عقل و هوش   بود از نسب نامه خواندن خموش
زهی همّت عالی آں پسر   که نسبت به او کرد خود را پدر

نمردهٔ* کسی را که نازندگی† است   بسی مردنش بهتر از زندگی است
که اورنگ شاهی خریده به زر   که آں‡ را به میراث گیرد پدر§
بود پادشاهی به شمشیر و بس   به میراث نتواں گرفتن ز کس

عنان تافتن صاحبقران مالک رقاب بعد از فتح سیواس به صوب بهشتی و عُساب

ز مشک ختن کلک نامه فروز   چنیں کرد آرایش روی روز
که سرخیل گیتی ستاناں تمر   ز گفتار قیصر دلی داشت پر
گره در دل و چین در ابروی داشت   که سیلاب اندیشه در جوی داشت
زمانی که با فرّخی یار بود   نظرها به طالع سزاوار بود
بگفتا برآرند شورش ز نای   جنیبت کش آرد جنیبت به جای
ببندند بر پیل خم بارگاه   در آرند جنبش به این کارگاه
منجّم در اختر نظر دوخته   چراغ ظفر ز اختر افروخته
گراں شد ز پایش مرصّع رکاب   در آمد به برج شرف آفتاب
دم چرم گاو و دم گاو دم   رساننده به گردوں طراقا طرم
رواں شد ز دریای سیواس نیل   همه موج آں نیل پوینده پیل
ز بسیاری خلق و جوش سپاه   نواحیِ سیواس شد حشرگاه
ز نظّارهٔ آں چناں لشکری   نمانده از خرد ذرّهٔ در سری
در اندک زمانی گرفتش به جنگ   نداد آں چناں سرکشاں را درنگ
چو دیدند سیواسیاں انتقام   فرستادهٔ آمد از سوی شام

---

* نسخهٔ (۲) " بمرده " .
† نسخهٔ (۱) " نازندگی " .
‡ نسخهٔ (۲) " او " .
§ نسخهٔ (۲) " پسر " .

که دارای مصر از طریق صواب   عنان تاب شد چیست آن را جواب
چو آگه شد از قصه خاقان نشان[*]   شد آن ابر غرنده آتش فشان
که آن کم خرد خیره کش[†] بی نژاد   ز هندوستان پیل را یاد داد[‡]
ندانند مگر شرح دیباچه اش   که هم او غلام است و هم خواجه اش
ز بد اصل امیدواری خطا است   وز او داشتن چشم یاری خطا است
به دونان بود جاه بس ناپسند   بسوزد جهان چون شد آتش بلند
خداوند اگر بخشدم زندگی   دگر باره[θ] فرمایمش بندگی
برون آرمش باد کبر از دماغ   وزان دیوبادش نشانم چراغ
ز طوق و رکاب بزرگانه اش   کنم دمبدم غلّ و زولانه اش
همانا که اندیشهٔ شاهی اش   کند رهنمونی به گمراهی اش
وزآن مرز فرخنده چون کام یافت   عنان عزیمت سوِ شام تافت
به شام اندر افتاد آن رستخیز   که کرد از نهیبش قیامت گریز
شدش منقلای سپه شاهرخ   بر افروخت از آتش کینه رخ
گروهی به او از سران سپاه   کواکب دلیران و شهزاده ماه
شتابنده پیش از شه خصم سوز   چو صبح فروزنده در پیش روز
چو زد دوحهٔ سرور کامگار   علم بر کنار بهشتی حصار
یکی قلعهٔ دید کز محکمی   ازآن داشت این کاخ مینا کمی
به سدّ سکندر درش در ستیز   فلک همچو گردیش بر خاکریز
رسانید معمار بی اشتباه   به ماهیش خندق ، فصیلش به ماه

* نسخهٔ (۲) " خاقان شان " ۔ در نسخهٔ (۲) درین بیت مصراع اولیٰ بجای ثانی و مصراع ثانی بجای اولیٰ است ۔
† نسخهٔ (۱) " خرکس "= ابله ، احمق ۔
‡ نسخهٔ (۲) " داده یاد " ۔
θ نسخهٔ (۲) " دگر بار آرمش در " ۔

ز مه تا به ماهی شده متّصل   ز ایوان او طاق کیوان خجل
بود برج و باروش یکسر ز سنگ   سپهری بر آورده از سنگ چنگ
حصاری به چرخ برین توامان   سوِ کنگرش کس نبرده گمان
حصاری نه کوهی به فرّ و شکوه   که دیده ز سنگ تراشیده کوه
پلنگان آن کوه شیران همه   ز پیکان کین تیزدندان همه
چنان سوده اش کنگره بر سپهر   کز آنجا به پهلو[*] گذر کرد مهر
نه خندق و کنگرش بی شکی   یکی در ثریٰ ، در ثریّا یکی
ز دیوارهایش بر آورده سر   ستاره چو دستار نظّاره گر
ز پایانش نتوان به بالا نگاه   که حدّ نظر نیست جز نیمه راه
ز پهناوری خندقش بی گزاف   محیطی است پیراهن کوه قاف
زهی خندق آن حصار حصین   که شد بحری[†] اش گاو زیر زمین
رسید از قضا[‡] شاه کشور کشای   به پیکار آن قلعه آورد رای
یکی مدبری مقبلش نام بود   که نوبت زن والیِ شام بود
به مضبوطیِ قلعه از راه رفت   مگر ناخردمند در چاه رفت
ز نابخردی[§] راه طغیان گرفت   رهی[§] آنچنان مرد نادان گرفت
بلندیِ آن قلعه دادش فریب   که اندازدش سرنگون در نشیب
ندانست کان سربلندیِ کوه   بود پیش چرخ برین بی شکوه
چو شنقار بر صید آرد کمین   چه بر آشیان صعوه ، چه بر زمین
پر کاه را صرصر آسان برد   ز بالا و پایانش یکسان برد

* نسخهٔ (۲) " بشکل " ۔ ولی " به مشکل " مناسب می نماید ۔
† نسخهٔ (۲) " گاه بحریش " ۔ ولی " گاو بحریش " مناسب می نماید ۔
‡ نسخهٔ (۲) " لقا " ۔
§ نسخهٔ (۲) " سپهره " ۔

چو صاحبقران از سر کین و خشم   به نظّارهٔ قلعه بگشاد چشم
ز نابخردی از درون حصار   فگندند سنگی سوی شهریار
بر آشفت ازان قهرمان زمان   که از جرأت کس نبرد آن گمان
بفرمود تا قلعه را بیدرنگ   نمایند قسمت به مردان جنگ
یلان بی توقّف پی کار کین   شتابان شدند از یسار و یمین
دویدند بر بارهٔ جنگ آوران   بهم از پی کار کین یاوران
ز بالا و پایان دو صف روبروی   بهم آسمان و زمین کینه جوی
ز بالای قلعه فرو ریخت سنگ   ز پایان بر آمد به بالا خدنگ
فگندند سوی چپّر سنگ را   زدند از ره کین در جنگ را
شد از آتش نفط هنگامه گرم   سر و مغز از سنگ و عرّاده نرم
دلیران به خونریز گردیده تیز   ز غیرت فرو بسته راه گریز
ز هر دو طرف اهل ناموس و نام   پی ننگ و ناموس در اهتمام
کسی کو سر از باره کردی برون   به تیری ز بالا شدی سرنگون
ز پایان چو سر بر زدی از چپّر   به سنگی پریشان شدی مغز سر
فرو ریخت از باره ها خاره ها   چو در حشر از چرخ سیّاره ها
شده آتش نفط ریزان شرار   جهنّم شده از شرارش حصار
همه دود نفط ابر آهنگ بود   چه ابری که باران آن سنگ بود
پلنگان شیر افگن کینه جوی   به نخچیر آن کره گردند روی
غریو خروشیدن کارزار   بر آمد بر این لاجوردی حصار
دما دم زدند از دو سو صف زنان   چو غرّنده شیران همه کف زنان
شد از ژالهٔ سنگ و باران تیر   ز خون یلان هر طرف آبگیر
در اثنای آن شورش و داوری   که گردید به شه آسمان یاوری
ز شیراز شهزاده رستم رسید   بد اندیش را لشکر غم رسید

به آن مشعل نور پیوست شمع   به مه مشتری باز گردید جمع
به دریا چو پیوسته شد شاه رود   از آبش* بسی موج غیرت فزود
ز اطراف شیران پرخاش جوی   به تسخیر آن قلعه کردند روی
پی کندن نقب بشتافتند   زمین بهر گور عدو کافتند
به اندک زمان همچو زیر فلک   ته برج ها شد تهی یک به یک
مجوّف چو گردید آن زیر کوه   به یکبار گردان گردن شکوه
دران آتش و نفط اندوختند   وزان خصم را خان و مان سوختند
به زیر حصار آتش کارزار   بر آتش نشسته عدو در حصار
ازان آتش آن قوم در اضطراب   چو در آتش دوزخ اهل عذاب
چو گشت آتش نفط ریزان شرار   فروریخت از یک دگر آن حصار
در افتاد رخنه به دیوار و بام   وز آنجا برون رفت ناموس و نام
برون آمدند اهل قلعه خجل   ز گفتار و کردار خود منفعل
کفن ها ز گردن در آویخته   سرشک ندامت فرو ریخته
به درگاه گیتی پناه آمدند   به امّید عفو گناه آمدند
گروهی خجل نامدندش مطیع   شد از مکرمت شه رخ شان شفیع
چو شهزاده را دید شاه جهان   که آمد شفیع کهان و مهان
گذشت از سر جرم مقبل تمام   بگفتا چه گیرم ازو انتقام
چو عاجز شود خصم پیش کسی   به از انتقام است عفوش بسی
گر از تیغ بینی سر افگندگی   بسی به که از عجز شرمندگی
مسخّر چو گشت آسمان بلند   به دولت از آنجا شه ارجمند
عنان جانب شهر عُمّاب تافت   دران† مرز بی داوری کام یافت

* نسخهٔ (۲) "آتش".
† نسخهٔ (۲) "ازان".

مقیمان آں بوم پیش آمدند   بہ خیل غلامان خویش آمدند
چو دیدند آیین فرخندگیش   نهادند سر بر خط بندگیش
مغنّی بیا نغمۂ ساز کن   بہ رویم در بیخودی باز کن
بہ جاں در زں آتش کہ سوزم دمے   وزآں سوز در چشم آید نمے

توجہ نمودن† آں سرور کامیاب بہ مرز حلب بعد از گرفتن بہشنی و عُنتاب

سپهبد جہاں گیر اقلیم بخش   بہ کشور ستانی چنیں راند رخش
کہ شہ را چو آمد بہ شمشیر کیں   بہشنی و عُنتاب زیر نگیں
خبر شد ازآں قصّہ والیِ مصر   کہ آمد خلل در حوالیِ مصر
فرستاد فرماں بہ سعیے تمام   بہ گردن کشان نواحیِ شام
کہ آرند از اطراف رو در حلب   نیندیشد از ترک خیل عرب
شد آں حاکم تختگاہ دمشق   کہ درکار میداں کیں داشت عشق
در آمد بہ خیل عرب در حلب   وزاں ماندہ خیل عرب در عجب
ز کنعان و ارزیلہ و از کرک   رسیدند گردن کشاں یک بہ یک
ز حمص و حما و ز انطاکیہ   ز ہر مرز شیران و ہر بادیہ
ہمہ جمع گشتند گرداں شام   پے کار کیں جملہ را اہتمام
ز شامی نژادان نیزہ گذار   بہم‡ جمع گشتہ ہزاراں ہزار
بر آراستند انجمن در حلب   ہمہ سرفرازان خیل عرب
تمر تاش دانا دل تیز ہوش   رساند ایں خبر ہمگناں را بگوش
کہ اے سرفرازان شامی نژاد   شما را ز من ایں سخن یاد باد

---

* نسخۂ (۲) " آور ". -
† نسخۂ (۲) " فرمودن ". -
‡ نسخۂ (۲) " ہمہ ". -

بہ ایں کس کہ ما را بود داوری   نباشد بہ او داوری سرسری
بلند اخترے آسماں صولتے است   قیامت شکوہے قوی دولتے است
نماند بہ دیگر ملوک عجم   قوی‌تر بود از فریدون و جم
نکردہ چو او ترک پا در رکاب   ندیدہ چو او دیگرے آفتاب
در اقلیم توراں بہ نیروے بخت   ز چنگیزیاں تاج بگرفت و تخت
ز دست سلاطین ایراں زمیں   بروں کرد شمشیر و انگشترین
ز دریاچۂ گنگ تا آب سند   شدندش زبوں تاجداران ہند
بسے پادشاہان عالی جناب   شدند از نزاعش بہ کلّی خراب
بسے خاندان‌ہا نوین و کہن   ز خشمش بر افتاد از بیخ و بن
ستیزہ بہ او باشد از عقل دور   ز کینش رسد ملک ما را فتور
ہماں بہ کہ با او مدارا کنیم   ہمہ بندگی آشکارا کنیم
درم را ز نامش طرازے دہیم   وزآں خطبہ را نیز سازے دہیم
بہ ایں حیلہ شاید کہ آں ابر تیز   بہ صحراے دیگر شود ژالہ ریز
نہ سلطان مصر و نہ داراے روم   بدارند پیرایۂ ایں ہجوم
تواند چو رومی بہ او کارزار   ولے ہمچو او نیست در روزگار
کسانے کہ بودند از اہل ہوش   نهادند بر حسن آں حرف گوش
گروہے کہ بودند دور از خرد   سخن را بہ بازیچہ کردند رد
کہ خیل تمر ز آسماں نیستند   بہ دیو و بہ دد تواماں نیستند
ز سنگ و ز آہن نیند استوار   بر ایشاں کند تیر و شمشیر کار
عرب از عجم گر بود ترسناک   ز روے زمیں بہترش زیر خاک
بہ مردی عرب شہرۂ عالم است   مپندار کز ترک در کیں کم است
سخن باید از نیزہ و تیر کرد   چرا بایدت مکر و تدبیر کرد

تراگر شود خانه تاراج به　　که باشی زبونی کش* و باج ده

به میدان غیرت سر افکندگی　　بسی خوشتر از عجز و شرمندگی

اگر در زبونی بود سود ما　　بود بهتر از بود نابود ما

حدیث تمرتاش سودی نکرد　　بسی آتش انگیخت دودی نکرد

بر آن رای شان یافت آخر قرار

که باشند در کار کین استوار

محاربه کردن صاحبقران سپهر احتشام در نواحی حلب به گردن کشان ممالک شام و رسیدن صبح دولت شامی نژادان به شام

نهد کار پرداز این داوری　　بدین گونه آیین کین آوری

که از کار عثمان صاحبقران　　شد آسوده با آن سپاه گران

عنان تاب شد سوی مرز حلب　　به شورش در آمد محیط غضب

در آمد به مرز حلب رستخیز　　بر آن بوم و بر آسمان فتنه ریز

بجنبید و زان بوم آرام برد　　ز آسودن آغاز و انجام برد

یقین شد چو بر نامداران شام　　که آمد به میدان سپهر انتقام

سپه سروران دیار عرب　　سرا پرده بیرون زدند از حلب

برون آمدند از حلب کینه خواه　　که بندند بر دجلهٔ کینه راه

فراهم شد† از شام چندان سپاه　　کزان خیره شد دیدهٔ مهر و ماه

سوم روز کین شهسوار سپهر　　بر افروخت از آتش کینه چهر

بر آمد بر این خنگ زیبا لجام‡　　بر آورده رخشنده تیغ از نیام

* نسخهٔ (۲) "زبون باکس"۔

† نسخهٔ (۲) "روان گشت"۔

‡ نسخهٔ (۲) "زیبا خرام"۔

دگر باره تورانیِ کامیاب　　گران کرد از پای نصرت رکاب

صف آرای شد لشکر آرای ترک　　بهین رای دارای ابنای ترک

دلیران ز مغفر سر افراخته　　اُتاغه ز مغفر بر انداخته

میان بسته در کین دشمن همه　　زده بر میان عطف دامن همه

یمین سپه سرور کامگار　　رقم زد به میران شه نامدار

شدش شاهرخ تاجور* هم رکاب　　زهی آن خجسته مه و آفتاب

سلیمان شه آن شیر فرخنده فر　　به ایشان طلبگار فتح و ظفر

ابابکر خان قنبل آرای شد　　به نام آوری قنبلش جای شد

جهان شاه جاکو یسار سپاه　　به محمود خان پر دل کینه خواه

به ایشان گروهی ز نام آوران　　شدند از پی کار کین یاوران

به قنبل شتابنده سلطان حسین　　که دانست پرخاش را فرض عین

به قلب سپه شاه گیتی پناه　　مه سر علم کرده خورشید و ماه

چو کوهی شهنشاه در قلب گاه　　سر کوه را ابر چتر سیاه

ز صف ها علمهاش سر بر زده　　درختان ز دیوار کین سر زده

به پیش صف دشمن از نرّه پیل　　صفی بسته گیتی ستان چند میل

بسی ناوک انداز فولاد دوز　　بسی آتش افروز بنیاد سوز

نشستند بر پشت پیلان تند　　که گردد بداندیش در کینه کند

دم نای بر رفت چون گردباد　　در فتنه از آسمان ها کشاد

خم روی بار تن پیل شد　　سنان چشم سیّاره را میل شد

دم نای می برد هوش از دماغ　　عدو را همی کشت شمع و چراغ

یکی آتشین مجلهٔ مرج ریز　　سوِ شاهیان برد موج ستیز

هر نام رویین نمودار صور　　علم‌ها علامات روز نشور

* نسخهٔ (۲) "تاجور شاهرخ"۔

خم روے بر پیل گردون شکوه   خروشان چو رعد از دماوند کوه
وزان سوے گردن کشان عرب   عرب وار بستند صفّی عجب
ز شهری و بری مدد خواستند   به رسم عرب لشکر آراستند
همه پهلوانان شامی نژاد   به مردی که داوری داد داد
بر اسپان تازی همه جلوه گر   به کف نیزه ها همچو مار دو سر
به تازی ستوران زرّین لجام   به جلوه تذروان زیبا خرام
دو لشکر به میعادگاه آمدند   به خون ریختن کینه خواه آمدند
بر آورد نای خروشے درشت   چراغ خرد را دم نای کشت
ز سمّ ستوران هر دو سپاه   تزلزل در آمد به میعادگاه
چو صف هاے کین آوران ساز شد   در فتنه از هر طرف باز شد
ز هر دو طرف سورن انداختند   هژبرانه بر یک دگر تاختند
نخستین دلیران پاکیزه شست   گرفتند یکسر کمان ها به دست
بر آمد درنگ کمان یلان   به غیرت فتادند خُرد و کلان
بدن آهنی شد ز پیکان بسے   به جوشن نماند احتیاج کسے
ز پیکان چو کفگیر جوشن شده   چه کفگیر کفگیرهٔ تن شده
شده سینه صندوق پیکان گران   ز بس مانده پیکان بهمه دران
بر آورده جنگ آوران شور و شین   به خون ریختن تیز از جانبین
ز بس خون ز تنها برون آمده   میان دو صف جوے خون آمده
سنان ها به خونریز در کار شد   ز خار سنان دشت گلزار شد
دران رزمگه فتنهٔ شد بلند   که زحمت نیابند به زیر از کمند
نهار گشت از سختی آن مصاف   مروّت چو سیمرغ در کوه قاف
سر نیزهٔ پردلان سینه سوز   شده چاک شمشیرها تیر دوز
اجل آمد از آسمان بے گمان   کمین کرده در گوشه‌هاے کمان

غبار سپه کلّهٔ مهر و ماه   زمین بر دهر آسمان بسته راه
ز خون گل شده جلوه گاه مصاف   فرو رفته اسپان درو تا به ناف
سر بادپایان شده غرق سا‌ے   سر سرکشان مانده در زیر پاے
پذیرفته بنیاد مردم خلل   گشاده شده دست گاه اجل
ز بس کشته افتاده در خاک راه   شده عرصهٔ رزمگه قتل گاه*
فتاده هژبران و اسپان یله   ز اسپ یله هر طرف صد گله
روان کرده دریاے خون مرد جنگ   شناور در آنجا هزاران نهنگ
ز سوے برنغار اتابکر خان   جهانید توسن چو تیر از کمان
برآورد گرز گران را به دوش   برآورد مغز سران را ز گوش
سپاه عدو را به شمشیر تیز   در آموخت آیین و رسم ستیز
جهان شاه و شهزادهٔ سلطان حسین   ز سوے جرنغار جریان شین
ز جا بادپایان بر انگیختند   به خون خاک میدان در آمیختند
مخالف نیاورده تاب ستیز   به یکبار آورد رو در گریز
دلیران هم از قلب گاه سپاه   دوانیدند توسن به آوردگاه
نهادند ترکان به اعراب روے   همه تیز خشم و همه جنگ جوے
یلان عرب خفته در خون و خاک   ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک
زره بر تن مرده خون ریخته   چو غربال گرد فنا بیخته
نه در نیزه ها شان مروّت نه قهر   چو ماران مرده نه مهره نه زهر
شده گرد بالش سپرهاے شان   به صد درد و غم زیر سرهاے شان
دلیران شامی همه دردناک   به حیرت بخفتند بر نطع خاک
چو دیدند خیل عرب کان گروه   به تندی و آرام سیل اند و کوه
عنان ها به یکبار بر تافتند   هزیمت کنان تیز بشتافتند

* نسخهٔ (۲) " قلب گاه ".

گریزان شد آخر سپاه عرب — سراسر جگر تشنه و خشک لب
عرب در گریز از چنان رستخیز — چو خاشاک از موج سیلاب تیز
ازان نامور شامیان سترگ — سعادت گریزان چو ایشان ز ترگ
به هم در شده خیل اهل حلب — مر آن قوم را روز گردید شب
گریزان شده دولت و بخت شان — شده سرنگون افسر و تخت شان
بجستن عرب را جمازه دوان — جمازه دوان نه جنازه روان
ز اهل حلب آن قدر کشته شد — که از کشته هر سو دو صد پشته شد
ز خیل عرب هیصد و سی هزار — تلف شد به شمشیر زهرآب دار
شدند آن همه کشته و دستگیر — چه پردل چه بیدل چه برنا چه پیر
ز هنگامه اعرابیِ برق وار — برون جست بر تیز برقی سوار
خبر برد سوی دمشق از حلب — ز آسیب آن فتنه بگشاد لب
که از موج آن تیز دریای خون — بجز من کسی زنده نامد برون
چو آمد به سوی دمشق آن خبر — شد از بیم آن بوم زیر و زبر
سران عرب انجمن ساختند — به تدبیر آن کار پرداختند
نوشتند درجی به سلطان مصر — که ای برتر از تاجداران مصر
ز سوی عجم فتنهٔ خاسته — که از هیبتش آسمان کاسته
به ملک حلب زنده نگذاشت کس — تماشای شهر دمشقش هوس
ز بیداد مردم‌کُشان مغل — بر افتاد بنیاد مردم ز کل
مگر هم تو آئی درین کارگاه — که بندی بر آن سیل غرّنده راه
بجز شاه با شاه همسنگ نیست — به دریا بجز کوه همسنگ نیست
ندارند تاب شهان چاکران — ز خورشید برسر خورند اختران
تو آری مگر تاب نارد او — به میدان تو باشی هم‌آورد او
چه یارا بود گرگ درّنده را — که پهلو زند شیر غرّنده را

چه قوّت بود باشه را گاه صید — که باز سفیدش در آید به قید
چو دریای عمّان برآرد خروش — خروشیدن پیل ناید به گوش
چو بشنید دارای مصر این پیام — شد از جام اندیشه اش تلخ کام
سران عرب را به مجلس نشاند — ز درج لآلی جواهر فشاند
که ای هوشمندان مصری مقام — شنیدید حال مقیمان شام
گرفتار قتل اند و غارت گری — نه شهری درو مانده نه لشکری
ز مشرق زمین آفتابی به نو — به آهنگ مغرب شده تیز رو
به هرجا رسد خیل پوینده اش — نه پوینده ماند نه روینده اش
مرا در سر امروز سودای اوست — سرای تماشای هیجای اوست
رسولان در اقلیم مغرب زمین — شتابان شدند از یسار و یمین
ز مغرب زمین لشکری کرد ساز — که نتوان شمارش به عمری دراز
بر آراست سالار مصری سپاه — سپاهی که نتوان بسویش نگاه
اساس تجمّل برون از حساب — ز خُود زر اندود و زرّین رکاب
ز اسپان تازی و بحری قطاس — فزون از شمار و برون از قیاس
ستوران شان جمله زرّینه نعل — رکاب دلیران مرصّع به لعل
سپاهی بر آراست مصری نژاد — که رفت آسمان را سکندر ز یاد
در آورد اساسی به شهر دمشق — که با آن سپهر برین باخت عشق

رفتن صاحبقران گردون غلام به دمشق تخت گاه ملک شام و گرفتن بلاد و قلاع آن را تمام و محاربه کردن با فَرَّخ نا فَرَّخ سرانجام و گریختن آن مدبر برگشته روز از پیش آن سپاه بَتّو فروز

رقم سنج این نقش خاطر پسند — نمونه چنین داشت از نقش بند
که چون از حلب شد تمر را فراغ — هوای دمشق آمدش در دماغ

محابه به اندازهٔ آسمان　　شد آشوب و شور زمین و زمان
روان شد بر آهنگ شهر حما　　به زیر نگین از سمک تا سما
در اثناء ره چار قلعه دگر　　مسخّر شد از صیت آن تاجور
سواران لشکرکش پیش رو　　که بودند پیش از شه آنجا گرو
حما را گرفتند و ماندش حصار　　حصاری چو چرخ برین استوار
گروهی ز عقل و کیاست بری　　در آنجا زده کوس بالاگری
چو از سایهٔ چتر کشور نشای　　زمین حما دید فرّ همای
حصاری هزبران زبون آمدند　　ز راه اطاعت برون آمدند
عطا بخش* صاحبقران زمان　　گذشت از سر جرم آن مجرمان
چو دشمن به دست آیدت تلخ کام　　بود جرم بخشی به از انتقام
به دشمن نکوئی کن ای نیک کیش　　که آخر نکوئی کند کار خویش
دران خوش هوا منزل دل پسند　　شد آسوده آن شاه ارجمند
از آن جا چو سلطان گردون ستیز　　سوی حمص یکران کین کرد تیز
مقیمان حمص از ره بندگی　　رسیدند جویای فرخندگی
چو زان فتح شد دل فراغت پذیر　　سوی بعلبک راند گردون سریر
شد آن فتح بر حسب دل خواه نیز　　زن و مردش آمد غلام و کنیز
وز آن پس بفرمود آن کامگار　　که از خیل نام‌آوران صد هزار
به سوی دمشق از سر اهتمام　　شتابان شوند از سر† انتقام
بر آن پردلان شه ملک سر بود　　سرونبک به او نیز یاور بود
وزان سو روان گشت جویای کام　　سوی روضهٔ نوح بر وی سلام

* " خطابخش " مناسب می نماید .
† نسخهٔ (۲) " از ره " .

چو آورد رسم زیارت بجای　　به طرف* دمشق آمد آن نیک رای
به گرد دمشق آن سپاه گران　　صف آرای شد از کران تا کران
قراول سواران با هوش و هنگ　　دلاور نهنگان فیروز جنگ
به آهنگ میدان شتابان شدند　　شتابان هزبران به میدان شدند
کشیدند جنگ آوران بهر جنگ　　ز قربان کمان ها ، ز ترکش خدنگ
ز هر دو طرف تیر جستن گرفت　　دل از جان ، تن از دل گسستن گرفت
شکستی دران سخت میدان جنگ　　ز سمّ فرس نعل و از نعل سنگ
دران حال شهزاده رستم چو شیر　　رسید از قفا با هزاران دلیر
عدو را به نیروی بازوی کین　　شکستند در هر یسار و یمین
گروهی سوار قراول لقب　　که پیش آمدند از سپاه عرب
ز میدان نهادند رو در گریز　　چو دیدند آیین و رسم ستیز
غضبناک ترکان خنجر گذار　　گرفتند و کشتند شان بی شمار
گروهی که کردند شان دستگیر　　رساندند زنده به پای سریر
به تندی تمر تاش و هرکس که بود　　ز اهل حلب شاه فرمود زود
که بهر سیاست سر انداختند　　ز سرها مناره بر افراختند
دگر روز شاه سعادت غلام　　به سوی فرج والی مصر و شام
فرستاد دانای سنجیدهٔ　　خردمند پیری جهان دیدهٔ
که ای والیِ مصر ازین بیشتر†　　مزن بر تن عالمی نیشتر
بجایی رساندی ز سودای خام　　که بر باد شد بیشتر ملک شام
حکایت به جای رسید از ستیز　　که بستم به قصد تو شمشیر تیز
ستیزه کند عالمی را خراب　　طریق ستیزه بود ناصواب

* نسخهٔ (۲) " به سوی " .
† نسخهٔ (۲) " پیشتر " .

به غالب ز خود گر ستیزد کسے — شود زان ستیزه پشیمان بسے
گر آهو سوِ شیر آید دلیر — برآرد ز پهلوے خود کام شیر
کبوتر به باز ار شود کینه ساز — معلّق زن آید به سیلیِ باز
ستیزه کند گر به صرصر چراغ — برون آردش مرگ دود از دماغ
چو پهلو زند شیشه پولاد را — برآرد خود از رنج فریاد را
اگر بر درفش آوری مشت خویش — کنی هم خود آزرده انگشت خویش
چرا مرد عاقل ستیزد چنان — که آخر شود عاجز دشمنان
گوزنے که کیں با پلنگ آورد — سر خویش را زیر سنگ آورد
کند حمله چوں از سر کیں عقاب — کجا آورد چغد بیچاره تاب
ازاں آورم ایں مدارا به کار — که رحم آیدم بر تو و ایں دیار
مدارام از روے ناکام نیست — خیالم بجز حرمت شام نیست
که اینجا بسے انبیا بوده اند — بسے اولیا نیز آسوده اند
نخواهم که منزل گه راستاں — ز من در خرابی شود داستاں
و گرنه به توفیق یزداں پاک — کنم در سر چرخ گردنده خاک
ببخشیش ازاں روز کز روے کیں — دمشقم در آید به زیر نگیں
شوم در خرابیش بے اختیار — ز هم در رود سر به سر ایں دیار
صف لشکرم دجلهٔ کینه است — خرابیش آییں دیرینه است
دراں دم که دریا شود موج بار — به گفت معلّم نگیرد قرار
ازاں قیمتی گوهر دل پسند — چو گوش فرح گشت آویزه بند
به تعظیم قاصد گراینده شد — به مدح شهنشه سراینده شد
فرستاد فوجے به اعیان شام — به پابوس شاه سعادت غلام
که اے عالم آرا گنه کرده ایم — ببخشا اگر ما تبه کرده ایم
گر از جرم ما بگذرد شهریار — همه چاکرانیم فرمان گذار

پس آں که سر ما و ایں آستاں — نپیچیم رو از ره راستاں
دهد شاه اگر بندگاں را اماں — پس از پنج روز دگر زیں زماں
رسد اسامش با هزاراں نیاز — به پابوس سلطان عاجز نواز
بر ایشاں در لطف شه باز کرد — به تشریف ها شاں سرافراز کرد
فرستاد شاں خرّم و شاد کام — سوِ صلح جویاں اقلیم شام
دگر روز کیں عاشق زرد چهر — زد از سوز دل آتش اندر سپهر
ز هجراں شب اشک شبنم بریخت — سرشک ستاره هم از غم بریخت
به دولت فریدوں جمشید خیل — از آنجا سوِ غوطه آورد میل
که تا گردد آں منزل دل پذیر — نشیمن پےِ شاه گردوں سریر
به جنبش در آمد چو یک سر سپاه — نهاں گشت در گرد خورشید و ماه
گماں برد بدخواه بیهوده راے — که از وهم جنبید لشکر ز جاے
بروں آمده یکسره شامیاں — که بندند در کار میداں میاں
ز دولت چو گردد سر کس تهی — نبیند دگر روزگار بهی
سراسر خطا آید اندیشه اش — به هر کار بر پا خورد تیشه اش
ازاں کس که دولت گریزاں بود — بر او فکر و اندیشه ریزاں بود*
کسے را که زد بخت و دولت لگد — نتیجه دهد فکر نیکوش بد
†ز دروازه ها شورش انگیختند — سوار و پیاده بروں ریختند
ز صور و ملخ لشکر بے شمار — بروں ریختند از پےِ کارزار
بروں از عدد مدبر شور بخت — چو ریگ بیاباں و برگ درخت
دویده ز دروازه ها فتنه گر — چو از چشم عشّاق خون جگر
نیستاں شد از نیزه صحراے شام — دراں نیستاں کرده شیراں خرام‡

* نسخهٔ (۱) " تاواں بود " .
† نسخهٔ (۲) " چو " .
‡ نسخهٔ (۲) " مقام " .

اجل شامیان را بروں می دواند　　به میدان همانا که خون می دواند
ازان فتنهٔ عام صاحب قران　　چو آگاه شد گشت مهران دران
چنین داد فرمان شه پاک کیش　　کز احمال و اثقال در پیش خویش
ببندند سدّے برای میل تند　　که آن سیل گردد ز تنحیش کند
به تعجیل آهن‌تنان دلیر　　فرود آمدند از ستوران به زیر
به یک لحظه گردان گردون شکوه　　کشیدند در پیش سدّے چو کوه
به پنجاه کس شاه صاحبقران　　بر آمد فراز تلے کامران
به دستور عادت به کار نماز　　گرایشده شد خسرو سرفراز
ز بعد نماز آن شه ارجمند　　در آورد پا در رکاب سمند
چو عشّاق بیدل بنالید نائے　　چو خوبان به جولانگری باد پائے
بر اسپان صنوبر قدان جلوه گر　　چو بار صنوبر به سر خُود زر
در آهنگ تاراج جان ها زره　　چو زلف خم اندر خمِ پر گره
شده نیزه ها شمع بزم جدال　　سر شمع را شعله والاے آل
ز هر سوے بر فرق گردن کشان　　پر از فتنه چون کاکل مهوشان
بفرمود ازان پس که لشکر تمام　　به میدان روند از سر اهتمام
ز قلب سپاه و یمین و یسار　　به میدان شتابان هزاران هزار
دو لشکر چو دو حشرگه روبروے　　شده کوه و دریا بهم کینه جوے
چو البرز کوهے سراسر پلنگ　　چو قلزم یکے بحر یکسر نهنگ
در آمد ز هر جانبے صد هزار　　کمان دمشقی و چاچی به کار
فرو ریخت پیکان چو باران ز میغ　　درخشنده چون برق الماس تیغ
به گلبانگ کوس صلابت صدا　　اجل را همی داد هردم ندا
ز خونین تنان دشت و در لاله زار　　ز خون گشته پاے ستوران نگار
سپرهاے گلگون و صفهاے کین　　چمن ها و گل ها درو آتشین

سیه گشت عالم ز دود سیاه　　گرفتند بر آسمان مهر و ماه
سر تیغ هاے زر افشان شده　　به میدان سراسر سر افشان شده
تن مرد زنبور خانه ز تیر　　چو زنبور پیکان دران جاے گیر
جهان شاه و شهزاده سلطان خلیل　　به جرأت چو شیر و به قوّت چو پیل
جهاندند از جا سبک‌خیز را　　هم آورد گلگون و شبدیز را
به مسعود خان نیز شیخ ارسلان　　ز دنبال شان با گروه یلان
دواندند توسن به میدان چو برق　　در آهن چو شمشیر برّنده غرق
چو آتش دلیران آهن قبا　　جهان سوز بر پشت باد صبا
کشیدند تیغ دوُرو از میان　　به قصد سر اندازی شامیان
سر نیزه‌ها شان جهان‌سوز شد　　ز والاے آل آتش افروز شد
علم گشت شمشیرهاے ستیز　　ز سرها گذشت آب شمشیر تیز
فرو رفته در موج دریاے تیغ　　ز شامی و مصری بسے بیدریغ
سرنجک دلیرے بهادر نژاد　　به فوجے سواران چغتائی زاد
ز هر سو هراول بر انگیختند　　به شامی نژادان در آمیختند
شده شه ملک یاور آن گروه　　چه یاور سر و سرور آن گروه
بجنبید قلب و یسار و یمین　　به شورش در آمد زمان و زمین
نهادند رو سوے میدان همه　　بریدند اُمید از جان همه
ز پیکان مشبّک شده سینه ها　　کشاده ره رفتن کینه ها
کمان ها ز افشان خون گشته آل　　نهان هرطرف در شفق صد هلال
شده خون گردان مصری سبیل　　روان گشت هر جانبے رود نیل
ز ترکان جنگ‌آور پر غضب　　گریزان شد آخر سپاه عرب
یکے را در افتاده از سر کلاه　　دگر را سر افتاده بر خاک راه
یکے را تکاور درآمد به سر　　ز پشت تکاور فتاد آن دگر

نبودے میان سر و خُود فرق ‌ ‌ که در خون دران رزمگه بود غرق
اناغه چو مرغان بسمل شده ‌ ‌ پر از خون ز شمشیر قاتل شده
ز ترکش کمرگاه افراخته ‌ ‌ عقابان پر و بال انداخته
نه پروا پدر را ز مرگ پسر ‌ ‌ پسر را هم از یاد رفته پدر
ازان مهلکه شامیِ ناپسند ‌ ‌ به صد حیله خود را به شهر او فگند

گریختن فَرَج نا فَرَح مصر از دبدبهٔ سلطان صاحب قران و تسلّط یافتن صاحب قران در عین نشاط و کامرانی به کمال فیروزی

کشایندهٔ این حصار بلند ‌ ‌ بدین سان کند رخنه در شهربند
که صاحب‌قران سپهر احتشام ‌ ‌ کهر بست بر کین والیِ شام
به ویرانی شام جنبش کنان ‌ ‌ به بانگ کورگه غرنبش کنان
فرود آمد آن لشکر بے شمار ‌ ‌ به گرد دمشق از پے کارزار
هم از گرد ره چابکان سره ‌ ‌ به میدان نهادند رو یکسره
ستیزندهٔ دارای مصری اساس ‌ ‌ بترسید ازان کثرت بے قیاس
چو مجلس تهی شد ز نامحرمان ‌ ‌ گهر ریخت در دامن همدمان
به پیران دانا دل هوشمند ‌ ‌ کشاد از سر حقّهٔ راز بند
که اے نامداران مصری گروه ‌ ‌ نداریم ما طاقت این شکوه
سپه در زمین نیست چندین گمان ‌ ‌ فزوده برین لشکر آسمان
حذر واجب است از بلاے چنین ‌ ‌ ندیده کسے اژدهاے چنین
گریزندگی گرچه عار آور است ‌ ‌ ز عار امان خواستن خوشتر است
گریزے به هنگام فیروزی است ‌ ‌ که در وے صد امّید بهروزی است
ز جنگے که پایت در آید به سنگ ‌ ‌ صلاحت گریز است آنجا به جنگ *

* نسخهٔ (۲) " انجام جنگ " ولے " آنجا نه جنگ " مناسب می نماید .

گریزے به هنگام فرزانگی است ‌ ‌ ستیزه به هرجا ز دیوانگی است
گریزے که از روے دانادلی است ‌ ‌ نکوتر ز جنگے که از جاهلی است
ازان فتنهٔ جان‌ستان بیم کرد ‌ ‌ وزان بیم شب را به دونیم کرد
به آن محرمانے که همراز گشت ‌ ‌ ازان ره که آمد روان باز گشت
جمازه سوِ مصر کردند تیز ‌ ‌ گرفتند در پیش راه گریز
شد آگه خدیو کیانی کلاه ‌ ‌ که نخچیر بیرون شد از صیدگاه
چنین داد فرمان ثریّا سریر ‌ ‌ به غرّنده شیران نخچیر گیر
که دنبال آن زخم‌خورده شکار ‌ ‌ شتابند شیران آهو شکار
شدند آن هزبران مشاعل فروز ‌ ‌ شد از روشنی نیم‌شب نیم روز
دران شب سر هر سنان کوکبے ‌ ‌ شده بهر روز قیامت شبے
ستاره ز گرد سپه * در نقاب ‌ ‌ درخشنده شمشیرها چون سحاب
چنان رفته بود آن بیابان نورد ‌ ‌ کزو و ز خیلش † ندیدند گرد
دم صبح کین مشرقی آفتاب ‌ ‌ ز دریا برآورد سر چون حباب
رسیدند سادات و اعیان شام ‌ ‌ به درگاه خاقان جم احتشام
ز تقصیرها عذر خواه آمدند ‌ ‌ پناهندگان در پناه آمدند
به گردن گرفتند بار امان ‌ ‌ که یابند امان از گزند زمان
به تحصیل آن کار بشتافتند ‌ ‌ ز قتل و ز تاراج امان یافتند
خطیبان در اطراف ملک عرب ‌ ‌ ز القاب او تازه کردند لب
سراسر مسخّر شدش ملک شام ‌ ‌ به زیر نگینش درآمد تمام
دبیران موزون و چابک قلم ‌ ‌ که در حسن خط بوده هر یک علم
چو یاقوت و مانی قلم زن شدند ‌ ‌ پےِ فتح نامه رقم زن شدند

* نسخهٔ (۲) " سپه ".

† نسخهٔ (۲) " کزو در خیالش " .

چو آن نامه‌ها گشت آراسته　　ز سنبل چمن‌های پیراسته
به ایران و توران و هندوستان　　روان شد پیِ شادی دوستان
بپرداخت کار دیار عرب　　به عزم عجم نیز فرسود لب
به تعجیل می رفت بیگاه و گاه　　که تا در قراباغ زد بارگاه
در آن خوش هوا منزل دل کشاے　　فراغت به عشرت شدش رهنماے
بیاراست مجلس به هنگام دے　　ز ساقیِ گل چهره و رود و مے
ز منقل بر افروخت خرگاه را　　به عشرت به سر برد دے ماه را
بیا ساقی آن ساغر زهر خند　　که در زهر پرورده جلّاب و قند
به من ده که پاینده دارد مرا
چو آب خضر زنده دارد مرا

عزیمت کردن صاحب قران هیجا هجوم به صوب دار الملک روم و با قیصر مشاورت کردن مشاهیر و معارف آن مرز بوم

سفر کردهٔ این سپنجی سراے　　چنین بست بر نامه زرّین دراے
که چون نیلگون ابر در نوبهار　　علم برد بر دامن کوهسار
تمرخان به نیروے بخت قوی　　بر آمد بر اورنگ کیخسروی
به کشور کشایان فرخنده راے　　بر آراست هنگامهٔ دلکشاے
ز ناسازگاریِ داراے روم　　که آلوده بود انگبینش به موم
گره در جبین داشت کین در درون　　غضبناک* بودش درون و برون
چنین حکم شد کز یسار و یمین　　کند لشکری ساز پوذان زمین
ز اطراف لشکر به روم آورند†　　قیامت به آن مرز و بوم آورند†

* نسخهٔ (۲) " پر از کینه ".
† " آورد " مناسب می نماید.

گره در جبین داشت کین در درون　　غضبناک* بودش درون و برون
چنین حکم شد کز یسار و یمین　　کند لشکری ساز پوذان زمین
ز اطراف لشکر به روم آورند†　　قیامت به آن مرز و بوم آورند†
مسخّر کند کشور روم را　　به زاغ کمان گیرد آن بوم را
رسید این خبر چون به هر مرز و بوم　　که دریاے مشرق روان شد به روم
مشاهیر آن فرّخ آیین دیار　　که بودند سر دفتر روزگار
به قیصر نشستند در انجمن　　شد آن انجمن زان ریاحین چمن
زبان آورے زان زبان آوران　　به عقل و خرد برتر از دیگران
به رسم نصیحت بگفت رد اساس　　ادا کرد بر صورت التماس
که اے برتر از خسروان جهان　　طفیل تو بادا کهان و مهان
نخواهیم جز دولتت از خداے　　نداریم غیر از درت هیچ جاے
ترا بندگانیم تا زنده ایم　　وز این بندگی نیز نازنده ایم
قوی دولتے از سر اقتدار　　هوس کرده داراییِ این دیار
سرے دارد از دولت§ آراسته　　میسّر شده هرچه او‡ خواسته
بود قدرت تابع او زمان　　به کام دلش گردش آسمان
به هر کار مشکل که راے آورد　　به آسانی آن را به جاے آورد
ز فرمان دهان گنج و کشور گرفت　　ز بعضے سر، از بعضے افسر گرفت
به درگاه او دولت آرد پناه　　و گرچه دهد دیگران را کلاه
درین کار لطف ازل یار اوست　　ز جاے دگر تیز بازار اوست

* نسخهٔ (۲) " پر از کینه ".
† " آورد " مناسب می نماید.
‡ نسخهٔ (۲) " را ".
§ " تابع قدرت او " مناسب می نماید.

که ای هوشمندان رومی نژاد	نه سهل است ناموس دادن به باد
ز اسباب جنگم چه کم دیده اید	که در صورت صلح پیچیده اید
گر آورده او لشکری بی شمار	مرا نیز ملکی بود بی کنار
چو خواهم ز تیرش امان خواستن	چه کار آید این ترکش آراستن
به مردی چو بینید ازو* کم مرا	چه گویند مردان عالم مرا
بترسم گر اکنون ز سر باختن	دگر چون توانم سر افراختن
اگر لشکر اوست البرز کوه	بود خیل ما نیز دریا شکوه
و گر هست شمشیر او آبدار	بود خُود و خفتان ما استوار
اگر ساعد و پنجه اش آهنی است	مرا نیز بازوی رویین تنی است
وگر مار رمحش برد جان ز کس	مرا نیز افسون بود در نفس
ز دولت بود گر سر او عزیز	سر من ز دولت تهی نیست نیز
گر او را بود نام ظلّ الله	مرا هم† ازان پَر بود پر کلاه
برآرم اگر تیغ کین از غلاف	سپر افگند آسمان بی خلاف
اگر بشنود صیتم افراسیاب	برآرد سر از خاک توران ز خواب
چو بر رستم آرم به ایران کمین	بترسم‡ نهان‌تر شود در زمین
چو یابد دم کرّنایم گشاد	رود همچو کسرٰی هزاران به باد
صف لشکرم روز رزم آوری	زند طعنه بر سدّ اسکندری
نخست از سرم باید افسر نهاد	که تا در کلاهش توان سر نهاد
سزاوار افسر نباشد سری	که گنجد درو سجدهٔ دیگری
هنوزش ندانسته روز مصاف	به بی قوّتی کی توان اعتراف

* نسخهٔ (۲) " به مردی چه دید است او " - ولی " ببینند ازو " مناسب می نماید
† نسخهٔ (۲) " هر " .
‡ نسخهٔ (۲) " ز ترسم " .

تمر از سکندر ندارد کمی	فزون است ازو بلکه در محکمی
سکندر به میراث شد پادشاه	تمر شد به شمشیر صاحب کلاه
حکایات اسکندر افسانه ایست	همانا که آن* ساز فرزانه ایست
نباشد حدیث تمر اندکی	نویسنده† از صد نوشته یکی
گرش کار تنگ آید از داوری	کند ز آسمان اخترش یاوری
خصومت به او نیست اصلا صلاح	ندیده کسی از‡ نزاعش فلاح
کسی کو ز فرمان او سر کشد	به او چرخ خطّ خطا در کشد
چه نیکو حدیثی است "اَلصُّلحُ خَیر"	که فرمود دانای این کهنه دیر
میفگن به هنگامهٔ صلح سنگ	در آشتی کوب از سنگ جنگ
به افسون ازین اژدهای دمان	غنیمت بود گر بیابیم امان
وغایی است در کار کین ابر تیز	برد سوی دیگر تگرگ ستیز
رقم زن به او نامه ور§ نامهٔ	که بیرون نیاید ز هر خامهٔ
دران نامه بر نام فرمان بری	به یاری طلب کن ازو یاوری
شود نامه رخسار کین را نقاب	میان تو و خصم گردد حجاب
گر از روی انصاف یادش کنی	تواضع کنان انقیادش کنی
به پاداش او نیز احسان کند	ز تو هر چه بیند به تو آن کند
نکوئی به هرکس به کار آوری	نکوئی ازان$ در شمار آوری
بر آشفت قیصر ازان گفتگوی	وزان تلخ گفتن ترش کرد روی

* نسخهٔ (۲) " او " .
† نسخهٔ ۲) " نویسنده بنوشته از صد " .
‡ نسخهٔ (۲) " در " .
§ نسخهٔ (۱) " رقم زد به او نامه ور " . ولی " رقم زن به آن نامور " مناسب می نماید .
$ نسخهٔ (۲) " ازو " .

کنم چون خودے را اگر پیروی   دگر کے توان دعوئ خسروی
ببستند لب پندگویان ز پند   نصیحت به قیصر نشد سودمند
بیا مطربا ساز کن چنگ را   به نغمه در آر آن خوش آهنگ را

ز در ماندگی‌ها جدا کن مرا
به وا رستگانٌ* آشنا کن مرا

نامه نوشتن صاحب قران به قیصر روم کرّت † ثانی در طلب کردن قلعهٔ کماخ و التماس کشتن قرا یوسف ترکمان و اشفته شدن قیصر و جواب دادن سخن‌هاے پریشان ، و به‡ روم توجّه نمودن صاحبقران و فتح کماخ از دست شاهزاده محمّد سلطان

نگارندهٔ داستان کهن
بدین گونه آراست روے سخن

که چون گشت نو روز گیتی فروز   شب تار دے ماه گردید روز
علمهاے سبز چمن شد بلند   مزیّن شد آن چوبها از پرند
یل نامیه بر فگند از توان   بر اسپان چوبینه برگستوان
ز قوس قزح دید نیلی حصار   کمان هاے رعد از پے کارزار
شد از تیغ رخشان§ خونریز برق   در و دشت در خون سیلاب غرق
شد از تیر باران زره پوش آب   نهان کرد سر زیر خُودِ حباب

* نسخهٔ (۲) " به بیگانگان ".
† نسخهٔ (۲) " و ".
‡ نسخهٔ (۲) " به ".
§ نسخهٔ (۱) " تیغ خون ریز رخشان ".

تفنگ‌هاے ژاله بهر در شکست   چنار قوی پنجه را فرق و دست
شه چرخ را گشته منزل بدل   نشیمن شدش تخت گاه حمل
چنین خواست سلطان خورشید راے   که سازد بدل همچو خورشید جاے

بفرمود تا سروران سپاه
ببندند محمل به آهنگ راه

زدند از قراباغ کوس رحیل   علم بسته بر کوههٔ ژنده پیل
بجنبید چون آن سپاه گران   بلرزید گیتی کران تا کران
همی کرد منزل به هر مرز و بوم   به آهستگی تا به سرحدّ روم
چو بر سرحد روم زد بارگاه   شد آراسته بارگاهش ز گاه
بر آمد به اورنگ فرماندهی   ز فرماندهان کرده عالم تهی

نویسنده و کاغذ و خامه جست
که سازد سجلّ مدارا درست

که از من به قیصر ز روے نیاز   کن آراسته نامهٔ دل نواز
به آب زر القاب او ساز کن   ز شاهان دورانش ممتاز کن
که اے دوحهٔ خاندان کهن   بنه گوش بر عاقلانه سخن
ندارم تمنّاے آن مرز و بوم   به مهمانئ قیصر آیم به روم
به دلخواه اگر کارسازی کنی   کریمانه مهمان‌نوازی کنی
به هر کار گوید کنم یاریش   به گنج و به لشکر مددگاریش
به او بهر دنیا مرا جنگ نیست   به ویرانهٔ رومم آهنگ نیست
مرا احتیاجے نباشد به روم   به از روم باشد مرا مرز و بوم
ز دُر و نهنگم محیط است پر   پے کین نهنگ از پے مهر در
فزاید درم افسر و شاهیت   نهنگم کند طعمهٔ ماهیت
بود نیزه ام افعئ کینه کیش   که هر مهره هم زهر دارد به خویش
بود مهره‌اش کمترین مراد   دهد زهرش از تلخئ مرگ یاد

به هرجا که منزل کند این سپاه   نروید دران تا قیامت گیاه
نخواهم که دار السّلامے چو روم   بهم در رود از من و این هجوم
که اعداے دین شادکامی کنند   به جزیه دهی کُند کامی* کنند
گر این کینه‌ور† لشکر بے شمار   گذار آورد جانب آن دیار
شود ملک تاراج و مردم اسیر   وبالے چنان را به گردن مگیر
سخن بشنو از گفتنم سر مپیچ   به این ماجرا بیش ازین در مپیچ‡
به خدّام ما ده کلید کماخ   مکن تنگ بر خود جهانے فراخ

قرا یوسف آن رهزن ناپسند
که بر حاجیان راه حج کرده بند

برد بر سر حاجیان ترکتاز   وزو بند گردید راه حجاز
به درگاهت آورده روے پناه   ندارد ازو ایمنی هیچ راه
همه کارش آزار مردم بود   برین کس نه جاے ترحّم بود
به تیغ سیاست جزایش بده   به آن است در خور سزایش بده
که تا روم پاینده ماند به تو   چنان ملک فرخنده ماند به تو

جهان دیدهٔ چست رومی زبان
که با گرگ گفتے حدیث شبان

زمانے§ سخن‌ها در آموختش   چراغ رسالت بو افروختش
سوِ ملک رومش فرستاد زود   که از ما به قیصر رسان این درود
رسانید آن مرغ نامه رسان   رسالت به قیصر چو دانا کسان
چو گردید دانا رسالت گذار   به تعلیم و تلقین آموزگار

* نسخهٔ (۲) " کینه کامی ".
† نسخهٔ " کینه گر ".
‡ نسخهٔ (۲) " گفت من در مپیچ ".
§ نسخهٔ (۲) " زبانی ".

شد آن شعلهٔ قهر در پیچ و تاب   پر افروختش چهره چون آفتاب
زمانے شد از غصّه اندیشناک   دل از قصّهٔ آشتی کرد پاک
غیورانه بکشاد لب در جواب   به گفتار بے‌صرفهٔ ناصواب
عنان تاب شد از ره انقیاد   طریق سلامت برفتش ز یاد
شدش عرصهٔ آشتی جاے تنگ   نےِ مجلس صلح شد ناےِ جنگ
طریق مدارا شدش اشتلم   خم بادهٔ صلح رویینه خم
به آیندگان کرد گرداشتی   در جنگ زد نے در آشتی
شد اندیشه فرساے پیکار جنگ*   به آرایش خیل روم و فرنگ
ز یونان زمین لشکرے ساز داد   که رفت آسمان را سکندر ز یاد
به همراهی واقفان نجوم   به نوعے برون راند سالار روم
که از صولت و هیبت آن گروه   فرو ریخت از چرخ و انجم شکوه
شتابان شد آن آسمان حوصله   چو شیر یله سوےِ آهو گله
طلب کرد ازان پس فرستاده را   کشاد آن گهے درج بیجاده را
که از ما رسول فصاحت لسان   سلامے به صاحبقرانے رسان
که اے سایهٔ ذات یزدان پاک   جهان را گرامی تنت جان پاک
شهان جهان در پناه تو اند   همه خاک بوسان راه تو اند
یمین و یسار تو فتح و ظفر   خدیو فلک قدر و فغفور فر
ز تختت زمین ارجمندی کند   به تاجت فلک سربلندی کند
گرفتی کنون هم عرب هم عجم   نشد حرص اقلیم‌گیریت کم
چو هستی کنون عازم رومیان   به قصد تو هم بسته رومی میان
به آهنگ جنگم مفرساے پاے   رسیدم من اینک نگهدار جاے

* نسخهٔ (۲) " فرسائیِ کار جنگ " - ولے " شد اندیشه فرسا پےِ کار جنگ " مناسب می نماید.

بکوشیم هردو به تیغ و سناں   نپیچیم از کار میدان عناں
ببینیم تا آسمان بلند   کرا گردن آرد به خم کمند

فرستاده آمد ز اقصاے روم
نفس آتشین تر ز باد سموم

لبے از شکایت پر از زهر ناب   زبانے چو شمشیر افراسیاب
ز رومی رسانید چنداں گله   که افتاد ازاں در جهاں زلزله
تبسّم کناں زاں حکایت ثمر   نمودے ز درج دهن لعل و در
فلک گریه می کرد ازاں زهرخند   که پر زهر می دید جلاّب قند
در اندیشهٔ کار صاحب سریر   دروں همچو خارا بروں چوں حریر
اگر ظاهرش می نمودے خموش   ولے باطنش بود ازاں در خروش

میاں بست ترک قیامت هجوم
به خونریز رومی و تاراج روم

به طرزے که از هیبت آں هجوم   فرو ریخت از چرخ گردوں نجوم
به روم آں چناں آتشے بر فروخت   که بر آسماں شاخ طوبیٰ بسوخت
چناں شعله برزد به شاخ بسیط   که نتواں نشاندش به بحر محیط
سوِ روم رفت آں محیط ستیز   که بر اوج شد موج آں قلعه ریز*
گذرگاه آں خیل گردوں شکوه   یکے قلعهٔ بود بر لخت کوه
نهاده فلک نام آں را کماخ   رهش بر یکے سهمگیں سنگلاخ
ندیده ملَک پایهٔ برجهاش   بروج فلک† سایهٔ برجهاش
ازاں قلعهٔ منزلت آسماں   زحل سنگ رعد و مه نو کماں
چو بینند بالا سر ماه و مهر   بگردد که دیدنش بر سپهر
محیط فلک خندق آں حصار   نه کس را بر آں دست جز کردگار

* نسخهٔ (۲) " فتنه تیز " .
† نسخهٔ (۲) " بر اوج فلک " .

درش بسته بر روے صاحبقراں
دراں هر طرف کین وراں بیکراں

دلیرے ز نسلش به تدبیر بود   که پور بزرگ جهانگیر بود
ندیده جهاں همچو او سرورے   نزاده ز مادر چو او دیگرے
بر اولاد صاحبقراں شاه بود   همه کوکب او درمیاں ماه بود
به جدّش چنیں گفت کاے سرفراز   به درگاه تو آسماں را نیاز
چناں آرزو دارم اے عرش کاخ   که رو آورم بر حصار کماخ
به اندک زمانیش ویراں کنم   نه ویراں که با خاک یکساں کنم
خدیوش به آں کار دستور داد   به ویرانیِ قلعه منشور داد
سوِ قلعه برد از یلاں خیل خیل   چه سنجد کلوخے به دریاے سیل
همه شیر زوران بهرام خوے   سراسر نسب جوجی و نام جوے
وزاں پس فرستاد صاحبقراں   به امداد او لشکر بیکراں
ز شهزادگاں پر از زیب و زین   ابابکر خاں بود و سلطان حسین
به ایشاں سکندر که در سروری   ازو زنده شد نام اسکندری
ز نام آوراں کس نبودے نظیر   جهاں شاه جاکو یل شیر گیر
برندق بهادر به همراهی اش   میاں بسته بهر هوا خواهی اش

چو پیوست آں خیل انجم شمار
به اردوے شهزادهٔ نامدار

دو پاره شد آں لشکر بے عدد   چو رشته دو تو شد دگر نگسلد
هژبران جنگ آور نامجوے   به ویرانیِ قلعه کردند روے
سراسر دلیران روز نبرد   فراز هیونان هامون نورد
فرو کوفتند از دو سو کوس جنگ   گذشت از ثریّا درنگا درنگ

ز فرّ نفیر دم گاو دم　　سکون و قرار از جهان گشت گم
چو شمع شبستان گردون نشست　　عنان شب تار آمد به دست
فرو هشت خورشید مشکین نقاب　　سر پاسبانان گران شد ز خواب
دران تیره شب غیرت زلف یار　　نه بیدار کس بود جز کردگار
بفرمود شهزادهٔ کامگار　　به گردان جنگ آور نامدار
که از ریسمان نردبان‌ها کنند　　بر آن بام ازین ریسمان جا کنند
بر انداختند آن هژبران کمند　　به سرهای دیوار کردند بند
چو بر نردبان‌ها نهادند پای　　دلاور دلیران رزم آزمای
مخالف شد آگاه ازان رنگ و ریو　　برآمد به یکبار از ایشان غریو
فرو ریخت از برج‌ها سنگ و تیر　　گذشت از ثریّا ندای صفیر*
خروش دها ده گذشت از سپهر　　سراسیمه گشتند ازو ماه و مهر
نه کس را مجالی که بیند دلیر　　ز پایان به بالا ز بالا به زیر
زمین گشت با آسمان تیز جنگ　　که بارید سنگ و بر آمد خدنگ
دلیران توران نگشتند باز　　ازان شعله زن آتش جان گداز
فشردند تا روز پا در مصاف　　نگردند شمشیر کین در غلاف
چو شاه جهانگیر گردون نورد　　علم زد برین قلعهٔ لاجورد
جهان را به شمشیر زرّین نیام　　درآورد زیر نگینش تمام
بفرمود شهزادهٔ کینه خواه　　به جوشن قبایان آهن کلاه
که رو بر نتابند ازان کارزار　　در آرند رخنه به برج حصار
سرِ قلعه از هر طرف تاختند　　ز اطراف آن سورن انداختند
دویدند بالا گروها گروه　　به روی کمرها چو نخچیر کوه
فگندند آن چابکان سره　　همه پنجه در پنجهٔ کنگره

---

* نسخهٔ (۲) "صفیر نفیر".

یلان ابابکر سلطان نخست　　علم‌ها برآن قلعه بردند چست
جهان شاه جاکو چو غرّنده شیر　　به روی فصیلش بر آمد دلیر
بکوشید ازان پردلان بیشتر　　دران رخنه کرد از همه پیشتر
چو شد پست شان آن حصار بلند　　برآمد غریو بگیر و ببند
سپرها بینداختند اهل روم　　چو کردند گردان توران هجوم
به جان دلیران* امان خواستند　　به زاری و درخواست برخاستند
شد آن سهمگین بانگ کوس جدل　　به صوت خروش شادیانه بدل
در قلعه شهزاده چون باز کرد　　یلان را به جلدو سر افراز کرد

نوید ظفر زان گروهی سترگ
چو آمد به نزد خدیو بزرگ

به نظّارهٔ آن حصار بلند　　عنان تاب شد خسرو ارجمند
شد آن سنگلاخ صلابت سرشت　　به یمن قدومش چو باغ بهشت
دگر باره خیل ستاره حشر　　شد از ظلّ عالیش فرخنده فر
چو اطراف آن قلعه را نیک دید　　به دست طهرتن سپردش کلید
وز آنجا روان شد شه کامیاب　　ظفر در عنان نصرتش در رکاب
بیا ساقی آن مجلس افروز می　　که باشد گل سرخ در ماه دی

به من ده که مخمور دیرینه ام
بر افروز ازان نور دل سینه ام

رسیدن ایلچیِ قیصر، و رسانیدن خبرهایِ فتنه انگیز و با شور و شر، و آشفتن صاحب قران نصرت قرین و به میدان عرض در آوردن سپاه فیروزی شعار ظفر آیین

---

* "به جان آن دلیران" مناسب می نماید.

خبر داد دانای بسیار دان
جهان دیده سنجیدهٔ کاردان

که صاحبقران صلابت پناه*   چو بر دشت شهکور زد بارگاه
رسولی رسید از شهنشاه روم   خبرها رسانید ازان مرز و بوم
خبرها که آید ازو بوی خون   که بود از حد ایلدرم بس فزون
نگوید چنان هیچ فرزانهٔ   نه فرزانه از عقل بیگانهٔ
چو خواهد قضا سر نگونت کند   به کردار بد رهنمونت کند
کسی را که برگشت روز بهی   نگردد نصیبش مگر گمرهی
چو از دولت نائبان یافت بار   دران بارگاه سپهر اقتدار
میسّر شدش دولت خاکبوس   ز خاکی که باشد به هر لب فسوس
به زانو درآمد درآن پیش گاه   که کس را نبودی ازان پیش راه
چو پیغام قیصر همه عرض داشت   زبان را پیِ عرض آن بر گماشت
که پیغامهای ز فرجام دور   که آن بیخبر داده بود از غرور

بر آشفت صاحب قران زمان
که از قیصرش آن نبودی گمان

چنان بانگ بر زد به ایلچیِ روم   که شد آب از تفِ قهرش چو موم
بغرّید مانند شیر عرین   زبان بر کشاد از سر کبر و کین
که عیب ار نمی بودی ایلچی کشی   نمی داشت این کار آن ناخوشی
ترا آن چنان کشتمی در عذاب   که بر داشتندی همه زان حساب

بفرمود آن گه ز کِه تا به مِه
که یکسر بپوشند خود و زره

همه غرق خفتان و جوشن شوند   جهان همچو آتش در آهن شوند

* نسخهٔ (۲) "سپاه".

جنیبت به جولان که آرند تیز   که گردون ببیند اساس ستیز
دلیران به آن کار پرداختند   سر و تن ز خود و زره ساختند
جهان شد ز جوشن پر از تیره میغ   دران شعلهٔ برق رخشنده تیغ
یکی آهنی قلزم* آمد به موج   نهنگان درآن جلوه‌گر فوج فوج
همه پیل زوران آهن گسل   همه اژدها پیکر شیر دل
فراز ستوران گردون شکوه   چو ابر خروشان به بالای کوه
یکی از پیِ فرق خصم درشت   ز گرز گران سنگ پر کرده مشت
دگر یک علم کرده شمشیر کین   برون کرده دست ظفر ز آستین
کیانی کمان را یکی کرده زه   کمین جسته در تنگنای زره
کشاد از پر ناوک آن دیگری   یکی نامهٔ فتح بر منبری
نمودند گردان بسی اهتمام   دران کار کردند† سعیی تمام

فراز یکی پشته صاحب قران
بر افراخت چتر سعادت دران

رسیدند گردان گروها گروه   در آهن ز سر تا قدم کوه کوه
سر هر گروهی فرود آمدی   چو نزدیک آن بصر جود آمدی
به آیین چنگیز زانو زده   کشید الغیی مهتران صده
پس از رسم و آیین فرمان بری   کشادی زبان در ثنا گستری

که ای سایهٔ کردگار جهان
کِه درگهت مهترین مهان

ترا پایهٔ قدر پاینده باد   سپهر برینت کمین بنده باد
بر آنیم کامروز کوپال و تیغ   نداریم از فرق دشمن دریغ
کنیم از شگافنده خنجر سبک   سبک سر عدوّ ترا سر سبک

* نسخهٔ (۲) "قلزم آهن".
† نسخهٔ (۲) "کار کردن به".

بر آنیم که تا مِه درگهت   که امروز بازیم سر در رهت
زهے آں سر و طرفه آں افسرے   که گردد طفیل چو تو سرورے

چو دیدے خدیو آں هیاهوے شاں
بدیدے به چشم رضا سوے شاں

که داریذ اے پردلاں دل قوی   به مردی بر آرید نام از نوی
بکوشید مردانه مردان مرد   که هنگام کین است و روز نبرد
مبادا جهاں از دلیران تهی   کز ایشاں بود فرّ شاهنشهی

چو پور بزرگ جهاں گیر خاں
در آهن چو آتش نمود از دخاں

چو طوفان محشر به او لشکرے   ز کاری دلیران هر کشورے
یکے فوج را خُود و خفتاں سفید   فروزنده گردید صبح امید
گروهے دگر سر به سر آل پوش   یکے آتشیں دجله آورده جوش
دگر فوج را* سبز آلات جنگ   نماوند کوهے سقرلات† رنگ
دگر فوج را زیب و زینت بنفش   ز شمشیر و گوپال و درع و درفش
گروهے دگر غرق آهن همه   ز فولاد کرده سر و تن همه
نموده به رنگ دگر هر گروه   گروها گروها آمده کوه کوه

چو شهزاده آمد به نزدیک شاه
قرین شد به خورشید مانند ماه

فرود آمد از کوهۀ بادپاے   که آرد ره و رسم خدمت بجاے
پس از شرط خدمت زبان برکشاد   که اے تاج بخش قرالغاں نژاد
من و هر که هست از کهان و مهاں   همیں آرزو باشدش در جهاں
که سازد تن و جان فداے رهت   بود کمتریں کشتۀ در گهت

* نسخۀ (۲) " از ".
† نسخۀ (۱) " سقرلاط ". به " ت " و به " ط " هم درست است.

اگر خاطرت خواهد اے تاج ور   ز رومیّ و رومش* نمانیم اثر
بهم بر زنیم آں بر و بوم را   نه رومی گذاریم و نے روم را
بود کوه اگر دشمنت را سپاه   به باد فنا بر دهیمش چو کاه
طفیل رهت همچو من خیل خیل   من و به ز من صد هزارت طفیل
تو باید که مانی مهاں گو کسے   جهاں را چه غم گر نماند خسے

ازاں گفت صاحبقراں بر شگفت
به سویش نہاں دید و آهسته گفت

خدایت نگه دارد از چشم بد   مبادا که چشم بدانت رسد
کسے را که چوں تو خلف باشدش   عنان سعادت به کف باشدش

چو صف هاے لشکر شد آراسته
ز بالاے زیں فتنه برخاسته

چو آں شاه فرّخ رخ† پاک کیش   فرستادۀ روم را خواند پیش
که از من به قیصر رساں ایں سلام   ز بعد سلامش بگو ایں پیام
نمی خواستم با تو و اهل روم   رسد محنتے از من و ایں هجوم
ازاں رو که با کافرانت غزا است   به آں کس خصومت ز من کے روا است
به تو آنچه گفتم نکردی چو گوش   ترا زهر نیکوتر آمد ز نوش
به آیین یاری نکردی چو زیست   ببیں شیوۀ دشمنی را که چیست
طریق خصومت بیا و ببیں   بیاموز بارے ره و رسم کیں
بگویش مقرّر کند جاے جنگ   که بسیار دارد تمنّاے جنگ

بیا اے مغنّی خاطر فریب
غزل را ده از حسن آواز زیب

ز اندیشه ام ده زمانے فراغ   که دارد خیالم پریشاں دماغ

* نسخۀ (۲) " روسی ".
† نسخۀ (۲) " خدیوند فرخ فر ".

چشم بر یک دیگر انداختن قراولان* به زبان گیری رفتن امیر شاه ملک با فوجے از دلیران، و محاربه کردن با خیل رومیان، و مغلوب شده گریختن رومیان، و برگشتن امیر شاه ملک منصور و کامران

سپهدار این لشکر جنگ جوے
به آورد گاه این چنین کرد روے

که چون رفت آیندهٔ رومیان   بر افتاد دار و مدار از میان
به فرمان سلطان فرخنده راے   زدند از پے کوچ زرّینه ناے
سوے قیصریّه عنان تاب شد   مه فتحش از نو جهان تاب شد
چو آن سر زمین گشت منزل گهش   شدند اهل آن شهر خاک رهش
به رویش در شهر کردند باز   که آید درون شاه گیتی طراز
در شهر و بازار بے شهریار   شده بر رهش دیدهٔ انتظار
اطاعت چو کردند امان یافتند   امان آن گروه از همان یافتند

ازان پس فلک قدر بهرام خوے
از آنجا به قرشهر آوردٌ روے

که ناگه رسید از قراول خبر   که پیدا شد از خیل دشمن اثر
بفرمود با شه ملک شهریار   که با خود ببر از دلیران هزار
خبر گیر از خیل بدخواه چست   که باید درین کار ناموس جست
همان لحظه پیل افگن پهلوان   طلب کرد رخصت که گردد روان
چو این چرخ عیّارهٔ بے فراغ   نهان کرد در زیر دامان چراغ
جهان سر به سر شد چو دریاے قیر   بپوشید گیتی معنبر حریر
به آهنگ کین شه ملک بر نشست   به مردی کمر بست و بگشاد دست

* نسخهٔ (۲) " به عزت در آورد ".

روان شد سوِ خیل دشمن دلیر   به انداز گوران یکے نرّه شیر
مبین سوے آتش که چون است و چند   بود شعلهٔ خرمنے را بسند
چو بازے بیاید به قصد شکار   بهم بر زند از کبوتر هزار
کم و بیش ده فرسخ آن شب براند   که خود را به اردوے قیصر رساند
به کنجے کمین جست و پا را فشرد   که قیصر نبیند یکے دست برد
چو بر قصر روبین ثنان سپهر   درفش زر افشانٌ بر آورد مهر
پدیدار شد بیرق خیل روز   شدش مهچهٔ طوق گیتی فروز
ز اردوے قیصر به کردار کوه   بر آمد گروهے به فرّ و شکوه
که کرد از کمین شه ملک آن دلیر   سوِ رومیان حمله مانند شیر
فرو کوفت آن کینه ور طبل باز   در افتاد شیرے به فوجے گراز
دلیران توران ز دنبال او   عقابان پریدند از بال او
به جنگ از دو جانب شتابان شدند   بهم جمله دست و گریبان شدند
ز فولاد کوبی عمود گران   زدے طعنه بر پتک آهنگران
به گوپال و نیزه چو بشتافتے   سران کوفتے سینه بشگافتے
سبک شد یلان را بسے زان حشر   سر از بار خُود و تن از بار سر
ز سمٌ ستوران صرصر شتاب   شد انباشته چشمهٔ آفتاب
دران حشرگه شه ملک بیقرار   که کار یلان را رساند به کار
پےِ کینه تورانیان را بسیچ   نکردند در کار تقصیر هیچ
به آخر گریزان شدند اهل روم   ازان شیر مردان هیبا هجوم
بدان گونه کردند رو در گریز   که مشتے خس و خار از سیل تیز

چو زان قصّه قیصر خبردار شد
ز خواب گران فتنه بیدار شد

* نسخهٔ (۲) " درفشان ".

بلرزید از غصّه مانند بید
شدش رخنه در شهر بند امید

سر انگشت حیرت به دندان گرفت
بدندان غیرت گریبان گرفت

ز روے درشتی زبان برکشاد
به طعن سواران رومی نژاد

که ای زن نهادان بے ننگ و نام
بود بر شما نام مردی حرام

نداری اگر ننگ جان هم مدار
که بی ننگ جان هم نیاید به کار

خوش آید حیات از پے نام و ننگ
بود مرده بی ننگ † در زیر سنگ

بود مرگ خوشتر ازاں زندگی
که آرد به روے تو شرمندگی

بفرمود آن گه که کوس رحیل
ببندند بر کوههٔ نرّه پیل

رواں شد سپاهے بروں از شمار
سپهبد دراں قیصر نامدار

به آهنگ ‡ قرشهر آورد روے
دلے پر ز خون رومیِ تند خوے

فرستاد کس شه ملک نزد شاه
خبر دادش از قیصر کینه خواه

خبرهاے رزم و اثرهاے جزم
فرستاد سرخیل فیروز رزم

چو صاحبقراں واقف کار شد
ز حال مخالف خبردار شد

خدیو جهانگیر گردوں علم
بر الیاس خواجه چنیں زد رقم

که با خود برد شصت کس در زماں
ز پولاد پوشان رستم کماں

تفحّص کند حال بدخواه را
نکو بنگرد راه و بیراه را

هماں دم دلیر بهادر نژاد
به جولاں در آورد صرصر چو باد

رواں شد سپهبد سوِ دشمناں
به دستے سناں و به دستے عناں

† نسخهٔ (۲) " به ".
‡ نسخهٔ (۲) " قرشه ".

بر افراخت از پے علم شهریار
شد آتش بلند از قطاے شرار

برندق بهادر یل پر هنر
رواں شد به انگوریه پیشتر

به تعجیل رفت آں دلاور امیر
که بر خیل قیصر شود راه گیر

دگر شب که از مرگ رومیِ روز
بپوشید گیتی سیاهی ز سوز

شد الیاس خواجه یل نامدار
به خیل مخالف سحرگه دوچار

از ایشاں دو کس برد آں پرهنر
یکے را به بر دیگرے را به سر

که ناگه به آں پردلاں خورد باز
ز اولاد قیصر یکے رزم ساز

که یک دست * بودند غافل ز هم
شب تیره و راه پر پیچ و خم

ز تورانیاں شصت و رومی هزار
شتاباں شدند از پےِ کارزار

یلاں هر یکے اژدهاے دماں
نشستند در خانه‌هاے کماں

ببستند دست و کشادند شست
سپه دید گرگان پولاد دست

عقاباں ز ترکش کشادند پر
نشستند بر † آشیان سپهر

ز شور سواران آیین نبرد
برآمد به گردوں گردنده گرد

چناں گرم گردید بازار جنگ
که جاں داد کس در بهاے خدنگ

تهی شد دمے مشت دور از کماں
تر گفتی که شد قبضهٔ ‡ آسماں

کجا کس ز ناوک تهی مشت بود
کماندار گویا شش $ انگشت بود

ز پیکاں چناں شد تن از شیب § ها
که شد تنگ بر پردلاں جیب § ها

* نسخهٔ (۱) " که بگذشته ".
† نسخهٔ (۲) " در ".
‡ نسخهٔ (۱) " دوخته ".
$ نسخهٔ (۲) " گوئی صد ".
§ در هردو نسخهٔ همچنین است گماں می شود که شیب به معنی " تیر باراں " آورده شده است .

یلان ظفر پیشهٔ کوشش کنان   نپیچیده از پور قیصر عنان
که بنمود ناگه یکے تیره گرد   که چشم بد اندیش را خیره کرد
شد آندم که بشگافت جیب غبار   صف خیل سلطان حسین آشکار
سواران رومی ازان رستخیز   گرفتند در پیش راه گریز

رسیدند شیران لشکر شکن
سلامت به لشکر گه خویشتن

سپاه آراستن صاحب قران به عزم رزم شاه رومیان و شکست یافتن قیصر و عنان هزیمت تافتن از پیش آن سپاه نصرت اثر*

سر افراز این عرش پایه سریر
بدینسان برآورد صور از نفیر

که صاحب قران ظفر دستگاه   ز انگوریه گشت چون باج خواه
در آنجا یلے بود یعقوب نام   که قیصر به او داشتے اهتمام
بپیچید سر از طریق صواب   که از روز شپّر بود در حجاب
ز عقل و فراست بسے دور بود   به مضبوطی قلعه مغرور بود
کشید آن کج اندیش ناپاک کیش   ز خندق خطے از خطا گرد خویش
در قلعه نگشاد آن بے‌بصر†   فروبست بر بخت فرخنده در
به حکم تمرخان گردون سریر   صلابت نهادان اقلیم گیر
پے فتح آن قلعه راندند رخش   بهم برج و باروش کردند بخش

که ناگه کسے از قراول رسید
که اینک رسید ایلدرم بایزید

برافراخت رومیِ قیصر کلاه   به نزدیک میعادگه بارگاه

* نسخهٔ (۲) "صف".
† در هر دو نسخه "بے بسر" مرقوم است.

بفرمود فرمان ده نامدار   که غرّنده شیران دشمن شکار
ز ویرانیِ قلعه گردند باز   شوند از پیِ کارکین چاره ساز
به تعجیل جم قدر پرخاش جوے   از آنجا سوِ دشمن آورد روے
به نزدیک هنگامه هنگامه گیر   بزرگانه زد بارگاه حریر

چو شد درمیان دو صاحب کلاه
مسافت به قرب سه فرسنگ راه

فرود آمدند آن دو محشر گروه   به نزدیک هم چون دو البرز کوه
چو جمشید خورشید آفاق گیر   فرود آمد از لاجوردی سریر
برون شد ز باغ مسدّس چمن   درآمد به خلوتگه از انجمن
عسس سر برآورد عیّار خیز   ز مردم تهی کرد بازار تیز
غنودند مرغان بر اطراف شاخ   بپرّید شپّر ز سوراخ کاخ
فسانه سرایان لب آراستند   به افسانه شب را همی کاستند
به دستور هر بار آن پاک کیش   درآمد به خلوت گه خاص خویش
جبین سود بر سجده گاه نیاز   مدد خواست از داور کارساز
دمے کم زدے شاه فرخنده راے   که صد ره نجستے مدد از خداے
تمامی شب آن سرفراز شهان   مدد جست از کردگار جهان
سحر چون برآمد خروش خروس   برآورد نوبت زن آواز کوس
موذّن ز گلدسته شد نغمه ساز   چو بلبل که برشاخ گل شد طراز
سر از سجده برداشت مالک رقاب   نمازش قبول و دعا مستجاب

بفرمود سلطان اقلیم گیر
که صور قیامت دمند از نفیر

ز رویینه خم پیل را خم دهند   ز خون عدو خاک را نم دهند
برآمد ز دو حشرگه آن خروش   که بگریخت هوش از دماغ سروش

در اندیشهٔ داوری داوران لباس آهنین کرده جنگ آوران
یلان بر کمان‌ها نهادند زه زدند از سر کین در ابرو گره
میان‌ها ببستند یکسر به جنگ همه بر تگاور کشیدند تنگ
گره بر دم باد پایان زدند گره‌ها نه بر باد آسان زدند
زدے بر زمین شیههٔ رخش دست ازان یافتے پشت ماهی شکست
بر اسپان دلیران آتش نهاد پذیرفت آتش بلندی ز باد
علم‌ها برآمد به اوج سپهر شد از مهچه قدرِ اشکنِ ماه و مهر
ز نعل ستور و ز ماه علم فلک جست بالا زمین گشت خم*
سر پرچم طوق مالک رقاب شده طرّهٔ عارض آفتاب
گذشتند از جان دلیران به دل ز دل تیز کردند دم را بحل
بغل‌ها گرفتند بهر ودام به دشمن نهادند روے خرام
گرفتند در پیش یکسر سپاه کُورگه زنان راه آوردگاه
یکے بسته تیغ دو رو در میان که یک رو کند قصّهٔ دشمنان
یکے نیزه بازی کنان پیش صف که سازد تن دشمنش را هدف†

خدیوند ایران و توران نخست
میان بست‡ در کین بدخواه چست

ز خُودے سر افراخت آن سرفراز که إنّا فَتَحْنَاش بودے طراز
زره کش قبائے زر اندود بود ز صنعت‌گری‌هاے داؤد بود
ز بال فرشته پر تیر او هزبر فلک‌سیر نخچیر او
ز قربان رستم کشیده کمان کمانے که بردے جهان را امان

* نسخهٔ (۲) " زمین گشت پالا فلک گشت خم ".
† نسخهٔ (۲) " تلف ".
‡ نسخهٔ (۲) " کرده ".

طرازنده شمشیر آن نامدار به دشمن کشی نائب ذوالفقار
شِ نیزه اش اژدهاے دلیر کزو شیر افلاک می کرد بیم
رخ فرّخش ماه ناکاسته ز پا تا سر از دولت آراسته

مدد خواست از داور بے نیاز
به کین بر نشست آن که آن سرفراز

چو بنشست بر کوهٔ بادپاے به برج شرف کرد خورشید جاے
د از ندہ اش بر دهل کوفت چوب مَلَک بر تهم چرخ شد پاے کوب
مه رایتش گوش افلاک سفت به ماه شب عید گردید جفت
شدش پرچم طوق زیب* سپهر محاسن پذیرفت ازان روے† مهر
خروشیدن کوس و آواز ناے تهوّر فزون گشت و عبرت فزاے
برآمد به یک بار ازین کهنه فرش دردگا درنگ کُورگه به عرش
ز بانگ قیامت نهیب نفیر جهان پیر می گشت و می مرد پیر
ستوران رعنا عروسان خوب یکے دست زن دیگرے پاے کوب

شهنشه چو در رزمگه کرد جاے
به آرایش لشکر آورد راے

جُرنغار ازان لشکر بے گزند شد از قوّت* شاهرخ زورمند
سلیمان شه آن شیر صولت امیر شده در رکاب وے آرام گیر
سوندجک بهادر به فوجے دگر پےِ خدمتش بسته از جان کمر
قوی گشت قنبل ز سلطان حسین ازو یافت آن میسره زیب و زین
برنغار ازان خیل اقلیم گیر ز شهزاده میران شد‡ آیین پذیر

* نسخهٔ (۲) " توق زیر ".
† نسخهٔ (۲) " از روے ".
‡ نسخهٔ (۱) " شه ".

مبشّر* بهادر یل نامدار　　میان بسته در خدمتش بنده وار
برندق جگردار رستم شکوه　　پیِ دشمنش پا فشرده چو کوه
طهرتن سپهدار لشکر شکن　　فدای رهش ساخته جان و تن
ابا بکر خان رفت در میمنه　　بر آراست قنبل گهش یک تنه
جهان شاه جاکو شدش رزم ساز　　ازان صف شکن یافت آن صف طراز

پذیرفت از فرّ اقبال شاه
شکوه ظفر قلب‌گاه† سپاه

شد آراسته قلب محشر نهیب　　ز بیژن عنانان رستم رکیب
یمین ظفر دستگاه بزرگ　　شد از باش تیمور اغلن سترگ
شده با هزاران دلاور سوار　　به او احمد ابن عمر شیخ یار
کشیدند صف بر یسار یلان　　جهان ملک الیاس و شیخ ارسلان
به ایشان بسی صفدر جان ستان　　ز شاهان رستم دل سیستان
ز برلاس و ارلات بیش از شمار　　نمودند چندین یسال از یسار

به پور بزرگ جهان گیر گفت
خدیوند کت دولت و بخت جفت

بر آور علم پیش قلب سپاه　　که یابد سپاه از تو پشت و پناه
سکندر به تو نیز یاور بود　　که دل سوز کس را برادر بود
صف آراست شهزادهٔ قدر جم　　برآورد آن آتش کین علم
به یک دستش الیاس خواجه چو شیر　　کمر بست در قصد دشمن دلیر
به دست دگر شه ملک بست صف　　عنان سمند سعادت به کف
چپل از قشونان آراسته　　همه زورمندان نوخاسته‡

* نسخهٔ (۲) " مبسر ".
† نسخهٔ (۱) " تخت گاه ".
‡ در هر دو نسخهٔ " نوخاسته ".

به زیر درفش علامت ظفر　　ستادند گردان فرخنده فر
که از هر طرف رخنه افتد به کار　　کنندش به خار سنان استوار
صف پیل در پیش صف سپاه　　فروبست بر خیل بد خواه راه
نشستند بر پشت پیلان مست　　شگافنده مویان کمان‌ها به دست

ز سوی دگر قیصر نامدار
خم روی بر بختیان کرده بار

صف روم مانند دریای نیل*　　بمالیدن دشت آورده میل†
برآمد ز کوس صلابت خروش　　خروشی که برد از سر چرخ هوش
برآراست سرخیل رومی نژاد　　سپاهی که مثلش ندارند یاد
سپاهی بسی بیش از چون و چند　　قوی هیکلان مبارز پسند
نیستان شد از نیزه‌ها رزمگاه　　گرازان رومی دران جسته راه
یسارش شد از پور لاس فرنگ　　چو دریای نیلی سراسر نهنگ
فرنگی§ نژادان به دستور خویش　　سپه ساخته خود و خفتان و کیش‡
ازان دیو ساران یسار سپاه　　یکی کوه آهن در ابر سیاه
همه مدبران مهابت سرشت　　به کردار نحس و به دیدار زشت
کرشچی طراز یمین آمدش　　که مه ز آسمان بر زمین آمدش
صفی بست پور مهش بر یمین　　که خم خورد ازان بار گاو زمین
ز قیصر شد آراسته قلب‌گاه　　ز ماهی به فرمان او تا به ماه
چو خود رفت در قُول لشکر کشید　　دران رخنه سدّ سکندر کشید
قوی آمد از زادگانش قفا　　ز موسیٰ و عیسیٰ و از مصطفا

* نسخهٔ (۲) " نیل ".
† نسخهٔ (۲) " بمالید دشت اوره میل میل ".
§ نسخهٔ (۲) " عنوان خویش ".
‡ نسخهٔ (۲) " خفتان خویش ".

چو دید آسمان آن دو سنگین سپاه
که بودند حیران شان مهر و ماه

فراموش شد زان دو نام آورش — بزرگیِ دارا و اسکندرش
به جنبش در آمد زمین و زمان — نماندند بر جا همین و همان
میان دو دیوار آهن بنا — یکی کوچه آمد ز شهر فنا
فرو کوفتند از دو سو کوس و نای — در آمد به پا کوفتن بادپای
سمند سبکپای بازی کنان — سبک دست بگرفته چستش عنان
یلان کمان دار از هر دو سوی — که بشگافتندی به الماس موی
به کار کمان بر زدند آستین — برآمد غریو از زمان و زمین
ز وقّاص زوران پولاد پوش — برآمد به چرخ مقوّس خروش
شپاشاپ پیکان الماس گون — به دریا رسانید سیلاب خون
ابابکر خان از یمینش نخست — سوِ دشمنان حمله آورد چست
ز میدان بر انگیخت آتش ز باد — دران داوری داد مردی بداد
جهان شاه جاکو چو شیر ژیان — هم از میمنه تاخت بر رومیان
ز سوی چپش نیز سلطان حسین — برآورد شور و بر انگیخت شین
نیارست دشمن بر او بست راه — نشاید ره سیل بستن به گاه
ز قلب سپه نیز شهزادگان — همه بندهٔ امر و آزادگان
تکاور سوِ دشمنان تاختند — بجای مخالف بر انداختند

ز سوی دگر رومیان کرده تیز
ستوران به آهنگ آن رستخیز

ز سمّ ستوران چنان گشته گرم — نمود این جهان تودهٔ خاک نرم
ز گرد سواران دشمن کمین — زمین آسمان آسمان شد زمین
به مرگ دلیران همی گفت کوس — دریغا دریغ و فسوسا فسوس

یکی ترک تارک چو بشکست چست — به تحسین فلک گفت دستت درست
دگر یک بدان گرزه بگشاد دست — که گفتش زمانه هریزاد دست
ز ابر بلا تیر باران شده — در خون چو سیل بهاران شده
ز بس تیر در تن شده جای گیر — تن جنگ جو گشته قندیل تیر
زره را کمان های زنجیر زه — به دندان پیکان گشاده گره
ز آمد شد و گیر و ده بی حساب — بیفتاد* در رزمگه آفتاب

چو در کرگس ترکش آمد زوال
عقابان کین را فرو ریخت بال

کمانها فگندند و شمشیر تیز — نهادند در هم ز روی ستیز
شد از چاک شمشیر تارک شگاف — چو پای شتر فرق مرد مصاف
چکاچاک شمشیر برّنده فرق — زمین را به دریای خون کرد غرق
غریو دمادم برآمد چنان — که افتاد از دست شیران عنان†
بر آمد خروش خم هفت جوش — برون برد هوش از دماغ سروش
بسا خون که از تارک اهل روس — برآورد سر همچو تاج خروس
ز بس مرده خفته به خون نبرد — شده روی صحرا پر از سرخ و زرد
چنان ریخت کوپال بر مرد جنگ — که گوئی ابابیل می ریخت سنگ
اتاغه یلان را فتاده ز فرق — چو مرغان بسمل به خون گشته غرق

ز بس سر فتاده چو میوه ز شاخ
شده تنگ آن عرصه گاه فراخ

گریزان شده ز آدمی خرّمی — جهان گشته پژمرده و ماتمی
یکی را شده روز و روزی تمام — در اندیشهٔ کار ناموس و نام

---

* نسخهٔ (۲) " نیفتاد " ـ
† نسخهٔ (۲) " سنان " ـ

یکے چوں برآورد شمشیر کین دگر یک حمائل زدش از کمین
یکے بے خبر نیزهٔ بے بهر خورد وز آں افعی جاں ستاں زهر خورد
شگافنده تیغے طلب کرده داو ستادن ندانست تا پشت گاو
برآمد برین سبز کاخ بلند غریو بگیر و خروش ببند
سر بادپایاں شده فرق سائے سر سرکشاں مانده در زیر پائے

فراں دشت فرقے نمی کرد کس
میان سر مرد و سُمِّ فرس

هزاراں کس و اسپ را زاں ستر شکم زیر زین زین به زیر شکم
تن و تارک و ترک ها بےدریغ شده چاک چاک از چکاچاک تیغ
یکے را ز گرز گراں درد سر ازاں درد سر از جهاں بے خبر
یکے را به پهلو خلیده سناں فتاده خلیده سناں جاں کناں
دگر یک گرفتار پیچ کمند ز پیچاک آں رشته اش صد گزند
چو کار سناں هم به پایاں رسید حکایت به دست و گریباں رسید
نمی دید از مشت گردن اماں شده مشت و گردن بهم توأماں

ازاں پس بفرمود صاحب قراں
که لشکر بجنبد کراں تا کراں

سراسر سپه سورن انداختند به یک بار بر رومیاں تاختند
کشیدند شمشیر ها از میاں فتادند در لشکر رومیاں
شد از خون رومی رواں جوے جوے وزاں کار تورانیاں سرخ روے

بجنبید قیصر هم از قلب گاه
که گیرد براں خیل خونریز راه

برآمد فراز تلے بیقرار نظر کرد سوے یمین و یسار
یمین و یسارش پراگنده دید سران سپه را سر افگنده دید
فدائی شد و رو به میداں نهاد ز غیرت قدم بر سر جاں نهاد

چو بگذشت آب از سر کتخدا نهد بچّهٔ خویش* در زیر پا

بجنبید صاحب قراں هم ز جاے
درفش کیانیش سیّاره ساے

ظفر عاشق پرچم بیرقش شده فتح دلدادهٔ رونقش
پےِ فتحش اِنَّا فَتَحْنا ملک همی خواند بر طارم نه فلک
رواں دولت و نصرتش در رکاب شده کوکب طالعش آفتاب
ازاں شقّه کامد علم را طراز فلک نامهٔ فتح او کرده ساز
سراسر صف خیل پرخاش جوے ز هر سو به قیصر نهادند روے
گرفتند شاں پردلاں درمیاں جهاں تیره و تنگ بر رومیاں

ز کوشش چو قیصر نه معذور بود
بکوشید چنداں که مقدور بود

گهے تند دریاے توراں ز موج رسانیده آسیب طوفاں به اوج
گهے آتش رومیاں گشته تیز به عیّوق بر کرده دود ستیز
شدے اختر رومیاں گه بلند رساندے به گردان توراں گزند
زمانے دگر بخت تورانیاں رساندے به رومی نژاداں اماں†
به کام اجل گشته گرداں سپهر زده در جهاں آتش کینه مهر
هزبراں توراں و شیراں روم ز طوفان آتش بگشتند موم
یلاں از دم صبح تا وقت شام نکردند شمشیرها در نیام

به آخر ز گردون گردنده حال
فتاد اختر رومیاں در وبال

سراسر صف رومیاں شد خراب نه بر سر کلاه و نه در پا رکاب

---

* نسخهٔ (۲) " بچه نشویش " -

† نسخهٔ (۲) " زماں " - ولے " زباں " مناسب می نماید -

به آخر نیاورده تاب ستیز   به ناکام گردند رو در گریز
پریشان شد آن لشکر بیقیاس   نگون سار گشت آن کیانی اساس
به یک گردش چرخ نیلوفری   نه قیصر بجا ماند و نی قیصری
بهادر نژادان توران زمین   ز قلب سپاه و یسار و یمین
ز جا بر گرفتند بدخواه را   چو صرصر که از جا برد کاه را
نه استاد از رومیان کس به کس   نه قیصر نه خیلش نگه کرد پس
گریزان صف روم از اضطراب   اجل نیز دنبال شان با شتاب
درآمد یکے را به سر تیزگام   فتاد آن دگر ابرش بدلگام
فتاده ز فرق سران تاج لعل   ز سمّ تگاور جدا مانده نعل
کشاده ستوران غژغاو دم   درمهاے میخ از گرههاے* سم
به صد حیله قیصر ازان تنگناے   برون برد سر افسرش زیر پاے
نه روے ستادن نه راه گریز   فروماند حیران دران رستخیز
نه حکمش روان نے سمندش دوان   شده خنده پرداز پیر و جوان
به او می رسیدند خویش و تبار   وزو می گذشتند بیگانه وار
کسے را که پرورده عمرے به ناز   جواب سلامش نمی داد باز

چنین است راه سراے سپنج
که گاهت دهد رنج و گاهیت گنج

دران عاریت دل نبندی بسے   که هر روز باشد به دست کسے
عروس جهان است نا اعتمید   ازان سست پیمان چه داری امید
دران دلربا دل نبندد کسے   که هردم بود غمگسار خسے
نبینی ازان شمع جز سوز و داغ   که هر شب بود مجلسے را چراغ

* نسخهٔ (۲) "گهرهاے".

گرفتار شدن قیصر به دست سلطان محمود خان و آوردن او را پیش صاحب قران زمان و نشستن صاحب قران بر مسند لطف و مرحمت و شستن لوث جرائم قیصر را به آب عفو و مکرمت

ظفر پیشهٔ این خجسته سپاه
بدین سان کند نقل از آوردگاه

که صاحب قران مظفّر سپاه   سوِ بارگاه آمد از رزمگاه
کله گوشهٔ شاهیش عرش ساے   فلک توسنش را شده خاک پاے
تمرخان بن خان بوزنجری   چو بنشست بر تخت اسکندری
ز کین همچنانش در ابرو گره   کمان تعصّب هنوزش به زه
رسیدند شهزادگان کامیاب   مظفّر به درگاه کیوان جناب
بشارت رسان سروران سپاه   به خدمت رسیدند از گرد راه
ستادند خانان جوجی نسب   گرفتند در پیش دست ادب
همه تخت‌گیران فیروزجنگ   همه تاجداران با هوش و هنگ
سرافراز گردان عالی نژاد   ز نسل کے و کِسرَی و کیقباد
ز اولاد فغفور و خاقان چین   کشیدند صف بر یسار و یمین
ز سرحدّ چین تا به اقصاے روم   ستادند شیران هر مرز و بوم

گروهے ازان خیل فرخنده عهد
که رفتند* دنبال قیصر به جهد

ز چنگیزیان اژدها پیکرے   به بازو و شمشیر سردفترے
دلیرے که محمود خان داشت نام   ازان شیرمردان تیز اهتمام
به قیصر رسید و گرفتش عنان   نشد کار منجر به تیغ و سنان

* نسخهٔ (۲) "گرفتند".

نیازرد دستش به خمّ کمند ندیدش سزاوار زان سان گزند
رساندش هژبر کیانی کمان به درگاه صاحب قران زمان
چو صاحبقران زان خبردار شد که سالار رومی گرفتار شد

چنین داد فرمان خدیو جهان
که این شه نماند به دیگر شهان

طرازندهٔ مسند قیصر است نشینندهٔ تخت اسکندر است
نسازیدش از سرزنش منفعل که او هست از کردهٔ خود خجل
شویدش همه مرهم جان ریش به اعزاز و اکرامش آرید پیش
کبوتر که آمد شکستش به بال بود بستن بال او بس وبال
به عزّت بر او برکشایید لب درون آوریدش ز راه ادب

بیاراستندش به چینی پرند
به آن ایمنش ساختند از گزند

سر افراختندش به تشریف خاص ز تشریف خاصش امید خلاص
دلاور دلیران چنگیز کیش به آیین مهمانش بردند پیش
شه مرحمت کیش بنواختش به شیرین زبانی سرافراختش
به انواع دلجوئی و احترام به او کرد رسم مروّت تمام
چو از چهره اش گرد خجلت فشاند زبردست شهزادگانش نشاند
کم آید چنین کار از آدمی ز مردم نکرده کس این مردمی

چو بگذشت چندے برین داوری
به قیصر نمود آسمان یاوری

پس آن که خدیو مروّت سرشت برآراست هنگامهٔ چون بهشت
برآراست کیخسرو روزگار دو زیبنده تخت جواهرنگار
یکے را پے ایلدرم کرد ساز نشانید بر تخت شاهیش باز

نشست آن فلک قدر بر دیگرے شده سروران جهان را سرے
که دیده به یک جا دو صاحب کلاه که دیده بهم تاب خورشید و ماه
تمر را چو شد فتح اقلیم روم نماند انتظارے در آن مرز و بوم

به قیصر کرم کرد آن بوم را
به او داد دارائیِ روم را

دگر باره اش کرد بازو قوی نشاندش بر اورنگ کیخسروی
به دشوار آن ملک را کرد مِلک گرفتش بشمشیر و دادش به کلک
در اثنائے آن شادی و خرّمی شد از گردش چرخ قیصر غمی
رخش ز آتش تپ شد افروخته وزان خرمن هستیش سوخته
تمر داد امان ، مرگ امانش نداد زمینش بجست ، آسمانش نداد

چو مرد ایلدرم روم را رشک جم
به موسی بنِ ایلدرم زد رقم

بگفتش که این ملک از آبائے تست به بیگانه اش چون دهم ، جائے تست
برافراخت از تاج شاهی سرش نشانید بر مسند قیصرش

بیا ساقی آن آب کرده عقیق
که در خون بود زان بهشتی رحیق

به من ده که فارغ کند از غمم رهاند ز اندیشهٔ عالمم

روے آوردن صاحب قران کشورکشاے به تخت گاه ملک خطاے و متغیّر شدن مزاج شریف در موضع انزار و عنان تافتن به صوب دار القرار

نویسندهٔ این نو آیین رقم
بدین گونه آراست لوح از قلم

که چون شد تمر فارغ از کار روم نماند انتظارے دران مرز و بوم

بریده از چنان ملک پیوند را
برآراست شهر سمرقند را

ز یمنش سمرقند عشرت فزای
شد از خرّمی رشک چین و خطای

چو از رنج آن هفت ساله سفر
برآسود سرخیل آیین ظفر

شدش ره نما عشق فرخنده رای
به صید غزالان چین و خطای

بهین روزی از روزهای بهار
به دیهیم بر شد در ایوان بار

خداوندگاران روی زمین
که بودندش از بندگان کمین

ستادند در پیش گه بنده وار
به فرمان برئ خداوندگار

به اذن نشستن بفرسود لب
نشستند در پیش گاه ادب

دران انجمن شاه دوران تمر
ز درج دهن ریخت ناسفته در

که ای کاردانان کشورکشای
مرا برده از ره هوای خطای

درین کاخ فیروزه هفتاد سال
به گردن گرفتیم چندین وبال

که غیر از خدایش نداند حساب
نگنجد در اندیشهٔ خاک و آب

بکشتیم بهر قرار جهان
بسی بیگناه آشکار و نهان

نجستیم از کشوری باج را
که آنجا نخستیم حجّاج را

ز مال کسان ناروان و روان
ببردیم چندان که بردن توان

زمینی که فرسوده شد زین سپاه
نروید دران تا قیامت گیاه

به غارت چو راندیم شبدیز را
فراموش کردند چنگیز را

متاع کسان بعد قتل و اسیر
ببردیم تا بوریا و حصیر

به هر بیشهٔ کآتش افروختیم
تر و خشک آن بیشه را سوختیم

در اصلاح آن کرده ها تا توان
به کوشش گراییم پیر و جوان

نخستین به آهنگ چین و خطای
ببندیم بر ناقه هندی درای

برآریم اعلام اسلام را
نگون سار سازیم اصنام را

به گفتار ازان مهگیس ناحیت
رسانیم ز اسلام صد عافیت

به ایشان ز حجّت حکایت کنیم
ز اعجاز قرآن روایت کنیم

کسی گر به حجّت درآرد شکست
کنیمش به شمشیر حجّت پرست

ازان قوم دفع ضلالت کنیم
به دین نبی شان دلالت کنیم

ز دل زنگ ظلمت زداییم شان
ره رستگاری نماییم شان

ز ارکان دین کارسازی کنیم
به آب وضو شان نمازی کنیم

برآریم آواز بانگ نماز
از آنجا که ناقوس کردند ساز

صنم خانه ها را دبستان کنیم
به مغ بچه تعلیم قرآن کنیم

پری خانه سازیم بت خانه را
پری خوان همان پیر کاشانه را *

خدیو عجم شهریار عرب
به احضار لشکر بفرسود لب

به عزم تماشای چین و چگل
سرا پرده بر کرد در کان گل

ز معمورهٔ کاشغر تا به روم
برآراست لشکر به هر مرز و بوم

سپاهی فراهم شد از هر دیار
که اندیشه عاجز شدش از شمار

نگنجید در عالم آوازه اش
عدو کوته آمد ز اندازه اش

سپاهی که خاص جم اندیش بود
ز ششصد هزارش عدد بیش بود

بغیر از سپاهی به گاه شمار
به تخمین یساقیش پانصد هزار

دلیران و شهزادگان را اساس
ز تخمین فزون بیشتر از قیاس

یکی روز از روزهای خزان
که می ریخت از شاخ برگ رزان

تمر خان بن خان گردون سریر
برآورد آواز صور از نفیر

* نسخهٔ (۱) " دران نیز ".

به آهنگ چین و ختا بر نشست　　یکی کوه بر باد صرصر نشست
بجنبید و در جنبش آمد زمین　　یسارش جهانی* جهانی یمین
قیامت نمودند پیر و جوان　　که خورشید شد سوی مشرق روان

چو در مرز انزار زد بارگاه
شدش قبهٔ بارگه گوی ماه

بر افروختش چهره از تاب تب　　ز تبخاله آزرده گردید لب
رسیدش خزان در بهار حیات　　نوشتند در قبض روحش برات
رسید از اجل مرغ روحش ز سر　　ز پرّ کلاهش برآورد پر
ز بادی که بیرون شدش از دماغ　　نشانید امن و امان را چراغ

برآمد غریوی چنان تند و تیز
که افتاد در آسمان رستخیز

جهان سر به سر گشته ماتم کده　　شد اهل جهان نیز ماتم زده
فرو رفت خورشید جمشید اساس　　سیه کرد یکسر جهان را لباس
برآورد طاؤس پرّ غراب　　نهان شد در ابر سیه آفتاب
قمر و دود گشت† از یسار و یمین　　پر از اشک و آه آسمان و زمین
تراشید ماه نو ابروی خویش　　سیه کرد ازان واقعه روی خویش
نشان طپانچه است در روی ماه　　که رخساره می کرد‡ از غم تباه

ز مادر نزاد آن که آخر نمرد
به خود هیچ ناورد و چیزی نبرد

اگر مدّت نوح خویش آیدت　　به آخر همین حال پیش آیدت
نرفت آفتابی بر اوج کمال　　کز آنجا نیفگندش آخر زوال

* نسخهٔ (۲) " جهانی یسار و " .
† نسخهٔ (۲) " رست " .
‡ نسخهٔ (۲) " که رخسار خود کرد " .

همان منزل است این منقّش رباط　　که گسترد آنجا فریدون بساط
همان است این نزد نو نو عروس　　که زد در عروسیش کاؤس کوس
همان است این بر کشیده رواق　　که بنشست داراش در پیش طاق*
همان عرصه هست این کهن کَون را　　که دیده خدائیِ فرعون را
کجایند آن چند انگشترین　　که روی زمین بود شان در نگین
کجا رفت آیا جم و جام او　　چه شد حال آغاز و انجام او
ندیده کسی تا ابد زندگی　　خدای جهان را است پایندگی
نماند به کس این جهان پایدار　　خدای جهان است بر یک قرار

در اتمام این نامهٔ نامی و اختتام این صحیفهٔ گرامی گوید

بحمدالله این نامهٔ دلفریب　　ز تحریر عنوان پذیرفت زیب
بحمدالله این ماه نا کاسته　　شد از غرّه تا سلخ آراسته
دو صد شکر کین شهرهٔ بی‌نظیر　　شد از طوق و خلخال زینت پذیر

من آن روز کز طبع گنجینه سنج
نشستم به صرّافی پنج گنج

گرفتم ز لیلی و مجنون نخست　　و زان صورت دعویم شد درست
ز لیلی و مجنون چو دیدم فراغ　　بر آسود از اندیشهٔ آن دماغ
شد آن نقش فرّخ چو گیتی پسند　　ز شیرین و خسرو شدم نقش بند
چو آن گلستان را برآراستم　　ازان خوشتر آمد که می خواستم
چو باز آمدم زان همایون سفر　　سوِ هفت منظر فگندم نظر
تماشاگهی کردم آراسته　　که شد چرخ از رشک آن کاسته
شدم چون ز افسانه گفتن خموش　　هوایِ سکندر ز دل برد هوش

* نسخهٔ (۲) " در زیر طاق " .

در اوراق فرسودهٔ روزگار   ندیدم ز اسکندر نامدار
حدیث صحیحی که سازش کنم   ز کلک در افشان طرازش کنم
نگفتم به دستور آن دیگران   دروغی که نبود فروغی در آن
نه کردم ز افسانهٔ بی‌فروغ   از اسکندر مرده نقل دروغ

سخن آفرینان حسّان کلام
که بودند سر دفتر خاص و عام

شدند آن حریفان فرخنده رای   به سوی تمر نامه ام ره نمای
که آن نامور نامهٔ خسروی   بود درخور خامهٔ خسروی
چو دیدم در آن قصّهٔ پر فروغ   ظفر نامهٔ یافتم بی‌دروغ
رقم کرده دانای آن روزگار   به دریا فشان کلک گوهر نگار
همه رزمهایش سکندر اساس   همه بزمهایش فریدون قیاس
کفش گاه ایثار دریا نشان   چه دریا نشان بلکه دریا فشان

یقین شد چو حال تمر خانی ام
حکایات اسکندر ثانی ام

ز واسط زبان آوری خواستم   به آن واسطی نامه آراستم
نمودم ز عشقش گهر ریزیی   ز بحر تمر گوهر انگیزیی
ز دریای او گوهر انگیختم   ز گوش زمانه در آویختم
سراسر حکایات رنگین راست   که در وی نباید فزودن نه کاست
هر افسانهٔ را که آراستم   نکردم فزون بل ازان کاستم
ازان راست افسانهٔ راستان   نهفتم به هر بیت یک داستان
نمودم در اجمالش آن ساحری   که گوساله شد پیش من سامری
دران برده ام سیمیایٔ به کار   کزان سیمیاگر شود شرمسار
مرا آن مه چاردہ داد دست   که نتوانندش نور گردون شکست

چو این زرِ کانیِ کامل عیار
ز آرایش سکّه شد نامدار

قصوری در آیین و سازش نبود   به صاحب عیاران نیازش نبود
بود روی خورشید گیتی طراز   ز پرداز مشّاطگان بی‌نیاز
ز وسمه نپرداخت ابرو هلال   به سرمه چه محتاج چشم غزال
نیاراست مشّاطه حور و پری   به ایشان نیاموخت جلوه گری
گریبانه خوانی نهادم چنان   که کردند اوصاف آن دشمنان
بتی جلوه دادم پیِ دلبری   که آمد به نظّاره حور و پری
فسونی دمیدم زبان‌بند را   ببستم زبان حاسدی چند را
ز جادوگری آتش افروختم   به جادوگران سحر آموختم

چو زین مطلع نظم مانی قلم
برآورد خورشید شهرت علم

حسد برد ازین سفله طبع دنی   چو مفلس که حسرت برد بر غنی
ز من ناتوان بین بود در حجاب   چو شپّر که کوری کشد* ز آفتاب
چو شد گرم هنگامهٔ نامه ام   در انداخت سنگی به هنگامه ام
ندانست کین شمع تابان مهر   نمیرد ز پف بر فراز سپهر

به من این بود طعن آن ابلهان
که خسرو چنین و نظامی چنان

چه سود از نظامی و خسرو ترا   چو از کار شان نیست یک جو ترا
نظامی و خسرو گر از من به اند   ولی مهتران تو از من که اند
چه لافی ازان سست نظم دغل   که نتوان شنیدش به گوش عمل
بود شهرت آن دختر زشت روی   که در خانه مرد از تمنّای شوی

---

* نسخهٔ (۱) " کشد ".

مکرّر[*] کسے سوے نظمت ندید　　که رنج دوباره نشاید کشید
گروهے که لاف سخن می‌زنند　　دم از نظم نو و کهن می‌زنند
ز حالش ندارند جاں در جسد　　ز انصاف حالے برند از حسد

عجب روزگارے ! عجب مردمے !
نه مردم ازاں هر یکے کژدمے

بلاها که من دیده ام در سخن　　نبیناد کس زیر چرخ کهن
ز شعرم گرفتار ایں مشت خس　　چو طوطی گرفتار اندر قفس
ز حاسد هنرمند بیند الم　　ز اهل حسد بیهنر را چه غم
از آں دم که هست ایں جهاں را مدار　　نبوده سخن در چنیں خوار و زار

مرا بهتریں روزگار شگرف
به وصف تمرخانیاں گشت صرف

بسے ساختم قصّۀ با فروغ　　در آں شیوه چه راست و چه دروغ[†]
نیِ کلکم آفاق را کرد پر　　ز اوصاف شهزادگان تمر
شب و روز اوصاف شاں ساختم　　به دیں و به دنیا نپرداختم
تهی دستم اکنوں ز دنیا و دیں　　وز ایشاں نه آں حاصلم شد نه ایں
ولے[‡] آنچه مقصود بود از سخن　　به دلخواه داد آسمان کهن
غرض شهرت است از سخن در جهاں　　که یابد قبول کهان و مهاں
کلامم ز شهرت ندارد کمی　　رسیده به هر جا که هست آدمی
مه نخشبم چوں بر افروخت چهر　　جهانگیرتر شد ز ماه سپهر[$]

---

[*] نسخۀ (۲) " پر ".

[†] نسخۀ (۲) که نبود نشانے دراں از دروغ ".

[‡] نسخۀ (۲) " مرا ".

[$] نسخۀ (۲) " ز مهتاب و مهر ".

در نظر من در تمام جهاں　　شد آویزۀ گوش شاهنشهاں
به روے زمیں کم بود خانۀ　　که نبود دراں از من افسانۀ
در اندیشۀ ایں سواد شگرف　　بسے کردم اوقات فرخنده صرف
جگر کرد خوں خامۀ نقش بند　　به نقّاشی ایں همایوں پرند
الٰهی چو ایں نقش فرّخ نهاد　　به آخر رسید آخرش خیر باد

تمام شد

(ایں نسخۀ تیمور نامه به دست میر انور علی خاں به تاریخ چهارم شوال سنۀ ۱۲۲۹ هجری در مدراس استنساخ یافته است — پرشم)

فہرست اسمای رجال

* در ترجمۂ انگلیسی تزک تیموری " الچون بہادر " ۔

* در تزک تیموری " پیر محمد جہانگیر " ۔

† در تزک تیموری " توبان بہادر " ۔

* در ترجمهٔ انگلیسی تزک تیموری "تمرخه قرچین" .

* در ترجمهٔ انگلیسی تزک تیموری "عثمان ابن عباس" .

* در ترجمهٔ انگلیسی تزک تیموری " تمرخه قوچین " .
† در ترجمهٔ انگلیسی تزک تیموری " فرّخ " - ولے " فرح " مناسب است .
‡ در ترجمهٔ انگلیسی تزک تیموری " قماری منصور " .

* در ترجمهٔ انگلیسی تزک تیموری " قوشه " .

فهرست اسمای امکنه

* در تزک تیموری " شاد مای " و " حصار شاد مای " آمده است ۔

* ترجمهٔ انگلیسی تزک تیموری " خلایت " ۔

فرهنگ تیمور نامه

الف

لغت — صفحه — معنی

آب حرام : ۵ - : شراب ، می ، باده .

آب خضر : ۵۳ ، ۱۳۰ - : آب حیات .

آبستنی : ٤٥ - : زن و حیوان بارور که بچّه در شکم داشته باشد .

آبگیر : ۵۵ ، ٤۵ ، ۱٤٦ - : تالاب ، استخر .

آبنوس : ۵۸ ، ۱۰۲ ، ۱۱۱ ، ۱۳۲ - : درختے است که چوبش سیاه رنگ باشد و کنایه از سیاهی .

آتش : ۲۲۰ - : کنایه از اسب تیز گام .

آز : ۱۵۲ - : حرص ، طمع .

آزرم : ۳٤ ، ۱۰٤ ، ۱۳۳ - : شرم و حیا ، خشم و غضب ، نرمی و ملائمت ، راحت و سلامت ، رحم و شفقت ، بزرگی و غیرت ، انصاف و عدالت .

آسیب : ۱۱۹ ، ۱۸۳ - : زحمت ، کلفت ، صدمه ، کوفتگی ، دوش بردوش زدن ، پهلو به پهلو خوردن .

آشوب : ۳۲ ، ۵۱ ، ۱۰۵ - : آشفتگی ، زحمت ، فتنه ، شور و غوغا .

آل : ۱۹۱ ، ۲۰۸ - : سرخ نیم رنگ .

آل‌تمغا ، آل‌تمقا : ۱٦۹ - : نشان مُهر پادشاهان که بر پیشانی نامه ها و فرامین کنند و آن برنگ سرخ باشد .

آماج : ٤۱ ، ۸٦ - : نشانه ، تیر ، هدف .

آمرزگار : ۱ - : بخشنده ، معاف کننده ، بخشاینده ، عفو نماینده .

لغت — صفحه — معنی

آوازه : ٦۵ ، ٦۸ - : شهرت ، معروفیت ، صِیت .

آوردگاه : ۱۰۲ ، ۱۵۳ ، ۱۸۲ - : معرکه ، محلِّ جنگ و حمله .

آهرمن : ۱۳۱ - : دیو ، شیطان .

آهنگ : ٦۵ ، ۱٤٦ ، ۲۲۸ - : قصد ، اراده . صفت ، طرز ، روش .

آیت : ۹ - : علامت ، نشان . حکم .

آیین : ۲۱ ، ٦۵ - : دستور ، کیش و مذهب ، قانون ، طرز و روش . (آیین نبرد = جنگی ، جنگ پیشه) .

ابد : ۹۰ ، ۲۳۱ - : (زمانه ، که نهایتے ندارد) ، ابدی ، سرمدی همیشه ، جاودان .

ابرش : ۱۰۸ ، ۱۵۳ ، ۱۵۸ - : اسب و بالخصوص اسب خالدار ، ابلق .

اُتاغه : ۱۰۳ ، ۱۸۱ ، ۱۹۱ ، ۲۲۱ - : اتاقه ، کلغیے که از پرهاے بعضے مرغان سازند و مردان جنگی برکلاه خود گذارند .

اثقال : ۱۸۹ - : جمعِ ثقل ، بارهاے گران ، اسباب ، رخت ها .

احسنت : ۱۲۸ - : تحسین و آفرین . (احسنت = نیکو گفتی) .

احشام : ۱۱۱ - : جمعِ حشم ، نوکران و خدمتگاران .

إحضار : ۲۲۹ - : حاضر کردن .

احمال : ۱۸۹ - : جمعِ حمل ، بارها ، گرانی ها .

ادیم : ۱۲۹ ، ۱۵۵ - : پوست دباغت داده .

اذن : ۲۲۸ - : حکم ، فرمان ، اجازه ، رخصت .

اردو : ۲۱۱ - : لشکر گاه ، معسکر ، لشکر پادشاهی .

ارزن : ۳۸ - : نام غلّه که به زبان اردو آن را چنیا گویند .

ارسطو کلام : ۲۵ ، ۲٦ - : دانشمندے که در فضل و هنر و گفتار همچون حکیم ارسطوے یونانی باشد .

لغت	صفحه	معنی
آرش :	۹۱، ۱۴۲ ـ :	طول مساوی یک دست یعنی از سرانگشتان تا نوک آرنج .
ارغنون :	ـ :	نام سازے است از موضوعات حکیم افلاطون یونانی .
ارقم :	۱۳۸ ـ :	مار سیاهی که خطوط و نقاط سیاه و سپید بر پشت دارد .
اَرگ :	۳٦ ـ :	قلعۀ کوچکے که درمیان قلعۀ بزرگ باشد .
اژدر :	۱۰٦، ۱۱۷ ـ :	کنایه از نیزه و شمشیر ـ سر علم و رایت . مار بزرگ ـ مرد شجاع و قهر آلود .
اژدها :	۸۳، ۱۰۵، ۱۰٦، ۱۱۸ ـ :	= = = = = ـ = = = ـ = = = = ـ
اژدهاے کلیم :	۲۱۷ ـ :	عصاے حضرت موسیٰ علیه السلام که از معجزه همچون اژدها می گردید .
اساس :	۲۸، ۳۰، ۸۳، ۱٦٦ ـ :	بنیاد ، بنا و پایۀ عمارت . اسباب و رخوت .
اُشتُرُک :	۳۴ ـ :	موج دریا وغیره .
اُشتُلُم :	۲۰۱ ـ :	غلبه و تندی ، ظلم و تعدّی ، ترساندن ، دشمن .
اَشرار :	۵۸ ـ :	جمعِ شریر ، مردم بد ، مفسدان .
اِشکَستن :	۸۵، ۲۱٦ ـ :	شکستن ـ (بر اشکستن طرف کلاه = کلاه کج نهادن .)
اَشهب :	۸۵، ۸٦، ۸۷ ـ :	اسپ و خصوصاً اسپے سبزه که کثرت موے هاے سفید بر کثرت موے هاے سیاه او غالب باشد .
اَصنام :	۲۲۹ ـ :	جمعِ صنم ، بت ها .
اطلس :	۱٦۲ ـ :	جامۀ ابریشمی که اکثر از نقش ساده باشد .

لغت	صفحه	معنی
اعتمیه :	۱۹، ٦۷، ۸۱ ـ :	امالۀ اعتماد ، توکّل ، اعتبار .
أعلام :	۱٦۱، ۲۲۹ ـ :	جمعِ عَلَم ، رایات ، رایت ها .
اَعیان :	۱۸۸ ـ :	بزرگان .
اِفساد :	۱۱۹ ـ :	فساد کردن ، فتنه انگیزی کردن .
اَفسار :	۲۴، ۸۳ ـ :	ریسمانے که بدان اسپ را بسته می کشند به اردو آن را " باگ ڈور " می گویند .
افسر :	۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۷ ـ :	تاج پادشاهان .
افعی :	۱۹، ۵۹، ۸۲ ـ :	یک نوع مار که به غایت زهرناک می باشد .
اَقصا :	۱۳، ۱۹، ۸۷، ۲۲۵ ـ :	دور تر ، به نهایت رسیده تر ، منتها .
البرز کوه :	۵۸، ٦۲، ۹۵، ۱۵۸ ـ :	نام کوهے بزرگ و بلند که در مازندران است ، مجازاً محکم و مضبوط چون کوه البرز .
اِلتهاب :	:	افروخته شدن آتش ، شعله زدن آتش .
اَلصُّلحُ خَیر	۱۹٦ ـ :	آشتی بهتر است .
الماس :	۲۲۰ ـ :	نوعی از جواهر که به هندی " هیرا " گویند . مجازاً تیغ و خنجر و سرِ تیر و نیزۀ آبدار .
اُمّ الکتاب :	٦، ۱۳ ـ :	کنایه از قرآن مجید و لوح محفوظ .
اُمّ هانی :	۹ ـ :	نام دختر ابوطالب یعنی خواهر حضرت علی رضی الله عنه .
اُمّی :	۹ ـ :	هرآن کسے که نوشتن و خواندن نداند ، لقب رسول الله صلّی الله علیه وسلّم که از کسے تعلیم نگرفته بودند .

لغت	صفحه	معنی
إنّا فتحنا :	٦٨، ٢١٦، ٢٢٣ :	اشاره به سورهٔ "فتح" که آغاز می شود به إنّا فتحنا لک فتحاً مبیناً یعنی ای نبی صلعم ما ترا فتح واضح عطا فرمودیم .
انبان :	٥٠، ٩٠ - :	پوست دباغت داده ، زنبیل فقیران که از چرم می باشد ، مشکیزه .
انقیاد :	٤٠، ١١٠، ٢٠١ - :	فرمان برداری ، اطاعت ، فروتنی .
انگزی :	١٢٦ - :	مخفف انگیزی از مصدر انگیختن . (به کین انگزی = برای جنگ کردن ، از بهر پیکار .) .
انگشترین :	١٦٩، ١٤٩ - :	انگشتر ، خاتم . مجازاً حکومت ، فرمان روائی .
انگیز :	٦١ - :	جنبش ، تهیه .
اوج :	١١، ١٥، ٢١ - :	طرف بالای هرچیز ، بلند ترین درجهٔ کواکب . مجازاً بلندی ، رفعت .
اورنگ :	٨٠، ١٠٠، ١١٠ - :	تخت پادشاهان ، شان و شوکت ، زیبائی .
اوغانی :	١٣٣ - :	افغانی .
ایاغ :	٩٠ - :	پیاله ، کاسه .
ایالت :	١٣٢ - :	نگاهداشتن . حکومت ، فرمان روائی .
ایمن :	٨، ٤٢، ٢٢٦ - :	امالهٔ آمن ، (ایمن = امالهٔ آمن) ، بیخوف .
ایمنی :	٢٠٠ - :	بیخوفی .
ایوار :	١٢٣ - :	وقت عصر نزدیک به غروب . حرکت ، جنبش یا کوچ به وقت عصر نزدیک به غروب .



لغت	صفحه	معنی
		ب
باج :	٦٤، ٦٩ - :	زر و جواهر و هر چیزی که پادشاهان از حکام و زیردستان گیرند .
بادپای :	٥٨، ١٠٢، ١٠٥، ١٨٣ - :	هر چیز تند رو و خصوصاً اسب تیزرفتار .
بادیه :	١٤٨ - :	صحرا ، بیابان ، ریگستان .
بارگی :	١٠٢، ١٠٨، ١٣٥، ١٥٣ - :	چار وای باربردار خصوصاً اسب .
بارو :	٥٥، ٥٩، ٤٢، ١٤٥ - :	حصار ، قلعه ، دیوار قلعه ، فصیل .
باره :	٣٦، ٥٥، ٥٤، ٥٨، ٥٩ - :	حصار ، قلعه .
بازخوردن به :	٢١٣ - :	در چار خوردن به ، تصادف کردن با ، مواجه شدن با ، مقابل شدن به ، ملاقی شدن با .
بازگون :	٢٢، ١٣٨ - :	واژگون ، وارونه ، معکوس .
باشه :	١٨٥ - :	جانور شکاری از جنس زرد چشم و کوچک تر از باز .
باغ مسدّس :	٢١٥ - :	کنایه از جهان که شش جهت (مشرق ، مغرب ، جنوب ، شمال ، تحت و فوق) دارد .
بال :	٦٠، ٨٣، ٩٥، ١٤٠ - :	در مرغان جای برآمدن پر ، از انسان و حیوان از سر دوش تا سر ناخن دست .
بام :	١٣٦، ١٤٤ - :	سقف خانه وغیره .
بانگ :	٥٨، ٩٩، ١١١، ٢٢٩ - :	آواز بلند . فریاد .

لغت	صفحه	معنی
بَتْو :	۱۸۵ - :	مشرق، جایی که در آن آفتاب پیوسته بتابد.
بَحْری :	۱۶۰، ۱۷۵ - :	جانور شکاری مثل باز وغیره - بحری یا بحری قطاس گاوی است که دُم آن را بر گردن اسپان و بر سر علم بندند - گاوی است که در کوه های خطا می باشد -
بحل کردن :	۲۱۶ -:	بخشیدن جرم، عفو کردن گناه -
بُختی :	۷۸، ۱۰۳، ۱۵۳ - :	نوعی از شتر قوی و بزرگ سرخ رنگ که از جانب خراسان آرند -
بخش کردن :	۵۸، ۲۱۴ - :	پخش کردن، قسمت کردن، تقسیم کردن -
بخیه :	۵۰، ۵۲، ۶۰ - :	دوخت، سوزن دوزی -
بد اندیش :	۵۶، ۱۳۸ - :	دشمن، خصم -
بَدْ رَگ :	۱۳۹، ۱۳۱، ۱۳۲ :	بد اصل، بد فطرت، بد طینت، بد گوهر، بد سرشت، بد ذات -
برات :	۱۶۶، ۱۶۹، ۲۳۰ - :	مخفف براءت، خط انعام، کاغذ نوشته که به موجب آن زر از خزانه به دست آید -
براق :	۱۰ - :	مرکبی که حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم در شب معراج بر آن سوار شدند -
برج اسد :	۸۲ - :	نام برج پنجم از بروج فلک. (اسد=شیر درنده) -
بَرْدَعی :	۳۱ - :	از ملک بردع. بردع ملکی است از توابع ایران و آذربایجان -
بَرده :	۱۶ - :	غلام، کنیزک - اسیر -
بَرْزَن :	۴۳ - :	کوچه، محله -

لغت	صفحه	معنی
بُرگُستوان :	۸۴، ۱۹۸ - :	کجیم، پوششی که برای زینت و حفاظت بروز جنگ بر اسپ اندازند، به زبان اردو آن را پاکهر گویند.
بَرْنا :	۳۴، ۷۱، ۱۰۵، ۱۸۴ - :	جوان، بالغ شده، نوجهٔ اول عمر - (بَر بمعنی حلقوم، چون پسری بالغ شود استخوان های او قدری بر آید، ازین رو برنا به تخفیف یا گویند.)
بُرُنغار :	۸۹، ۹۰، ۱۷۵، ۱۸۳ - :	فوجی که بروز جنگ جانب دست راست سپهبد باشد.
بُرُوت :	۱۳۹ - :	سبلت، موی لب -
بَرّه :	۷۶ -:	بچهٔ گوسپند، بچهٔ آهو -
بریشم :	۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۲ :	ابریشمی تار سازها - پیلهٔ که کرم ابریشم آن را سوراخ نکرده. (مخفف ابریشم) -
بریشم زن :	۱۳۵ - :	مطرب، سازنده، نوازنده - کسی که سازهای ذوات الاوتار (ذوات الضرب) را نوازد.
بریشم نواز :	۱۳۴ - :	" " " " " " " "
بُز غاله :	۱۴۰ - :	بز کوهی - (غال=غار و شگافی که در کوه باشد - و ها برای نسبت است) -
بساط :	۵۵، ۲۳۱ - :	فرش، فراخی میدان.
بَسَنده :	۲۱۱ - :	کافی، وافی، تمام، سزاوار.
بسیج :	۱۲۴، ۱۶۵، ۲۱۱ - :	ساز و سامان - امر و فاعل از بسیجیدن که بمعنی قصد و اراده کردن و ساختن و آماده شدن است.
بسیط :	۱، ۲۰۲ - :	فراخی، فراخ.

لغت	صفحہ	معنی
بِکر :	۱۲، ۱۰۹ - :	زنِ دوشیزہ، اوّل ہر چیز و ہر کارے کہ مانند آں پیشتر نشدہ باشد -
بِکرانِ فکری :	۱۲ - :	کنایہ از سخن نازک و لطیف کہ مانند آں پیشتر نگفتہ باشد -
بَم :	۳۲، ۱۳۹ - :	بانگ بلند کہ از نقارہ و رود وغیرہ برآرند بہ مقابلۂ زیر کہ آواز باریک باشد -
بُنَہ :	۱۵۷ - :	اسباب و رخوت خانہ ، بیخ و بنیاد ہر چیز - تلفظش بِنَہ ہم آمدہ - (بَنَہ : طناب باریک) -
بوزنجری :	۳۳ ، ۱۰۳ - :	منسوب بہ بوزنجر کہ یکے از نیاگان تیمور بود -
بُوم :	۱۳، ۱۳۹، ۱۴۳ - :	زمین ، خاک ، کشور -
بَہْر :	۲۶ - :	بہرہ ، نصیب ، قسمت ، حصّہ ، حظّ -
بہرام :	۴۷ ، ۸۸، ۲۰۳ ، ۲۱۰ - :	ستارۂ مرّیخ کہ آں را جلّاد فلک نیز گویند منحوس و دالّ بر جنگ و خصومت و خونریزی و ظلم است -
بہرام خوے :	۴۷، ۲۰۳، ۲۱۰ :	جنگ جوے -
بِہروزی :	۱۹۲ - :	خوش بختی ، فیروزی ، پیروزی -
بے تَبار :	۱۷۰ - :	کسے کہ اصل و نسب او نتواں پیدا کرد ، مجہول النّسب، بد اصل، بد تبار، فرومایہ -
بِہجادہ :	۵۱، ۱۰۹، ۱۴۳، ۲۰۱ - :	یاقوت کم بہا، یاقوت رنگ -
بَیْرَق :	۸۷، ۱۳۸، ۱۵۳، ۲۱۱ - :	عَلَم و نشانِ فوج کہ کوچک باشد -

لغت	صفحہ	معنی
بے صرفہ :	۲۰۱ - :	بے سود، بے فائدہ، بے مصرف، بیکارہ -
بیگاہ :	۱۹۳ - :	وقت شام، وقت غروب، وقت شب -
بے مجال :	۴۷ - :	ایمن از حملۂ دشمن، پاک از اندیشۂ جنگ -

پ

لغت	صفحہ	معنی
پاسُخ :	۲۹ - :	جواب -
پاشنہ :	۸۳ - :	عَقِب کہ بہ زبانِ اردو " ایڑی " گویند -
پا فشردن :	۲۰۳، ۲۱۸ - :	با محکمی قرار گرفتن -
پالان :	۸۳، ۱۳۹ - :	پلاسے کہ بر پشت خر اندازند -
پاے کوب :	۲۱۷ - :	رقّاص، رقصندہ، رقصان -
پاے لغز :	۱۲۵، ۱۷۲ - :	جاے لغزیدن پا - (پاے لغز نشد = منحرف نشد ، عدول نکرد ، بر جاے خویش ثابت بماند) -
پُتْک :	۲۱۱ - :	آہن سطبر با دستۂ چوب کہ بداں آہن را می کوبند، آں را بہ عربی مِطْرَقہ و بہ اردو " گھن " می گویند -
پرچم :	۹۸، ۱۶۵ - :	نوعے از دُم گاو کوہی، ابریشم سیاہ کہ بر سر عَلَم و نیزہ و تیر و گردن اسپ بندند -
پَردگی :	۱۵، ۳۰، ۹۶ - :	زنِ پردہ نشین - ہر چیز پوشیدہ - زنان و دختران و اہل حرم - مخدّرہ، مستورہ -
پرکالہ :	۱۰۷ - :	پارہ، لخت -
پَرَنْد :	۱۹۸، ۲۲۶ - :	جامۂ ابریشمی، حریر سادہ -

لغت — صفحه — معنی

پَرنیان : ۳۰، ۳۱ - : حریر منقّش چینی که نهایت لطیف و نازک باشد .

پَشَن : ۸۴ - : پَشَنگ، نام پدر افراسیاب .

پُف : ۲۲۳ - : بادی که به وقت خاموش کردن چراغ و روشن کردن آتش از دهن بر آید .

پلاس : ۴۳ - : جامه، گلیم، پشمینهٔ درشت و کلفت .

پَلَنگ : ۶۵، ۴۶، ۸۳ - : نام جانور شکاری از قسم یوز و شیر که به اردو آن را " تیندوا " گویند .

پلنگینه : ۲۱، ۱۳۳ - : مجازاً بهادر و دلاور .

پَلَه : ۱۰، ۱۲۴ - : چرم پلنگ، پوششی که از چرم پلنگ سازند .

پوچ : ۶۴ - : خالی و بی مغز .

پُور : ۴، ۱۰۳، ۲۰۳ - : پسر .

پُورِ عِمران : ۴ - : پسر عِمران یعنی حضرت موسیٰ علیه السّلام.

پوزش : ۳۸، ۶۳ - : عذر و معذرت .

پویه : ۳۱ - : رفتار، تیزیِ رفتار، دویدن .

پهلوزدن : ۱۸۸ - : برابری کردن .

پَهلَوی : ۳۳ - : زبانی که در شهرستان ایران و بالخصوص به ری و نهاوند و اصفهان حرف می زده اند .

پَهناوری : ۱۴۵ - : فراخی، عرض، گشادگی .

پَی : ۶، ۲۱۰، ۲۱۲ - : دنبال، عقب . از برای، به قصد .

پِی : ۶ - : پای، قدم .

لغت — صفحه — معنی

پیچاک : ۱۰۵ - : پیچک، گروههٔ ابریشم و ریسمان . تاب و حلقه و خَم، پیچ و خم .

پیچش : ۹۲، ۹۵ - : پیچ و تاب، پیچیدن .

پَیرامن : ۱۳۰، ۱۴۵ - : اطراف، گِردا گِرد .

پیشوا : ۵۶، ۵۴ - : مقدُّم و مقتدا، رئیس.

پیشواز : ۳۱ - : استقبال . (پیشواز آمدند = از بهر استقبال آمدند) .

پَیغاره : ۹۱، ۱۰۳ - : سرزنش، طعنه.

پَیغوله : ۲۲ - : کنج، گوشه.

پَیکر : ۹، ۱۵، ۱۱۰ - : هیکل، کالبد، تن، جسم، بدن .

ت

تاجیک : ۱۴۱ - : اولاد عرب که در عجم بزرگ شده باشد .

تارَک : ۳۴، ۸۳، ۹۱، ۲۲۲ - : میان سر، کلاه خُود و مغفر .

تازی : ۴۹، ۱۰۳ - : عربی، اسپ تازی، اسپ عربی النّسل .

تَبار : ۱۴۰ - : اصل و نسب، نژاد، خاندان، دودمان، خویشاوندان .

تَبخاله : ۴۸ - : جوششی که آبله وار در اطراف لب از شدّت تب پدید آید .

تَبَر : ۵۹، ۴۳ - : آلتی که بدان درخت را شکسته هیزم را می شگافند .

تَبَر زین : ۱۰۸ - : نوعی از تبر که سپاهیان در پهلوی زینِ اسپ بندند .

لغت	صفحه	معنی
تجمّل :	۱۸۵ - :	شان و شکوه ٬ جمال و آرایش .
تحتُ الحَنَک :	۲ - :	(حَنَک = کام ٬ زیرِ زنخ) . یک پیچ عمامه که از زیر زنخ گذرانده به سر پیچند ٬ و این معمول زهّاد بوده است .
تخش :	۲۰ - :	نوعی از کمان که تیر ازان به تعبیه اندازند ٬ نوعی از کمان که تیر کوچک دارد .
تدارُک پذیر :	۳۱ - :	علاج پذیر ٬ چاره پذیر ٬ درمان پذیر .
تذرو :	۳۳ ٬ ۴۲ ٬ ۶۰ ٬ ۶۶ - :	دُرّاج ٬ قرقاول ٬ تخرج ٬ مرغ صحرائی از جنس خروس که در بیشهٔ استرآباد و مازندران بسیار یافت می شود .
ترازوی گردون :	۱۰ - :	برج میزان که از جملهٔ دوازده بروج فلکی است .
ترک :	۲ ٬ ۹۱ ٬ ۹۳ ٬ ۲۲۲ - :	کلاه آهنی که در روزهای جنگ بر سر نهند ٬ خود ٬ مغفر . کلاه ٬ کلاه درویشی ٬ پارهٔ از کلاه درویشی .
تُرکتاز :	۱۱۸ - :	جولان کردن ٬ تاخت آوردن ٬ و هجوم نمودن بیخبر چنانکه رسم ترکان است .
تَرکَش :	۴۱ ٬ ۹۵ ٬ ۹۹ ٬ ۱۸۲ - :	تیردان ٬ جعبهٔ تیر .
تُرک :	۱۳ ٬ ۱۳۶ ٬ ۱۳۲ - :	تُرک ٬ طائفه مشهور در ترکستان که نژاد ایشان به ترک ابن یافث ابن نوح علیه السّلام موصول می گردد .
تزلزل :	۹ ٬ ۲۳ ٬ ۳۵ ٬ ۶۰ - :	لرزیدن ٬ جنبیدن ٬ لرزش و جنبش .
تضرّع :	۳ ٬ ۱۶۳ - :	زاری کردن .

لغت	صفحه	معنی
تظلّم :	۱۰۹ - :	فریاد کردن و نالیدن از بیداد کسی .
تعال :	۸ - :	تعالی ٬ بلند و بر تر .
تعال :	۸ - :	بیا (امر حاضر از آمدن) .
تعریض :	۱۲۰ - :	به کنایه سخن گفتن ٬ پیش آوردن کسی را بر کاری .
تعصّب :	۸۶ - :	حمایت کردن ٬ یاری دادن ٬ پشتی کردن ٬ خویشاوندی کردن .
تغر :	۶۹ - :	شاید تغار (=طشتِ گلی) را مخفّف کرده " تغر " آورده است . " تغر بردن " برین تقدیر مهمانیِ بزرگ دادن را می توان گفت .
تُف :	۲۰۶ - :	آب دهن .
تُفَک :	۱۰۴ ٬ ۱۹۹ - :	چوب دراز میان خالی که با گلولهٔ گلین که بدان از زور نَفَس گنجشک و امثال آن را زنند ٬ تُپَک ٬ تفنگ .
تقلّب :	۸۶ - :	بسیار گردیدن ٬ گردش ٬ به خواهش خود تصرّف در کارها کردن .
تکه :	۸۵ - :	پارهٔ هر چیز .
تک :	۱۲۸ ٬ ۱۳۱ ٬ ۱۳۹ - :	دو (از دَویدن) ٬ تیزیِ رفتار ٬ تند روی ٬ تازش .
تکاور :	۳۹ ٬ ۸۴ ٬ ۸۵ ٬ ۸۹ - :	دونده ٬ تیز رفتار خصوصاً اسب .
تَگَرگ :	۱۹۶ - :	آب بسته که از آسمان می بارد ٬ ژاله ٬ آن را به زبان اردو "اولا" (به واو مجهول) می گویند .
تل :	۱۹۰ ٬ ۲۲۲ - :	کوه پست ٬ پشتهٔ بلند .
تَلَطُّف :	۶۳ ٬ ۲۳۲ - :	نرمی نمودن ٬ مهربانی کردن .

لغت — صفحه — معنی

تُمَن : ۳۰، ۱۳۷، ۱۵۹ : مخفّف تومان، ده هزار دینار، ده هزار کس - در ترکی عبارت از بیست روپیه.

تَمّوز : ۱۱۳ : مدّت ماندن آفتاب در برج سرطان و به هندی تقریباً ماه ساون باشد، مجازاً شدّت موسم گرما.

تَنگ : ۱۲۸ : قریب، نزدیک.

تنگ : ۲۰، ۲۱، ۱۰۳ : نوارے که بدان زین اسپ را مضبوط و محکم کنند.

تَنَه : ۱۰۶ : تن، جسم، تنهٔ درخت.

تُو : ۲۰۳ : ته، لاے، اندرون - دوتو = دولا، به اردو "دُهرا" گویند.

تَوأمان : ۱۰۰، ۱۲۷، ۱۴۱ : تثنیهٔ تَوأم، آن هر دو بچّه که از یک حملِ زن زاییده می شوند.

تُوده : ۵۷ : پشته، تل، خرمن غلّه و امثال آن، و ریگ بسیارے که بر بالاے هم ریزند.

توره : ۱۰۸، ۱۳۵ : قاعده و قانون، طرز و روش.

تَوسَن : ۹، ۱۱۹، ۱۲۱ : سرکش، ناآرام، خصوصاً اسپ سرکش و رام نشونده.

تَوقیع : ۷، ۱۱۸ : منشور، فرمان پادشاهی، دستخط و نشان پادشاه، نشان کردن پادشاه بر نامه وغیره.

تومان : ۸۵ : سپاهے که دران ده هزار کس باشد، تومن، تُمن.

تَهدید : ۳۰، ۱۷۰ : ترسانیدن، تخویف.

تَهوُّر : ۱۲۲، ۲۱۷ : مردانگی، افراط قوّت غضبی.

لغت — صفحه — معنی

تِیرَک : ۱۰۷ : مصغر تیر، تیر کوچک.

تِیره : ۲۱، ۲۲، ۲۳ : تاریک، سیاه فام - آبِ گل آلود.

تیره مغز : ۱۴۲ : آشفته دماغ، شوریده سر، آشفته راے، شوریده دماغ، ناهوشمند.

تیزخیر : ۱۳۹ : تیزرو، تیزرفتار.

تیزگام : ۸۵ : تیزرو، کنایه از اسپ تیزرفتار.

تِیمارگر : ۶۷، ۱۳۹ : تیمار خوار، خدمتگار و غمخوار و محافظ و پرستار خصوصاً در حقِ بیماران.

تِیهُو : ۸۲، ۸۳ : طائرے است مشابه به کبک و کوچک تر ازآن که به اردو "لَوّا" گویند مشابهت دارد.

ث

ثالث : ۱۰۱ : سوم، در رتبه با دو ذی مرتبت برابری کننده.

ثَرٰی : ۱۷۵ : خاک نمناک و زیر زمین.

ثُرَیّا : ۱۰، ۱۳، ۷۸، ۱۱۹، ۱۷۵ : ستارهٔ پروین که مجموع شش ستاره باشد و در کوهان ثَور واقع شده.

ثُرَیّاجناب : ۱۳، ۱۱۹ : کنایه از بلند مرتبه، عالی پایگاه.

ثُعبان : ۱۲۶ : مار بزرگ، اژدها.

ثَور : ۱۰ : گاو نر، نام برج دوم فلک که به صورت گاو نر است.

لغت	صفحه	معنی
		ج
جاروب :	۹۷ - :	جای روب ، جاروبه ، جارو که بزبان اردو " جھاڑو " گویند .
جته :	۲۸ ، ۷۷ ، ۸۰ - :	راهزن ، قومی از وحشیان .
جدل :	۲۰۵ - :	جنگ ، پیکار .
جدی :	۱۰ - :	بزغاله ، نام برجی از بروج فلک ، ستاره ایست نزدیک قطب شمالی که آن را قطب و جدی نیز گویند .
جر :	۹۸ - :	کشیدن .
جرس :	۵۷ - :	درای کلان ، زنگ - به اردو آن را گھڑیال گویند .
جرگه :	۷۸ ، ۸۳ - :	حلقه زدن ، صف کشیدن مردم و دیگر حیوانات خصوصاً برای شکار . گروه و انبوه مردم .
جرگه آرا :	۷۸ ، ۸۳ - :	صف آرا - حلقه زن برای شکار .
جرنغار :	۱۵۷ ، ۱۸۳ ، ۲۱۷ - :	فوج جانب دست چپ پادشاه و سپهبد .
جره باز :	۳۷ ، ۱۱۸ ، ۱۱۹ - :	(جره = شجاع و دلیر .) . نر باز ، باز نر را جره می گویند .
جزم :	۱۴۷ ، ۲۱۲ - :	عزم محکم ، عزمی که ازان بر نگردند یقین .
جسد :	۹۰ ، ۱۳۹ ، ۲۳۴ - :	تن ، بالخصوص تن انسان .
جسر :	۱۱۲ - :	پل که به رودها و انهار بندند .
جعل :	۵۴ - :	سرگین گردانک ، جانوری است سیاه پر مشابه به زنبور که گو گردانک نیز گویند .

لغت	صفحه	معنی
جل :	۳۱ - :	پوشش ستوران که به اردو " جھول " گویند .
جلاب :	۲۰۲ - :	معرب گلاب (گل آب) - شربت که از قند و گلاب سازند .
جلدو :	۲۰۵ - :	انعام ، صله .
جمازه :	۱۸۴ ، ۱۹۳ - :	جمازه که فارسیان به تخفیف نیز خوانند اشتر تیز رفتار .
جنیبت :	۳۵ ، ۸۵ ، ۱۷۳ ، ۲۰۷ - :	اسپ کوتل که پیش سواری پادشاهان و امرا می برند .
جنیبت کش :	۸۵ ، ۱۲۲ ، ۱۷۳ - :	کسی که پیش شاهان و امرا اسپ کوتل را می برد .
جوزا :	۱۰ - :	نام برجی از بروج فلک که صورتش به شکل دو کودک برهنه است .
جوزا :	۵۰ - :	گوسپند سیاه که میان او سفید باشد .
جوز هند :	۱۵۹ - :	مغز ناریل .
جوشن :	۲۹ ، ۴۴ ، ۵۷ - :	نوعی از لباس جنگ که مرکب از حلقه ها و پارچه های آهنی باشد ، نوعی از زره .
جولان :	۶۶ ، ۹۷ - :	دویدن اسپ ، دوانیدن اسپ ، اسپ دوانی ، تگ و تاز . (فارسیان جولان را به سکون واو هم آرند) .
جولان گه :	۶۶ ، ۲۰۷ - :	جای دویدن و دوانیدن اسپ ، میدان ، میدان جنگ .
جیبه :	۴۶ ، ۴۸ ، ۸۹ ، ۱۱۱ ، ۱۶۲ - :	زره ، بکتر .
جیفه :	۱۳۸ - :	مردار بو گرفته .

لغت	صفحه	معنی

چ

لغت	صفحه	معنی
چاچی :	۳۵، ۱۹۰ - :	منسوب به چاچ = چاچ شهری است از ترکستان که دران کمان خوب سازند و هر کمان نیکو را بدان منسوب داشته چاچی گویند .
چَپَر :	۱۴۶ - :	دیواری که از چوب و نی و علف زنند ، دیواری که از چوب و خاک در برابر قلعه برای تسخیر آن سازند .
چَتْر :	۸۹، ۱۰۲ - :	سایبان ، آفتاب‌گیری یا سایبانی که پادشاهان بر بالای سر نگاه‌دارند .
چَرْدَه :	۱۵۹ - :	رنگ ، خصوصاً رنگ سیاه و بالخصوص پوست سیاه .
چَرْغ :	۵۸، ۸۳، ۱۱۳، ۱۱۵ - :	طائری شکاری همچو شکره وغیره .
چشمهٔ زندگانی :	۸ - :	کنایه از آب حیات .
چکاچاک :	۱۰۴، ۱۵۴، ۲۲۱ - :	آواز پی در پی زدن شمشیر و نیزه و گرز .
چِگِل :	۴۴ - :	شهری است در ترکستان که مردمانش به خوبروئی معروف اند .
چَلیپا :	۶۵ - :	صلیب ، خاچ معروفِ نصاری که از چوب و فلزات به صورت داری چهار گوشه ساخته و به جهت تبرّک بر گردن آویزند و آن را حالتِ دار کشیدهٔ حضرت مسیح پندارند .
چَم :	۱۶۵ - :	خرام ، رفتاری از روی ناز ، رفتاری که خم و پیچی و تمائلی داشته باشد .

لغت	صفحه	معنی
چَنگ :	۴۳، ۸۶، ۱۳۱، ۱۶۲ - :	سازی مشهور از آلات طرب . چنگل ، پنجه دست . مردم منحنی و خمیده .
چَنگال :	۶۰، ۹۴، ۱۳۹ - :	پنجهٔ مردمان و جانوران .
چیره :	۱۴، ۱۵۹ - :	غالب ، مظفّر ، جسور ، قوی دل ، دلیر ، شجاع .
چیره دست :	۱۵۹ - :	غالب، مظفّر، فیروزمند . قوی دست، توانا .

ح

لغت	صفحه	معنی
حُدی :	۱۰۲ - :	در عربی حُدی میگویند : سرودی که شتربانان در عرب می سرایند و شتر بدان مست شده چالاک می گردد .
حَریر :	۳۹، ۱۳۱، ۱۵۱ - :	جامهٔ ابریشمی .
حسّان کلام :	۲۳۲ - :	کسی که کلامش بسیار خوب باشد ، کسی که کلامش همچو حسّان بن ثابت رض (مدّاح رسول صلعم) نیکو و فصیح و بلیغ باشد .
حَشَر :	۹۶، ۱۵۴، ۱۶۰، ۲۰۵ - :	گروه ، انبوه .
حِصار :	۵۴، ۱۴۵ - :	قلعه . احاطه .
حَصین :	۱۴۵ - :	محکم ، متین ، استوار .
حُقّه :	۱۹، ۳۵، ۴۹ - :	دُرج ، دُرج جواهر ، پیرایه دان ، صندوقچهٔ که دران دُر و گوهر و زیور یا عطر نهند .
حک کردن :	۱۳ - :	محو کردن ، تحریری را به چیزی خراشیدن تا محو گردد .
حُلَل :	۴۳ - :	جمع حُلّه ، جامه ها .
حُلّه :	۵۲ - :	جبه ، جامه ، لباس ، پوشاک .

لغت	صفحه	معنی
حُلِیّ :	۳۳، ۴۱، ۶۱ :	جمع حِلیه، زیورها از زر و سیم.
حُلی بند :	۳۱، ۶۱، ۱۰۹ :	زینت ده، آرایش گر، حسن افزا.
حَمَل (برج) :	۱۰، ۲۴، ۳۳، ۱۹۹ :	بَرّه، نام برج اوّل از بروج فلکی که به صورت میش نر است.
حَوالی :	۱۴۸ :	گِردا گِرد چیزی.
حُوت :	۴۰ :	نام برج دوازدهم از بروج فلکی که به صورت ماهی است و آن خانهٔ مشتری است.
حَوراء :	۳۹ :	زن سپید پوست که مردمک چشم و موی سر او به غایت سیاه باشد.

خ

لغت	صفحه	معنی
خاتَم :	۶، ۵۹ :	مُهر، انگشتری، کنایه از پادشاهی.
خُجَسته :	۶۵، ۶۶، ۱۰۰ :	مبارک، نیک، سعید.
خارا، خاره :	۳۰، ۵۵، ۵۹، ۶۱، ۱۲۱ :	سنگ سخت، نوعی از بافتهٔ ابریشمی.
خارج آواز :	۱۳۸ :	خارج آهنگ، خارج از مقام (موسیقی)، آواز درشت و خشن و ناگوار دارنده.
خارخار :	۱۹ :	رشک، حسد، غیرت، خارش، خلجان خاطر که بالخصوص در ایام عشق پیدا می شود.
خاشاک :	۵ :	خار و خس، ریز و بیز، خرد و مرد.
خاک ریز :	۵۵، ۵۷، ۱۴۳ :	خاک انداز، سوراخ دیوار قلعه که برای دفع دشمنان سازند.

لغت	صفحه	معنی
خَدَنگ :	۲۲، ۹۷ :	نام درختی است که چوب آن به سختی و راستی موصوف بود و از آن تیر و نیزه و زین سازند و به این اعتبار تیر خدنگ و زین خدنگ می گویند. و مجازاً خود تیر را هم گویند.
خدیو، خدیوند :	۳، ۲۴، ۱۰۲، ۱۳۵، ۲۱۷ :	خداوند، پادشاه.
خَرابه :	۱۳۹ :	ویرانه. مجازاً ملک غنیم را هم می گویند.
خَراس :	۸۳، ۱۴۳، ۱۶۰ :	آسیای بزرگ - آسیایی که با خر بگردانند.
خَراشه :	۱۳۲ :	(از خراشیدن = از ناخن وغیره مالیدن و ریش ریش کردن) : ریش، جراحت، زخم.
خَرسَنگ :	۱۴۳ :	سنگ بزرگ ناهموار و ناتراشیده.
خُرطُوم :	۱۴۸، ۱۵۵، ۱۵۸ :	بینی فیل.
خرگاه، خرگه :	۱۰۲، ۱۱۳ :	خیمهٔ بزرگ.
خروار :	۳۰ :	مقدار باری که خر آن را بتواند برداشت. مجازاً تودهٔ چیزی.
خس :	۲۰۹، ۲۲۳ :	خار و خاشاک - مردم دون و فرومایه، ناکس.
خَسَک :	۵۱، ۱۲۱، ۱۳۸ :	دانهٔ خار دار که به اردو آن را گوکهرو گویند، چیزی که به شکل دانهٔ خار دار از آهن ساخته در میدان جنگ و اطراف فصیل قلعه اندازند.

لغت	صفحه	معنی
خطِ نسخ :	۱۲ :	خطی است منجملهٔ شش خط که آن را خواجه عماد الدّین یاقوت مستعصمی اختراع کرده و بعد ازین اختراع همه خطوط پیشین منسوخ شدند - بالعموم همه تحریرات عربی و بالخصوص قرآن مجید تا اکنون هم درین خط نوشته می شود .
خفتان :	۸۳، ۹۰، ۱۹۰، ۲۰۹ :	نوعی از جبه و جوشن روز جنگ که آن را به اردو چلته می گویند .
خلاب :	۳۸ :	زمین گلی ؛ زمین لغزناکی که پای آدمی و حیوان درآن بماند . آب و گل بهم آمیخته .
خلابه :	۱۵ :	زمین گلی ؛ زمین لغزناکی که آدمی و حیوان در آن بماند و بیرون آمدن نتواند . به اُردو آن را کیچڑ و دلدل گویند .
خلخال :	۲۲۱ :	پای برنجن - زیوری است که زنان در پای کنند به وقت رفتن صدای شرر و شریس از آن بر آید .
خلیلانه :	۱۲ :	مانند خلیل ؛ مانند دوست ؛ دوستدارانه .
خُم روه :	۱۲، ۱۳۹، ۲۱۹ :	سازی است از قسم طبل و نقاره و کوس که از فولاد سازند و آن به شکل خُم باشد و بر سر آن پوست کشند و چون چوب بر آن پوست زنند صدای بلند برآید .
خُم لاجورد :	۱۵۶ :	خُم نیل گون ؛ کنایه از آسمان .
خِنگ :	۲۳، ۵۰، ۸۵ :	اسپ ؛ خصوصاً اسپ سپید .
خِنگ زمین سوز :	۵۰ :	اسپ تیز رفتار .

لغت	صفحه	معنی
خواجه سرا :	۳۲ :	مخنّث ؛ حیز ؛ کسی که اورا به دستکاری از رجولیت ساقط کرده باشند .
خُورای :	۵۰ :	سزاوار ؛ لائق ؛ در خور .
خِیار :	۱۵۵ :	قسمی از ترّه که آن را بالعموم خام می خورند و به اردو کهیرا گویند .
خَیرالبشر :	۶ :	کنایه از رسول الله صلّی الله علیه و سلّم .
خِیره :	۴۳، ۱۴۰، ۱۵۲ :	حیران و سرگشته . تیره و تاریک . شوخ ؛ گستاخ ؛ بی شرم .
خَیل :	۱۳۰، ۱۳۹، ۱۹۱ :	جماعت ؛ گروه . گروه سواران .

د

لغت	صفحه	معنی
داد ده :	۳۲، ۵۴، ۱۳۸ :	عادل ؛ داد گر .
دام :	۸۶ :	جانوران غیر درنده که گیاه خورند همچو آهو و گوزن .
دامن زده :	۱۳۴ :	دامن بالا زده ؛ دامن بر میان محکم کرده .
داو :	۲۲۲ :	حیله ؛ مکر ؛ عشر .
داوری :	۲۱، ۶۹، ۱۳۰، ۱۳۹ :	محاکمه ؛ معرکهٔ جنگ ؛ مجازاً قیامت .
دبدبه :	۱۹۲ :	آواز طبل و نقاره . مجازاً جاه و هیبت و بزرگی ؛ شان و شوکت .
دبیر :	۱۶۱، ۱۶۰ :	نویسنده ؛ منشی ؛ محاسب .
دِجله :	۱۹، ۲۰، ۱۵۰، ۱۸۱ :	رود دجله که بغداد بر کنار آن واقع است . مجازاً هر رود و نهر .

لغت	صفحه	معنی
دَد :	٨٦، ١٣٨، ١٣٩ ـ :	جانورانِ درنده همچو شیر و پلنگ و یوز و گرگ ـ
دَرای :	٣٩، ٨١، ٩٣، ١٩٣، ٢٢٨ ـ :	زنگ ، جرس کاروان ـ
دُرج :	٢٨٣ ـ :	نامه ، مکتوب ـ
دَرج :	٣١، ٣٦، ٤٨، ٢٢٨ ـ :	پیرایه دان ، صندوقچهٔ که زیور و جواهر دران نهند ، حقّه ـ
دُردی :	١٣ ـ :	تهٔ نشین آب و شراب وغیره ـ
دِرع :	٩٧ ـ :	زره ـ
دِرفش :	١٨٨، ٢٠٨، ٢١١، ٢٢٣ ـ :	عَلَم و بیرق روز جنگ ـ
دِرنگ :	١٢٣، ١٢٩، ١٨٢ ـ :	دیر ، تاخیر ـ
دَرنگا دَرنگ :	٤٨، ٩٥، ٩٩، ٢٠٢ ـ :	آواز زه کمان و صدای گرز و شمشیر و پیکان که پیاپی بر آید ـ (دَرنگ = صدای ترنگ)
دُرود :	٢٠٠ ـ :	رحمت ، دعا ، تحسین و آفرین صلوات ـ
دَر و دَشت :	٣٥، ٨٧ ـ :	شهر و صحرا ـ
دریا نوال :	٨٢، ١١٢ ـ :	مردم بسیار سخی ـ (نوال = عطا و بخشش)
دریغا دریغ :	٢٢٠ ـ :	کلمهٔ افسوس و حسرت همچو فسوسافسوس ـ
دریغ بودن :	١٢٠ ـ :	مضایقه در دادن چیزے بودن ـ
دریوزه گر :	٨٢ ـ :	جوینده از در ، گدائی کننده ، گدا ـ
دستت درست :	٢٢١ ـ :	کلمهٔ دعائیه ، دستِ تو به خیر باد ، دستِ تو از گزند ایمن باد ـ
دستگاه :	١٨٢، ٢١٣، ٢١٨ ـ :	قدرت ، جمعیت ، سامان ، ثروت ـ جایے که بالش و مسند را دران گذارند ـ

لغت	صفحه	معنی
دشت و در :	٨٣، ١٢٣ ـ :	صحرا و شهر ـ
دَف :	٩، ٣٠ ـ :	نام ساز معروف از قسم دهل و طبل ـ
دَلو :	١٠ ـ :	نام یکے از بروج فلکی که وبال آفتاب دران است ـ (ظرفے که بدان آب از چاه کشند و به اردو آن را ڈول گویند) ـ
دَمار برآوردن از :	٨٩ ـ :	کنایه از هلاکت آوردن ، زیر و زبر کردن ، قتل و غارت کردن ـ
دَمان :	٢١٤ ـ :	دمنده و جوشنده ، مست و خشمناک ـ
دماوند کوه :	٩٣، ١٢٣ ـ :	کوهے است در مازندران که آن را دیماوند هم می خواندند ـ
دَنی :	٩٩، ٥٤، ٢٣٣ ـ :	ناکس ، پست فطرت ، سفله ـ
دَو :	١١٣ ـ :	تگ ، حاصل مصدر از دویدن ـ
دوال :	٣٨، ١٢٤ ـ :	چرم حیوانات ، تسمه ، چرم باریکے که بدان چیزها را بندند ـ
دُوحه :	١٩٩، ١٤٣ ـ :	درخت بزرگ ـ
دو رای :	١٩ ـ :	منافق ، ریاکار ، گندم نما جو فروش ـ
دو رنگ :	١٩، ١٥٤ ـ :	دو روے ، ریاکار ، گندم نما جو فروش ـ
دو روے :	١٩، ٢٠، ١٥٤ ـ :	منافق ـ
دُونان :	٥، ٢٣ ـ :	کمینگان ، خسیسان ، ناکسان ـ
دِهانه :	٥٥، ٥٩، ١٥٣ ـ :	کلمه ایست که در مقام تاکید و تهدید در تکرار زدن استعمال نمایند ـ
دُهُل :	٢٨، ٣٠، ٤١ ـ :	سازے است معروف از قسم طبل و نقاره و کوس که به اردو ڈھول گویند ـ

لغت	صفحه	معنی
دَے :	۱۹۸،۵۰ :	ماه دهم شمسی که تقریباً به ماه دسمبر مطابق باشد ، زمستان ، سرما ، شتا ، ایّامی که در آن شدّت سرما می باشد و در خراسان و ترکستان وغیره دمه می دمد .
دیبا :	۱۶۱،۶۳،۳۵ :	نوعی از جامهٔ ابریشمی ، حریر نازک و تنک .
دیباچه :	۱۱۳،۸۸،۲۵ :	روی و رخساره ، قطعهٔ که روی کار دیبا باشد . جامهٔ نیم تنه از دیبای مکلّل خسروانی که از علائم سلطنت و لوازم پادشاهی بوده و آن را بالای جامه های دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلّف نکردندی که در پوشش دیباچه . مجازاً خطبه ، مقدّمه ، یک قسمت اولی از کتاب به اعتبار آن که به منزلهٔ روی کتاب باشد و یا زینت و آرایش آن باشد .
دیَت :	۶۳ :	خون بها .
دیواربست :	۸۳ :	دیوار بند ، مکانی که بر اطراف آن دیوارها کشیده باشند .
دیوسار :	۱۳۲،۱۳۱،۱۳۹ :	دیو مانند ، کسی که افعال ناشایسته از وی سر زند ، دیو سر .
دیولاخ :	۱۳۰ :	مسکن دیوان ، جایی که در آن دیو بسیار باشد .
دَیہیم :	۲۲۸،۱۶۴ :	تاج ، افسر .

لغت	صفحه	معنی
		ذ
ذُروه :	۱۶۶،۱۳۷،۲۵ :	بلندیِ کوه ، بالایِ سر کوه .
ذَقَن :	۳۱ :	زنخدان .
ذُوالفَقار :	۲۱۷ :	نام تیغ حضرت علی رضی الله عنه . مجازاً هر یک شمشیر .
		ر
رام :	۱۹ :	شادمانی . شراب ، باده .
راغ :	۶۷ :	دامن کوه که به جانب صحرا باشد .
رایت :	۱۵۱،۱۰۱،۸۰۹ :	عَلَم لشکر ، نشان لشکر .
رَباب :	۴۳ :	نوعی از ساز که از قبیل طنبور باشد .
رِباط :	۲۳۱ :	خانه ، مسافر خانه ، مهمان سرای ، مهمان خانه .
رَحیل :	۲۰۳ :	کوچ ، کوچ کردن .
رَحیق :	۲۲۷،۳۸ :	شراب خالص و صاف .
رَخش :	۱۱۶،۶۵،۵۸،۲۰ :	سرخ یا سرخ آمیخته با سپیدی ، اسپ رستم که بدین رنگ بوده ، بالعموم اسب هر رنگ .
رَزان :	۲۲۹ :	جمع رز . (رز = درخت انگور ، ثمر انگور) .
رَزمینه مهمیز :	۱۰۶ :	مهمیزی که برای رزم و جنگ سازند ، مهمیزی که بروز جنگ به پاشنه بندند . (مهمیز = میخ آهنی که بر پاشنهٔ موزهٔ سواران باشد) .
رَستخیز :	۶۴،۱۰۷،۱۹ :	کنایه از قیامت .

لغت	صفحه	معنی
رُستم کَش :	۱۲۷ ـ :	اسپے قوی هیکل که بار پهلوانیِ همچون رستم را بتواند تحمّل کرد .
رُستنی :	۵۴ ـ ۰	هر چیزے از قسم گیاه وغیره که از زمین روید ، نباتات .
رَسَن :	۶۱ ـ :	ریسمان ، طناب ، تارے که از پنبه می‌ریسند .
رِضوان :	۵۳ ـ :	نام فرشتهٔ که موکّل و دربان بهشت است .
رُطَب :	۳ ـ :	خرمایے که تازه و تر باشد .
رَف خانه :	۱۱ ـ :	آنچه برائے نشستن مردم به صورت طاق بر در عمارت باشد .
رَفرَف :	۱۱ ـ :	نام مرکب حضرت رسول الله صلّی الله علیه وسلّم .
رَفیع :	۱۱۴ ـ :	بلند ، عالی .
رِکیب :	۲۱۸ ـ :	امالهٔ رکاب ، حلقهٔ آهنی که بر زین بندند تا به وقت سواری پاے دران نهند .
رُمح :	۱۱۸ ـ :	نیزه .
رَمه :	۱۵۹، ۱۳۶، ۴۳ ـ :	گلّهٔ گوسپند ، گلّهٔ گاو ، گلّهٔ اسپ . سپاه و لشکر ، جمعیت مردمان .
رَنگ :	۲۰۳ ـ :	مکر ، حیله ، تزویر .
رَنگ :	۱۲۹، ۴۶ ـ :	بز کوهی . گاو دشتی .
رنگ و ریو :	۲۰۳ ـ :	مکر و حیله .
رَوارَو :	۱۲۷ ـ :	دنبال کسے به شتاب رفتن . کثرت آمد و شد خلق .
رِواق :	۲۳۱ ـ :	پیشگاه خانه ، سقفے که در مقدّم خانه ساخته باشند . کنایه از آسمان .

لغت	صفحه	معنی
رَوان :	۲۲۸ ـ :	روا ، جائز ، مباح .
رُوح الامین :	۴ ـ :	لقب حضرت جبرئیل علیه السّلام .
رُوح القُدُس ، رُوحِ قُدُس :	۱۳، ۶۲ ـ :	حضرت جبرئیل علیه السّلام .
روشن :	۱۸ ـ :	روشنائی ، فروغ ، روشنی .
رُوئین ، رُوئینه :	۲۱، ۲۴، ۵۸، ۹۶ ـ :	هر چیزے که از روے (مس آمیخته با قلعی) سازند .
رُوئین‌اساس :	۲۱ ـ :	محکم اساس ، بنایے که استوار باشد .
رُوئینه تن :	۱۶ ـ :	کسے که تن او سخت همچو روے باشد ، مرد قوی هیکل و پر زور . لقب اسفندیار .
رُوئینه خُم :	۸۵، ۲۰۱، ۲۹۷ ـ :	خُمے که از روے ساخته باشند ، طبل و نقارهٔ روئین .
رَه :	۱۲۵ ـ :	مخفّف راه : آهنگ ، نوا ، نغمه ، صوت .
رَیاحین :	۳۳، ۱۹۵ ـ :	گل هاے و گیا هاے خوشبو ، گل و بوتهٔ که بوے خوش دارد .
رِیسمان :	۲۰۴ ـ :	رسن و تارے که از پنبه وغیره سازند .
رِیو :	۲۰۳ ـ :	مکر ، حیله ، فریب .

ز

لغت	صفحه	معنی
زاغ کمان :	۱۹۵ ـ :	نوک گوشهٔ کمان .
زال :	۳۷، ۹۳، ۱۰۳ ـ :	زن کهن سال ، پیر زن فرتوتِ سپید موے و سالخورده .
زانو زدن :	۸۶، ۸۷، ۲۰۷ ـ :	نشستن با ادب .
زبان گیری :	۲۱۰ ـ :	جاسوسی ، خبر غنیم فراهم آوردن .
زَبون :	۱۳۲، ۱۶۳، ۲۱۵ ـ :	عاجز ، خوار ، ضعیف ، کم اعتبار .

لغت	صفحه	معنی
زُحَل :	۱۰ - :	کیوان ؛ ستارهٔ سیّاره که بر فلک هفتم تابد و آن را نحس اکبر می دانند ۔
زَرْبَفْت :	۶۳ - :	مقفّف زربافت ؛ پارچهٔ زری ؛ قماش زربافت ۔
زَرْق :	۱۶۱ - :	فریب ۔
زِرِه :	۶۰، ۹۳، ۱۴۱، ۲۰۷ :	پوشش آهنی که در روز جنگ برای حفظ بدن از صدمهٔ اسلحهٔ دشمن در بر می کردند ۔
زَلّه :	۱۲، ۱۵ - :	پس خورده طعامی که مردم فرومایه از جایی بردارند و ببرند ۔
زَنْبُور :	۱۱۵، ۱۳۰، ۱۹۱ - :	نوعی از اسلحه که سر آن به غایت تیز باشد ؛ پیکان سرتیز ۔ کَبِّتِ عسل و مگس عسل که به اردو شهد کی مکّھی گویند ۔
زَنْبُورخانه :	۱۱۵، ۱۳۰، ۱۹۱ - :	خانهٔ مگس عسل ؛ خانهٔ کبّت عسل ؛ شان زنبوران ؛ لانهٔ زنبوران ۔
زَنْگ :	۱۰۴ - :	جرس ؛ درای ؛ زنگوله ؛ جلجل ؛ ناقوس ۔
زَنْگار :	۹۴ - :	رنگ سبزی و چرکی که بر روی آیینه و شمشیر و امثال آن نشیند ۔
زِنْهار خواه :	۳۸ - :	زنهاری ؛ کسی که شرط و عهد کند و امان و مهلت طلبد ۔
زَوْلانه :	۱۵۹، ۱۶۴ - :	آهنی که بر پای گناهگاران نهند ۔ آن را به اردو بیڑی گویند ۔
زِه :	۶۰، ۹۶، ۱۲۹، ۲۰۷ :	چلّهٔ کمان ۔ کلمهٔ تحسین همچو آفرین وغیره ۔
زَهْرِ چشم ۔	۱۲۸ - :	غضبی که از نگاه کند محسوس شود ؛ نگاه غضبناک ۔

لغت	صفحه	معنی
زَهْرخَند :	۲۰۲ - :	خندهٔ که از روی قهر و غضب و خجالت کنند ۔ بخلاف خندهٔ که از روی خوشی باشد ۔
زَهْر طینت :	۴۹ - :	بد سرشت ؛ بد آغاز ؛ بد خو ۔
زَهْره :	۱۰۴، ۱۲۷ - :	پوستی پر آب که بر جگر آدمی و سائر حیوانات چسپیده باشد ۔ مجازاً قوّت و دلیری ۔
زُهره :	۸، ۹، ۱۵ - :	ستارهٔ زُهره ؛ ناهید ۔
زَیْن :	۱۲۶، ۲۱۷ - :	آراستن ؛ آرایش ؛ خوبی ؛ زیب ۔

ژ

لغت	صفحه	معنی
ژاله :	۲۱، ۲۴، ۳۴، ۵۴، ۶۳ - :	تگرگ ؛ شبنم ؛ باران ۔ جاله ۔
ژَرا ژار :	۹۵ - :	صدای پی در پی که به یک وقت دویدن اسپان بسیار از سمهای آنها بر می خیزد ۔
ژَرْف :	۱۳۵ - :	عمیق ؛ دغول ؛ گود ۔
ژَنْده :	۱۳۶، ۱۴۷، ۱۵۴ - :	بزرگ ؛ مهیب ۔
ژِیان :	۵۵، ۶۷، ۱۰۸، ۲۲۰ - :	تند خو ؛ خشمناک ؛ درنده (در تمامی طیور و وحوش و بهائم استعمال نمایند اگرچه در شیر بیشتر است) ۔

س

لغت	صفحه	معنی
ساعِد :	۴۴، ۱۲۰ - :	مابین کف دست و آرنج که به اُردو کلائی می گویند ۔ بازوی مردم ۔
ساق :	۱۰، ۳۲، ۴۴، ۱۹۶ - :	مابین شتالنگ و زانو که به اردو آن را پنڈلی می گویند ۔

لغت	صفحه	معنی
سامریؔ :	۲۳۲ - :	مردے از امّت موسٰی علیه السّلام که خاک زیر پاے جبرئیل علیه السّلام را برداشته در جوف گوساله که از نقره و طلا ساخته بود بینداخت و گوساله آوازے بر آورد و بدین گوساله جمعی کثیر از امّت موسٰی علیه السّلام را گمراه ساخت . مجازاً ساحر و گمراه کننده .
سبک خیز :	۹، ۸۸ - :	چست و چالاک ، اسپ تیز رو .
سبوس :	۳۸ - :	پوست گندم که بعد بیختن در غربال باقی ماند به اردو آن را بهوسا می گویند .
سپنج :	۴۵، ۲۲۴ - :	سه پنج روزی ، عاریتی .
سپنجی سراے :	۶۴، ۱۹۴ - :	کنایه از دنیا ، منزل سه پنج روزی یا عاریتی .
سپهبد :	۶۳، ۱۳۴، ۱۴۸ - :	امیر لشکر ، سپه سالار (بُد = صاحب) .
سپهدار :	۸۴، ۲۱۰ - :	" ، " .
سپیداج :	۴۵ - :	سپیدآب ، رنگ سفید ، رنگے که از ارزیز سازند و سپیداج کاشغری بهترین می باشد .
سترگ :	۱۲، ۹۳، ۴۸ - :	مردم قوی و تنومند و بزرگ .
ستور :	۲۰، ۲۱، ۵۱ - :	جانور چار پاے خصوصًا اسپ و استر و خر .
ستیز :	۱۶، ۲۰، ۲۴، ۴۰ - :	جنگ ، پیکار .
ستیزه :	۵۵، ۱۳۰ - :	" ، " .
سجّاده :	۱۴۴ - :	مصلّٰی . نشانے که از اثر سجود بر پیشانی می افتد .

لغت	صفحه	معنی
سجلّ :	۵، ۱۹۹ - :	چک یا مُهر ، عهد و پیمان و قبالهٔ شرعی .
سَحاب :	۱۱، ۴۴، ۱۸۶ - :	ابر ، خصوصًا ابر بهار .
سدّ :	۹۲، ۹۳، ۱۰۶ - :	هر چیز حائل و مانع مثل کوه و دیوار وغیره .
سدّ سکندر :	۹۲، ۹۳ - :	دیوارے که سکندر در چین ساخته بود .
سِدره :	۴۸، ۱۲۵ - :	سدرة المنتهٰی ، درخت کنار که بر فلک هفتم است ، منتهاے رسیدن جبرئیل علیه السّلام .
سَراب :	۳ - :	زمین شوره زار که در آفتاب می درخشد و از دور مانند آب می نماید .
سرافیل :	۱۱۲، ۱۲۵ - :	اسرافیل ، نام فرشته که مقرّب خدا و حامل صُور است .
سَراے سپنج :	۴۵، ۲۲۴ - :	کنایه از دنیا ، منزل سه پنج روزی یا عاریتی .
سَرپَنجه :	۵۵، ۱۰۸ - :	زور و قوّت .
سَر دفتر :	۱۶، ۱۱۴ - :	دیوان و متصدّیِ کل .
سرسام :	۴۰ - :	ورم سر ، مرضے که ازاں در دماغ ورم پیدا می شود و خلل دماغ ظاهر می گردد .
سَرِ کسے سبک کردن :	۲۰۴ - :	سر بریدن ، بار سر را از تن جدا کردن .
سَرکَش :	۱۲۸ - :	داراے قوّت و قدرت ، پهلوان .
سَرکوب :	۱۵۴ - :	برج مانندے بلند که در برابر قلعه ها براے قلعه گیری از چوب و سنگ و گل سازند .
سَرگَله :	۱۰۵ - :	سالار لشکر .

لغت	صفحه	معنی
سَرنَوِشت :	۵ - :	آنچه در روز ازل تقدیر شده باشد -
سُروش :	۴۱۵ - :	فرشته که پیغام آرد ؛ جبرئیل علیه السّلام
سَرَه :	۱۹۴،۱۵۲،۵۵ - :	خالص ؛ ناب ؛ تمام عیار ؛ پاک ؛ بیغش ممکر -
سَرِیْر :	۱۸٦،۱۱٤،۱۰ - :	تخت شاهی -
سُرِین :	۳۱ - :	کفل که به اردو پُٹّھا گویند -
سُطُرلاب :	۱٦۳،٦٦،۲٦ - :	نام آلتے که بدان ارتفاع آفتاب و کواکب معلوم کنند - مخفّف اسطرلاب که اصطرلاب هم می نویسند -
سَفّاک :	۱۰۸ - :	خونریز -
سُفال :	۵ - :	ظرف و آونده گِلی ؛ خزف ؛ کوزه و سبوے شکسته -
سُفالین :	۱۵٦ - :	خاک آلوده ؛ گِل اندوده -
سُفته گوش :	۱۹۸ - :	غلام حلقه به گوش -
سَقَرلاط :	۲۰۸،۵۱،۳۱ - :	جامهٔ پشمینه که در روم و فرنگ بافتند -
سَلْخ :	۲۳۱،۲۳،۱۹ - :	روزے که در شام آن هلال دیده شود -
سَلْسَبِیل :	۱۵ - :	نام چشمهٔ در بهشت - نرم و خوشگوار - شراب -
سِماک :	۱۸٦ - :	نام ستاره و آن منزل چهاردهم از منازل قمر است -
سَمَر :	٦۳ - :	افسانه ؛ مجازاً سخن ؛ مشهور ؛ آشکار ؛ رسوا ؛ بدنام -
سَمَن :	۳۲،۳۹ - :	یاسمن که به اردو چنبیلی می گویند -
سَمَنْد :	٤۸،٦۸،۲٤ - :	اسپ ؛ خصوصاً اسپ زرد رنگ -

لغت	صفحه	معنی
سَمَنْدَر :	٤۳ - :	جانورے که گویند به صورت موش باشد که در آتش نسوزد بلکه خود از آتش تکوّن یابد -
سَمُوم :	۲۰۲،۵۹ - :	باد گرم ؛ باد آتشی -
سِنان :	۱۲۲،۹۰،٦۰ - :	سر نیزه ؛ سر تیر - سر و نوک هر چیز -
سُنْبُلَه :	۱۰ - :	خوشهٔ گندم و جو وغیره - نام برج ششم از بروج فلک و آن به صورت دخترے است دامن فروهشته و سر او به مغرب و شمال ؛ و پاے او به مشرق و جنوب ؛ دست چپ با پهلوے خود آویخته دارد و دست راست او بلند است برابر دوش و خوشهٔ گندم را بدان دست گرفته است همین سبب به سنبله موسوم گردیده -
سَنْجَق :	۱۰۳،۱۰۳ - :	عَلَم ؛ بیرق ؛ رایت -
سُنْقُر :	۱۵۹،۱۳۱،۴۹ - :	(لفظ ترکی است) ؛ طائرے شکاری همچو باز ؛ گویند که به سبب حرارت گرما در هندوستان نزید -
سنگ پشت :	۱۳۰ - :	جانورے آبی که آن را کشف و باخه نیز گویند و به اردو کچھوا خوانند -
سَنگِ رَعْد :	۲۰۲،٦۲ - :	سنگ فلاخن بزرگ ؛ گلولهٔ منجنیق ؛ گلولهٔ توپ -
سنگلاخ :	۲۰۲،۱۳۰ - :	جاے بسیار سنگ -
سَواد :	٤٦ - :	آبادی ؛ دیار ؛ ملک و بلاد ؛ نواحی ؛ اطراف -
سُور :	۳۰ - :	جشن ؛ شادی -

لغت	صفحه	معنی
سورن :	۱۸۲، ۲۰۳، ۲۲۲ . :	(لفظ ترکی است) : نعرهٔ لشکریان به هنگام جنگ همچو الله اکبر و مثل آن ، بانگ بلند . هاے و هوے ترکاں به وقت جنگ .
سوفار :	۹۹، ۱۱۳ . :	دهان تیر که چلّهٔ کمان را دران بند کنند . سوراخ سوزن .
سُها :	۴۴، ۹۰، ۱۰۳ . :	ستاره ایست خُرد و باریک در بنات النّعش .
سه‌باره‌هزار :	۱۷، ۱۰۵ . :	سه هزار .
سیّارگی :	۱۰۲ . :	سیر و سیاحت ، گشت و گذار ، رفتن ، جنبش ، حرکت .
سیّاره :	۱۲۷، ۱۸۱ . :	ستارهٔ که به حرکت خود متحرّک باشد . قافله ، کاروان وغیره .
سیاه :	۱۵۹ . :	غلام ، خصوصاً غلام حبشی .
سیل :	۶۳، ۶۷، ۶۹ . :	آب بسیار که روان باشد ، سیلاب .
سیلی :	۳۵، ۹۲، ۱۸۸ . :	انگشتان دست را راست کرده و بهم چسپانیده تیغ وار بر گردن مجرماں وغیره زدن . و سیلی طپانچه را نمی گویند چناں که غلط مشهور شده .
سیمیا :	۲۳۲ . :	علم طلسم که ازاں انتقال روح در بدن دیگرے کنند و به هر شکلے که خواهند در آیند و چیزهاے موهوم در نظر آرند که در حقیقت وجود آنها نباشد .

ش

لغت	صفحه	معنی
شام :	۳۸ . :	طعام شام .

لغت	صفحه	معنی
شاهباز :	۸۲ . :	نوعے از باز شکاری که بزرگ و سفید می باشد که پادشاهاں بداں شکار کنند .
شاه رُود :	۱۷۷ . :	رود بزرگ .
شاهین :	۱۷، ۶۰ . :	نوعے از طائر شکاری همچو باز در اینجا مجازاً سپاهیاں و سر بازاں دلاور .
شَب پرشَپر :	۲۱۵، ۲۳۳ . :	شپره ، خفاش طائرے است معروف که در شب می پرد .
شَبدیز :	۶۵، ۹۳، ۱۹۱ . :	اسپ ، نام اسپے سیاه رنگ شیرین به خسرو پرویز داده بود . شب رنگ ، سیاه رنگ .
شبگیر :	۱۲۳ . :	حرکت کردن در شب ، در شب راه رفتن .
شَبه :	۱۵۵ . :	نام سنگے سیاه و شفاف و کم بها . گوهر بدل .
شپاشاپ :	۹۲، ۱۰۵، ۱۳۱، ۲۲۰ . :	صداے پے درپے بر خوردن تیر و پیکاں .
شرذِمه :	۱۳۶، ۱۶۳، ۱۶۸ . :	جمعے اندک از مردم .
شرزه :	۴۶ . :	شیر و پلنگ خشمناک مجازاً پهلوان قوی و دلاور .
شَست :	۱۲۹، ۱۸۲، ۲۱۳ . :	انگشت زه گیر . زر گیر حلقهٔ باشد مانند انگشتر که از استخوان سازند و در سر انگشت کنند و به وقت تیراندازی زه کمان را بداں گیرند . (پاکیزه شست = تیرانداز کامل هنر . شست کشادن = کمان کشیدن ، تیر انداختن) .
شش جهت :	۱۱ . :	شش سو که مشرق و مغرب و شمال و جنوب و تحت و فوق باشد .

لغت	صفحه	معنی
شَطّ :	۱۱۱ ، ۱۱۲ - :	رود ، جوی ، کنارهٔ جوی -
شُقّه :	۹۵ ، ۱۲۲ - :	پارچهٔ که بر سر علم بندند -
شُکرانه داد :	۸۷ - :	یعنی شکرانه دادند -
شُکُوفه :	۳۰ ، ۳۳ ، ۶۱ :	گل درختان -
شِگَرْف :	۲۳۴ ، ۳۲ - :	عجیب ، نیکو ، بزرگ - شان و شوکت و عظمت -
شَل :	۲۳ - :	کسی که دست پای او حرکت نتواند کرد ، عضوی که سست شده و از حرکت باز مانده -
شَمال :	۱۱۲ - :	باد شمال ، بادی که از طرف قطب و بنات النّعش وزد -
شَمسه :	۶۳ - :	قرص زر اندود که در قبه یعنی کلس می باشد -
شناور :	۵۵ ، ۱۸۳ - :	شنابر ، شناکننده ، شناوری کننده -
شُنْقار :	۱۷۵ - :	طائری شکاری سفید رنگ برابر عقاب و قوی تر از عقاب - پرندهٔ از جنس سیاه چشم شبیه به چرغ که بیشتر پادشاهان بدان شکار می کنند ، شُنغار به - رسم الخط ترکی شونقار نویسند -
شَنْگ :	۳۵ - :	تیز ، تند - عیّار - شاهد شوخ و ظریف و شیرین حرکات و خوب و نیک و زیبا -
شُو :	۳۷ ، ۲۳۳ - :	شوهر -

لغت	صفحه	معنی
شوربخت :	۲۶ ، ۱۸۹ - :	بدبخت ، (شور بختی = بدبختی -)
شُوم :	۸۱ - :	بدبخت ، زشت ، نحس ، نامبارک -
شهاب :	۸۵ - :	ستارهٔ روشن ، ستاره مانندی که با تندی رفتار به سوی زمین می آید ، شعلهٔ آتش بلند شده -
شَهْر بَنْد :	۲۴ ، ۳۷ ، ۶۰ - :	حصار ، شهر پناه ، دَور شهر ، دیوار گِرد شهر -
شِیب :	۸۱ - :	نشیب ، در مقابل بالا ، پستی -
شیبه :	۱۲۹ ، ۱۴۰ ، ۲۱۳ - :	(این لفظ به هیچ از کتب لغات یافت نشد - گمان می شود که به معنی "تیر باران" آمده است -)
شیر فلک :	۱۰ ، ۱۳۹ - :	شیر گردون ، کنایه از برج اسد که از جملهٔ بروج فلک است -
شیر یَله :	۳۷ ، ۱۰۵ ، ۲۰۱ - :	شیر دوان و تازان ، شیر آزاد -
شیشهٔ ساعت :	۲۶ - :	شیشهٔ که بدان اوقات و مقادیر روز و شب را معلوم کنند -
شَیْن :	۱۹ ، ۱۲۶ ، ۱۸۲ - :	زشتی ، عیب ، عیب کردن -
شِیْهه :	۸۳ ، ۱۰۳ ، ۱۰۵ - :	آواز و صدای اسپ ، صَهیل -

ص

لغت	صفحه	معنی
صاحب قِران :	۱۳ ، ۳۶ ، ۵۷ - :	مولودی که وقت ولادت او زهره و مشتری را قران باشد -

لغت	صفحه	معنی
صَدَف :	۱۲ ، ۱۱۷ - :	غلاف مروارید که به اردو آں را سیپی گویند ۔
صَدَف وار :	۱۲ - :	مانند صدف ۔
صَدَه :	۸۷ ، ۲۰۰ - :	صد ، عددے معروف که نصف آں پنجاه باشد ۔
صَرّافی :	۲۳۱ - :	(صَرّاف : سیم و زر سَرَه کننده) ، کار سره کردن ، نقّادی ۔
صَعوَه :	۲۷ - :	مرغ کوچکے که به فارسی سنگانه و به اردو ممولا گویند ۔
صَفیر :	۷۸ - :	آواز طائراں - آوازے که برائے طلبِ مرغاں کنند ۔
صَلابت :	۸۱ ، ۸۳ ، ۸۷ - :	سختی ، سخت شدن ۔
صَلا گفتن :	۸۱ - :	آواز دادن ، از پےِ کارے خواندن ۔
صَندلیں :	۴۳ - :	نوعے از تخت کوچک که به اردو چوکی گویند ، صندلی ۔
صَولت :	۱۸ ، ۱۵۳ ، ۱۷۹ - :	حمله بردن ، مجازاً رعب ، هیبت ، شان و شوکت ۔
صِیت :	۶۳ ، ۶۸ ، ۷ - :	آوازه ، ذکر خیر ، شهرت ۔
صَید :	۴۵ - :	جانورے که آں را شکار کنند ۔ شکار کردن ۔

ض

لغت	صفحه	معنی
ضَلالت :	۲۲۹ - :	گمراهی ۔
ضِیقُ النَّفَس :	۱۵۰ - :	تنگی دم ، کوتاه دمی ، مرضے که به اردو دَمَه گویند ۔

ط

لغت	صفحه	معنی
طاپاک :	۹۷ ، ۱۳۰ - :	تا پاک ، تب و تپیدن ، اضطراب ۔
طارَم :	۲۵ ، ۳۳ ، ۲۲۳ - :	خانهٔ چوبین ، خانهٔ بلند ، بالاخانه ، داربست ، داربند ۔ گنبد ۔
طاس :	۲۱ ، ۱۵۶ - :	طبق ، کاسه ، طشت ، سینی - ظرفے که درو آب و شراب خورند ۔
طاق :	۷ ، ۱۰ ، ۲۳۱ - :	ایوان ، ایوان خانه ، محراب ، عمارت ۔ بلندی ایوان و عمارت ۔
طبل رحیل :	۳۴ ، ۵۴ ، ۱۰ - :	طبل کوچ ۔
طِراز :	۱۸ ، ۲۶ ، ۳۵ ، ۱۵۰ - :	تراز ، زینت و آرایش - طرز و روش ، قاعده و قانون ۔
طرازنده :	۷ ، ۲۰ ، ۳۶ - :	آرایش دهنده ، پیرایش کننده ۔
طَراقا طَراق :	۱۴۱ - :	آواز صعب که پے در پے خیزد همچو صدائے طبل و نقاره و کرنا وغیره ۔
طَراقا طُرُم :	۱۷۳ - :	" " " " " " " (طُرُم ۔ صدائے نقاره و کرنا وغیره) ۔
طَرْف بستن :	۷۶ - :	نفع برداشتن ، فائده حاصل کردن ۔
طَرْفَةُ العَین :	۹ - :	برهم زدن پلک چشم ، چشمک ، چشمک زدن ۔
طَرَف دار :	۱۳۵ - :	حاکم یک قسمت مملکت ، صوبه دار ، حاکم سرحد ۔ پادشاه ۔
طُرْفه :	۹۳ ، ۸۳ ، ۸۸ ، ۱۳۵ - :	هر چیز عجیب و غریب و خوش آینده ۔
طُرْفه گوے :	۱۳۵ - :	نغمه سرائے عمده ، سرود گوے نغز ۔
طُعمه :	۸۲ ، ۱۹۹ - :	خورش ، روزی ۔

لغت	صفحه	معنی
طَعْنه :	۲۱۱ : -	به یکبار نیزه زدن ، عیب جوئی کردن ۔
طُغْرا :	۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۷۱ - :	نوعے از خطِّ پیچیده حروف که به آں خط بر فرمان پادشاهاں القاب نویسند نام و القاب پادشاهاں و امرا که بر پیشانیِ کاغذ به خطِّ پیچیده حروف باشد ، نام و القاب پادشاهاں وغیره ۔
طُغْرُل :	۳۴ - :	جانورے شکاری مثل باز و عقاب ۔
طُغْیان :	۱۷۵ - :	از حد در گذشتن ، نافرمانی ، بغاوت ۔
طَلایه :	۹۳ - :	فوجے که به شب حفاظت شهر و لشکر کند و دَورا دَور لشکر برائے پاس بگردد۔ در اصل " طلائع " بود جمع طلیعه ، فارسیاں آں را طلایه کرده به معنی مفرد استعمال می کنند ۔
طُمْطُراق :	۱۶۹ - :	شان و تجمُّل ، کرّ و فر ، ابهت و احتشام ، آب و تاب ، نمود نمائی ۔
طِناب :	۵۸، ۱۳۷، ۱۳۲، ۱	
	۱۵۸ - :	ریسمان ، رسن خیمه ۔
طُوبیٰ :	۱۸، ۲۰۲ - :	نام درختے که به هر خانهٔ اهل جنّت شاخے ازاں باشد و میوه هائے خوش مزه و خوش بو و گوناگوں ازاں حاصل آید ۔
طوفان عاد :	۱۳۱ - :	طوفان باد که قوم عاد را هلاک کرد ۔ (عاد = قومے که هود علیه السلام به رسالت ایشاں آمدند) ۔
طِینَت :	۱۹ - :	ذات ، خلقت ، فطرت ، خوے ، سرشت ۔

ظ

لغت	صفحه	معنی
ظِلّ :	۲۱۵ - :	سایه ۔ خیال ۔ نمونه ۔
ظُلُمات :	۱۳۲ - :	جمع ظلمت ، تاریکی ها ۔

ع

لغت	صفحه	معنی
عاج :	۳۵، ۱۳۲، ۱۷۵ - :	دندان و استخوان پیل ۔ به اردو آں را هاتهی دانت گویند ۔
عاد :	۱۳۱ - :	امّت هود علیه السّلام که به سبب نافرمانی از طوفان باد هلاک شد ۔
عَبا :	۱۰۵ - :	پوششے است مخصوص به عرب ۔
عُبُور :	۱۰ - :	گذشتن از آب ، گذر کردن از راهے ۔
عِذار :	۳۱ - :	رخساره ، عارض ۔
عَرّاده :	۱۷۶ - :	منجنیق کوچک ، فوج قلعه گیری ۔ آلتے که در جنگ هائے قدیم برائے خراب کردن حصارها و قلعه‌ها به کار بردند ۔
عَرْبَده :	۷۱ - :	خصومت ، جنگ ، دشمنی ۔
عَرْض‌گاه، عَرْصه‌گاه، عَرْصگه :	۳۵، ۶۹، ۱۷۰ - :	پیشگاه، بارگاه ۔ میدان ، میدانے که دراں سپاه را شمار کنند ۔
عَرِین :	۳۴، ۸۲، ۸۷، ۱۳۱ - :	بیشه ، صحرائے پر درخت ، ماوائے شیر ۔
عُزّیٰ :	۷ - :	نام بت و نام درختے که عرباں در زمان جاهلیت آں رامی پرستیدند، به‌اِذن پیغمبر صلعم خالد بن ولید آں را بسوخت ۔

لغت	صفحه	معنی
عَسَس :	۸، ۲۳ - ؛	جمع عاسّ و فارسیان مفرد استعمال می‌کنند . شحنهٔ شب ؛ رئیس ادارهٔ نظمیه ؛ کسی که برای محافظت شهر به شب گشت می کند .
عِصْیان :	۵، ۷ - ؛	گناه ؛ نافرمانی خدا ؛ بغاوت ـ سخت شدن از پس گناه .
عُطارِد :	۹، ۱۳ - ؛	سیّارهٔ معروف که بر فلک دوم است و بعقیدهٔ منجّمان علم و عقل بدو تعلّق دارد .
عَطْف :	۲۴۷ - ؛	گردانیدن ؛ پیچیدن ؛ میل کردن سنجاف دامن جامه ؛ کنار دامن جامه ـ مهربانی .
عِفّت :	۱۲۷ - ؛	پرهیزگاری ؛ پارسائی ؛ احتراز از محرمات خصوصاً از شهوت حرام .
عُقاب :	۱۳۱، ۱۵۵ - ؛	مرغ شکاری که بزرگ جُثّه و سیاه رنگ می باشد .
عَقَبه :	۱۴۳ - ؛	راه دشوار گذار .
عِقْد :	۴۱ - ؛	سلک مروارید؛ گلوبند. آن را به اردو "هار" می گویند .
عَقْرَب :	۱۰، ۱۳۸ - ؛	کژدم ـ نام برج هشتم از بروج آسمان و آن به صورت کژدم است .
عَقیق :	۳۸، ۲۲۷ - ؛	مهرهٔ سرخ و مخطّط که معروف است و از جانب یمن آرند .
عَکّه :	۱۶۳ - ؛	نوعی از کلاغ که ابلق (یعنی سیاه و سپید) باشد .

لغت	صفحه	معنی
عَمود :	۱۵۷، ۲۱۱ - ؛	گرز ـ ستون ؛ چوب خیمه ـ شاهین ترازو مهتر قوم .
عَنا :	۱۵۵ - ؛	رنج ؛ مشقّت .

عِنان‌تاب‌شدن: ۱۰۲، ۱۲۵،
عِنان‌تافتن : ۱۰۳، ۱۴۳، ۱۸۳ - ؛ بر گردیدن ؛ اعراض نمودن ـ سوار شدن.

لغت	صفحه	معنی
عَنْبَر :	۱۳۵ - ؛	(خوشبوئی است معروف که سیاه رنگ باشد) ـ کنایه از مداد قلم؛ مرکّب که به اردو سیاهی گویند .
عَوان :	۵، ۴۲، ۵۴ - ؛	سرهنگ دیوان سلطان ؛ یکی از مامورین سلطانی که کارش رعیّت را به حکم سلطان عقوبت کردن باشد ؛ شاهی پُلیس؛ سخت گیرنده ؛ ستمگار .
عُوْر :	۴، ۱۵۹ - ؛	برهنه ؛ بی سامان .
عِوَض :	۳۱ - ؛	بَدَل ؛ نظیر ؛ عدیل .
عَیّار،عَیّاره :	۸، ۲۱۰ - ؛	بسیار آمد و رفت کننده ؛ بسیار حرکت کننده ؛ مجازاً فوفنون ؛ استاد کار .
عَیْن‌الیقین :	۷، ۵۲ - ؛	چیزی را به چشم خود دیدن و کیفیّت و ماهیّت آن را به یقین دریافتن .
عَیّوق :	۸۷، ۸۸، ۱۴۳، ۲۲۳ - ؛	نام ستارهٔ سرخ رنگ و روشن که در کنار راست کهکشان باشد و پس ثریّا بر آید و پیش آن شود .

غ

لغت	صفحه	معنی
غَبْغَب :	۷، ۳۹ - ؛	گوشت آویخته زیر ذقن .
غُرّان :	۱۲۸ - ؛	شور کننده ؛ آواز گران و مهیب بر آرنده.

لغت	صفحه	معنی
غِربال :	۱۸۳٬۱۵۴ - :	الک ٬ علک ٬ ماشو . به اردو آن را چهلنی می گویند .
غَرَض خواه:	۸۱ - :	خود خواه ٬ خود غرض .
غُرُنبِش :	۲۱٬ ۵۴ - :	غرّش ٬ خروش ٬ صدایی مانند رعد .
غُرِنده :	۱۴۳٬۱۰۲٬۶۸ - :	خروشنده ٬ شور کننده ٬ آواز گران و مهیب برآرنده .
غَرّه :	۱۹۴٬۶۴ - :	متکبّر ٬ مغرور .
غُرّه :	۲۳۱٬۲۳٬۱۹ - :	اوّل روز ماه هلال .
غِریو :	۶۱٬۲۳ - :	شور ٬ غوغا ٬ خروش ٬ هنگامه .
غرِیویدن:	۸۵٬۴۹٬۳۴ - :	شور و غوغا کردن ٬ خروشیدن .
غَزا :	۲۰۹ - :	جنگ کردن بالخصوص با دشمن دین .
غَژ غاو :	۲۲۳٬۸۳ - :	غژگاو ٬ کژگاو ٬ گاوی که از دُم آن پرچم سازند .
غُل :	٬۱۵۹٬۴۸٬۲۶ ۱۴۳ - :	زنجیر ٬ بند آهنی ٬ طوق آهنی .
غُلو :	۱۵۹٬۴۱٬۵۱ - :	هجوم . از حد در گذشتن .
غَوغا :	۴۰٬۶۸ - :	شور ٬ خروش ٬ هنگامه . حادثه٬ فتنه و فساد٬ آشوب ٬ اغتشاش .
غُول :	۸۲ - :	هر آنچه از جن و دیو و پری که در خرابه‌ها و بیابان ها و شکاف کوه ها ساکن بود و به اشکال گوناگون متشکّل و مردم را از راه راست برد .
غَیور :	۲۰۱ - :	بسیار غیرت کننده ٬ رشک برنده . (غیورانه = غیرتمندانه .)

لغت	صفحه	معنی

ف

لغت	صفحه	معنی
فاخر نوازی:	۶۱ - :	انعام و صله و خلعت گران مایه دادن .
فِتراک :	۱۲۹٬۶۸ - :	دوالی که به جهت بستن شکار وغیره بر یمین و یسار زین اسپ آویزند .
فُتور :	۱۴۹٬۰۳٬۳۵ - :	سستی ٬ سست شدن ٬ مجازاً خرابی .
فَرّ :	۱۳۱٬۸۳٬۴۹٬۱۸ - :	شان و شوکت ٬ بزرگی ٬ عظمت ٬ بلندی٬ زیبائی ٬ نور ٬ عقل .
فَراز :	۱۳۲٬۱۳۱٬۱۳۰ - :	بالا . بلندی .
فَرافَر :	۹۹ - :	آواز نای و نفیر .
فَرتُوت :	۱۳۲ - :	پیر سال خورده و از کار رفته .
فَرجام :	۲۰۶٬۱۶۱ - :	انجام ٬ آخرکار .
فَرّخ :	۱۳۴ - :	شادی ٬ شادمانی .
فَرزانه :	۱۵۹٬۱۰۶ - :	حکیم و دانا .
فَرسَنگ :	۲۱۵ - :	مقدار سه میل : هر میل چهار هزار گز ٬ و هر گز بیست و چهار انگشت ٬ و هر انگشت به مقدار شش جو از عرض ٬ و هر جو به مقدار هفت موی دم اسپ شمرده می شود .
فُرومایه :	۱۴۰ - :	بد اصل ٬ ناکس ٬ سفله .
فُرونِشست :	۱۰۲ - :	فرونشاند٬ فرونشانید٬ مسکّن کرد٬ دور کرد .
فَسار :	۴۱ - :	افسار ٬ ریسمانی که بدان اسپ را بسته می کشند٬ به اردو آن را باگ ڈور می گویند .
فسوسا فسوس:	۲۲۰ - :	کلمهٔ افسوس و حسرت همهو دریغا دریغ .

لغت	صفحه	معنی
فُسُون :	۱۲۹،۷۱ - :	افسون، سحر، تزویر، حیله -
فَشَافَاش :	۱۰۵ - :	صدای پے در پے انداختن تیر -
فَشَافَش :	۹۷ - :	〃 〃 〃 〃 -
فَصِیل :	۲۰۵،۵۸ - :	دیوار قلعه -
فَضا :	۶۲ - :	زمین فراخ، فراخیِ زمین، کشادگیِ صحن خانه و میدان -
فُضْله :	۱۴۲ - :	کنایه از نجاست، پلیدی، آب پشت، چکیده از صلب -
فَغْفُور :	۲۰۱،۱۴۲،۲۵۱ - :	نام پادشاه چین، لقب شاهان چین -
فَیْلسوف :	۳۱ - :	حکیم، دوستدار علم -

ق

لغت	صفحه	معنی
قالِب :	۱۲ - :	جسم، بدن، تن -
قَبْضه :	۲۱۳،۹۹ - :	دستهٔ چیزے، آنچه که در دست گیرند از قبیل دستهٔ شمشیر و خنجر وغیره.
قبلِ گاه :	۱۶۳ - :	جهتے که روے بدان آرند، مجازاً مرکز -
قَتْلیٰ :	۹۷ - :	مقتولان، جمع قتیل -
قِران کردن :	۱۵،۱۳ - :	یکجا شدن دو کوکب -
قَراوُل :	۲۱۰،۱۳۶،۹۰،۲۱ - :	فوجے که پیش رَو لشکر باشد - سپاهی - (قَراوُلان: ۲۸۹ - : سپاهیان، جانبازان) -
قَراوُلی :	۹۰ - :	پیش رَویِ لشکر و خبر دهی از دشمن -
قُرْبان :	۸۶،۹۲،۹۲،۱۲۲	
	۱۵۳ - :	کمان دان، غلاف کمان -

لغت	صفحه	معنی
قُرْص :	۸ - :	نان، گِرده، هرچیز مدوّر -
قُرْعه :	۵۸ - :	چیزے از چوب یا استخوان وغیره که بدان فال گیرند -
قَرْن :	۷ - :	مدّت طویل، در تعیین مدّت اختلاف است - بر عرصهٔ ده سال، سی سال، صد سال، و صد و بیست سال وغیره اطلاق کرده اند - اکنون در ایران صد سال را قرن گویند -
قَرِین :	۲۰۵،۱۵ - :	نزدیک، قریب - شبیه، هم پلّه - رفیق، یار -
قِشْلاق :	۱۶۷،۱۳۴،۷۸ - :	جاے هاے گرم که زمستان دران بسربرند. (قشلاق فرمودن = زمستان گذاردن در جاے گرم) -
قُشُون :	۲۱۸،۱۲۴ - :	گروهے از فوج -
قَصّاب :	۱۲ - :	بُرنده، بُرندهٔ گوشت و روده - ناے، بیخِ ناے، ناے زن -
قَصّابه :	۳۱ - :	جامهٔ که از کتان و ابریشم بافند، قصب.
قِصاص :	۵۳ - :	کشنده را به عوض کشته کشتن، قاتل را به پاداش مقتول قتل کردن -
قَصَب :	۳۰ - :	جامهٔ که از کتان و ابریشم بافند -
قَصْر :	۲۱۱،۶۳	کاخ، کوشک، عمارت عالی -
قُطاس :	۸۶،۸۵،۸۴،۶۷ - :	موے دم گاو کوهی که نج گاو و غژ غاو نیز گویند -

لغت	صفحه	معنی
قَطْران :	۱۵۳ -:	روغنی سیاه و بدبو که از درخت عرعر که سرو کوهی باشد می گیرند و بر شتران خارش دار می مالند ـ
قَعْر :	۳۲ -:	ته دریا ـ
قَفا :	۱۴، ۶۳، ۲۱۹ -:	سیلی، ضربت، مُشت ـ
قِلاده :	۳۱، ۱۰۳ -:	گردن بند سگان و شتران ـ
قَلْب :	۱۰۳، ۱۱۳، ۱۲۹ -:	میان و وسط هر چیز، فوج میانه و وسط لشکر که پادشاه درآن باشد ـ
قُلْزُم :	۲۱، ۹۱، ۱۰۳، ۱۲۴ -:	دریاے محیط، یم، بحر، بحیره ـ (قُلْزَم و قَلْزُم نیز تلفّظ کرده اند) ـ
قَلَم زَن :	۲۶، ۵۳، ۱۹۳ -:	نویسنده، نقّاش، مصوّر ـ
قُلّه :	۱۶۶ -:	سر کوه، بالاے سر هر چیز ـ
قَنْبَل :	۱۸۱، ۲۱۷ -:	ساقه، (در زمان پیشین ترتیب لشکر بدین طور دادند :ـ فوجے که میانۀ لشکر قرار می گرفت آن را قلب می گفتند و فوجے که جانب راستِ قلب می ایستاد آن را جناح و فوجے جانب راستِ جناح می‌بود میمنه می‌خواندند ـ همین طور جانب چپِ قلب ساقه و جانب چپِ ساقه میسره = میمنه ـ جناح ـ قلب ـ ساقه ـ میسره) ـ
قِنْدیل :	۲۲۱ -:	چیزے باشد میان آهن که چیزها درآن اندازند ـ
قُوْچ :	۷۰، ۹۰ -:	غوچ، گوسفند شاخ دار، شکار کوهی ـ

لغت	صفحه	معنی
قَوْس قُزَح :	۲۱، ۵۹، ۹۷ -:	آژ فنداک، کرکم، کلکم، کمان مانندے هفت رنگ که در هواے ابر ظاهر می‌شود ـ
قَوْل :	۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۳۰، ۲۱۹ -:	فوج درمیانه ـ انبوه سپاه ـ دست و بازوے غلام ـ
قَهْرمان :	۴۱، ۹۵، ۱۴۶ -:	کارفرما، حاکم ـ
قِیْر :	۲۱، ۲۳، ۵۷، ۹۲، ۹۶ -:	زفت، قطران، روغنی سیاه رنگ که کشتی و جهاز را بدان اندایند تا آب به درزهاے آن در نرود ـ
قِیْرگون :	۲۳، ۹۲، ۹۸، ۱۵۳ -:	سیاه رنگ، تاریک، تیره و تار ـ
قِیْروان :	۹۱، ۱۵۸ -:	سپاه، لشکر ـ اطراف معمورۀ زمین ـ نام شهر از مغرب در نواحی افریقه ـ معرّب کاروان ـ
قَیْصَر :	۸۷، ۱۲۳، ۲۱۱ -:	پادشاه روم، سلطان روم ـ

ک

لغت	صفحه	معنی
کاخ :	۱۶، ۱۸، ۱۲۰ -:	قصر، کوشک، عمارت عالی، بناے بزرگ و بلند ـ
کاخ فیروزه :	۲۲۸ -:	کنایه از آسمان ـ
کافور :	۱۳۵ -:	کنایه از کاغذ سفید ـ
کارگاه :	۱۰۹ -:	معرکۀ جنگ ـ کارخانه، محلّ ساختن چیزها خصوصًا جامه ـ
کالا :	۳۰ -:	متاع، مال، اجناس، اسباب خانه ـ
کام :	۵، ۸۷ -:	مقصود، مراد ـ سقف حلق که به اردو تالو گویند ـ

لغت	صفحه	معنی
کاو کاو :	۱۲، ۹۹، ۱۰۱ - :	جستجو، تفتیش، تفحّص، کاوش -
کَبْک :	۳۲، ۸۲ - :	طائرے معروف خوش خرام - (کبک دری = کبکے که در درّهٔ کوه می باشد و خاکستری رنگ و منقّط به خطوط بسیار ریزه و دو برابر بزرگتر از سائر کبک ها) -
کَبُود :	۱۳، ۱۵، ۴۷ - :	نیلگون -
کَتْ :	۳۵ - :	تخت -
کَتاره :	۱۵۲، ۱۵۵ - :	حربه ایست مانند شمشیر راست که اهل هند بر میان بندند و آں را جَمْدَهر نیز گویند - غدّاره مفرّس آں است - خنجر، شمشیر - لفظ هندی است که بالعموم آں را "کٹار" می گویند -
کَتان :	۳۰، ۵۱، ۱۹۱ - :	نوعے از جامهٔ باریک که از پوست گیاهے تار و پود آں تهیّه نموده می بافند -
کَتْخُدا :	۱۳۸، ۱۳۹، ۲۲۲ - :	بزرگ خانه، آقا، صاحب خانه، رئیس قریه - سردار، پادشاه -
کُتَل :	۴۲ - :	مخفّف "کوتل" اسب یدک، مرکب سواریِ خاص، اسبے که زین کرده و بر روے آں زین‌پوش کشیده پیشاپیش سلاطین و امرا کشند - آں را جنیبت هم گویند -
کَجَک :	۱۳۹ - :	چوب کجے که بداں دهل و نقاره نوازند - آهنے دسته دار سرکج که فیلبانان بر سر فیل زنند تا به آرام بروند و به منزلهٔ عنان فیل است -

لغت	صفحه	معنی
کَشْکُول :	۲۷ - :	کاسهٔ گدایان - (معنی ترکیبی آں کشیدن به دوش است) -
کَجِیم :	۱۰۳، ۱۰۵ - :	"کژیم" و "کژین" هم خوانند و کژاگند نیز - جامهٔ که میان روے و آستر آں را به عوض پنبه با کژ و ابریشم فرومایه آگنده کرده و دوخته در روز جنگ براے حفظ از صدمات اسلحهٔ دشمن در زیر زره پوشند و بر اسپ نیز افگنند -
کُحْل :	۸ - :	سرمه -
کَدْخُدا :	۴۷ - :	مراجعه شود به کتخدا -
کَرْ :	۱۰۳، ۱۴۷، ۱۵۰ - :	کسے که گوش او چیزے نشنود، مردم ناشنوا -
کِرْباس :	۱۶۷ - :	جامهٔ سفید که از پنبه بافند -
کَرْگَدَن :	۱۰۹، ۱۵۳ - :	جانورے است به جُثّه شبیه به گاومیش پرقوّت و بد هیئت و سیاه پوست به صورت خوک و بر پیشانی شاخے دارد و پوست او به غایت سخت باشد -
کَرْکَس :	۱۳۰، ۱۳۱، ۱۶۳ - :	طائرے مردار خوار که عمر بسیار کند - به اردو آں را گِدْه و گِدْه می گویند -
کَرْنائے :	۱۲۳، ۱۴۷، ۱۶۳ - :	نائے بزرگ که صدایش مهیب باشد و به روز جنگ می نوازند -
کَرُّوبِیان :	۱۰۳ - :	فرشتگان مقرّب -
کُرُوه :	۲۰۸ - :	یک میل، ثلث یک فرسنگ -
کِرْیاس :	۱۶۷ - :	دربار - بالاخانه -

لغت	صفحه	معنی
کِزْلِک :	۱۳ - :	قلم تراش ـ
کِسْریٰ :	۷ - :	لقب پادشاهان ایران خصوصاً نوشیروان عادل ـ
کَعبَتَیْن :	۱۹۹ - :	دو طاس تختهٔ نرد ـ طاس را به اردو پاسه گویند ـ
کَفْگِیر :	۱۸۲ - :	چمچهٔ سوراخ دار ، پالانه ، ترشی پالا ـ
کَفْگِیره :	۱۶۲ - :	کف گیرنده ـ کف = چیزے غلیظ که از غَلیان و گریختن وغیره بر روے آب نشیند و بر دهان و بعض اعضاے انسان و حیوان جمع شود .
کُلُوخ :	۲۰۳ - :	گلوله و سنگ فلاخن ، گلولهٔ گلین خشک شده ، خشت پارچه ـ
کِلّه :	۱۸۳ - :	پرده ـ
کُلَه‌گوشه‌شکستن:	۲۹ - :	کج کردن گوشهٔ کلاه ، غرور و نخوت نمودن، فخر و ناز کردن ـ
کَلِیْسا :	۱ - :	کلیسیا ، معبد ترسایان ، جاے پرستش نصاریٰ .
کَمانچه :	۳۳ - :	نام سازے معروف ـ کمان کوچک ـ کمانے که زنان بدان پنبه زنند ـ خطّے کمان شکل که بر سر فرامین سلاطین کشند و آں بمنزلهٔ طغرا باشد و آں را کمانچهٔ طغرا نیز گویند ـ
کَمان فلک :	۱۰ - :	برج قوس که یکے از دوازده بروج فلکی است ـ قوس قزح را نیز گویند .

لغت	صفحه	معنی
کَرتاج‌گرفتن:	۶۲ - :	ترک تاج کردن ، پادشاهی را ترک کردن ـ
کَر داشتن :	۲۰۱ - :	اهانت ، تحقیر ـ
کَمَر :	۹۳،۸۳،۶۳، ۱۳۱ - :	میاں بند که به اردو آں را پٹکه می گویند شالے که بر میاں بندند ـ میانهٔ کوه ـ
کَرسرگرفتن:	۷۰ - :	ترک سر کردن ، جاں باختن ، پرواے سر نداشتن ، جاں خود را وقرے ننهادن و سهل انگاشتن ـ
کُمَیْت :	۴۰ - :	اسپ خصوصاً اسپ سرخ رنگ که به سیاهی زند .
کَمِیْن :	۹۱ - :	پنهاں شدن به قصد شکار ـ (کمین گاه = جاے پنهاں شدن به قصد شکار) ـ
کُنِشْت :	۶۸ - :	معبد و آتشکدهٔ پارسیان ـ
کُنْ مَکُن :	۱۳۳ - :	امر و نهی ـ حکومت، حکمرانی ـ حاکم ، پادشاه ـ مردم متردّد خاطر در کردن کارے ـ حالت تردّد در کردن کارے ـ
کُنْه :	۲۰۱ - :	حقیقت چیزے ، پایاں چیزے ـ
کَوُر :	۱۳۹ - :	نقارهٔ بزرگ ـ
کَوُرکَه :	۱۳۹،۱۵۸،۱۹۲، ۲۱۶ - :	نقاره ـ
کُوس :	۹۵،۹۶،۱۰۲ - :	نقاره ، طبل ، دهل ـ
کَوکَبه :	۱۵۵ - :	انبوه ، جماعت مردم ، کرّ و فر ، حشم و خدم ـ
کَوْن :	۲۳۱ - :	(بودن ، هست شدن) ـ عالم موجودات ، دنیا، جهاں ـ

لغت — صفحه — معنی

کُوهه : ۸۹، ۱۵۴، ۱۹۹، ۲۰۸ کنایه از اسب قوی ، اسب کوه توان -
۲۱۲ - : تصغیر کوه - قلّهٔ کوه - زین اسب - بلندی کوهان چاروا -

کوهه‌امون‌نورد: ۸۸ - : اسب توانا که لائق سواری جنگ آوران و کشور کشایان باشد -

کوهه‌گذشت‌پوی: ۸۹ - : = = = = = =

کَهکَشان : ۱۵۶ - : کاه کشان ، سفیدیی طولانی مشابه راه که شبها در آسمان پیدا است . در عربی مِجَرّه گویند -

کِیاسَت : ۲۳، ۱۸۶ - : زیرکی ، دانائی -

کَیانی : ۲۱، ۲۳، ۲۸ - : خسروانی ، شاهی -

کَید : ۱۵۱ - : مکر ، حیله ، فریب ، بد سگالی -

کِیش : ۳۸، ۳۴، ۱۰۴، ۱۶۱، ۱۶۲ - : ترکش - دین و مذهب - جامهٔ کتان -

کَیل : ۱۴۵ - : پیمودن ، پیمانه -

کِین‌انگیزی: ۱۲۶ - : جنگ جوئی ، جنگ آوری ، جنگ انگیختن.

کَیوان : ۲۰ - : نام ستارهٔ که در زبان عربی زحل می گویند -

گ

گاوخَراس : ۸۳ - : گاوی که آسیای بزرگ را بگرداند ، گاو قوی الجثّه -

گاو دُم : ۳۹، ۸۵، ۱۴۹ - : کرنای ، قرنای ، شیپور ، نفیری که به صورت دم گاو باشد ، بوق -

لغت — صفحه — معنی

گاو زمین : ۳۵، ۱۳۹، ۱۵۶ - : مراد ازان گاو است که به اعتقاد بعضی قدما در تحت الثّری بر پشت ماهیی قرار گرفته و بر شاخ آن گاو کرهٔ زمین تکیه کرده است . کنایه ازان قوتی است که خدای تعالی در مرکز زمین خلق کرده است -

گاو عَنبَر : ۱۰ - : جانوری دریائی شبیه به گاو که فضله اش عنبر است . کنایه از مالدار و فائده‌مند

گاو فلک : ۱۵۶ - : برج ثَور که به صورت گاو نر است و دومین از دوازه بروج فلکی است -

گاه : ۱۶۲، ۱۹۹ - : تخت شاهی ، حکومت -

گاه : ۱۹۳ - : صبح ، صبح زود - وقت ، زمان -

گُراز : ۱۰۰، ۱۰۶ - : مردم جنگی و دلاور -

گُرد : ۱۸، ۳۰، ۵۵ - : شجاع ، دلاور ، پهلوان ، زور آور -

گِرد بالِش : ۱۸۳ - : بالش مدوّر که زیر سر نهند . تکیهٔ که به وقت خواب زیر سر گذارند -

گَردن کَش : ۴۴، ۱۰۳، ۱۴۸ - : گردن فراز ، مرد بلند مرتبه ، پهلوان ، مرد با زور ، مرد قوی هیکل -

گِرده : ۸ - : قرص ، قرص نان ، هر چیز مدوّر -

گِرَو : ۱۸۶ - : رهن ، قید ، مقیّد ، مرهون ، واجب ، لازم -

گِزاف : ۲۰، ۵۸، ۱۴۶ - : کلام بیهوده و هرزه ، هرچه با حدس و گمان و تخمین بوده و از روی کَیل و وزن و تحقیق و یقین نباشد -

گُزین کردن : ۱۴۰ - : انتخاب کردن ، چیدن -

لغت	صفحه	معنی
کُلْبانگ :	۱۰۳ ، ۱۴۲ ، ۱۹۰ - :	آواز بلندے که قلندران و شاطران و طبّالان بر کشند .
گُل گُل :	۴۴ - :	سرخ همچو برگ گل .
گُلگون :	۹۳ ، ۱۹۰ - :	نام اسپ خسرو پرویز .
گُنْبَد :	۹ ، ۹۶ - :	قُبّه ، کوپله ، خیمه ، چادر .
گُنْبَد :	۹ - :	جستن ، جهیدن ، جست .
گنج پرویز :	۹۳ - :	هشت گنج خسرو پرویز .
گُوپال :	۸۴ ، ۱۲۲ ، ۲۰۸ ، ۲۲۱ - :	نیزه - گرز .
گُور :	۵۷ ، ۸۲ ، ۹۱ ، ۱۳۹ -	خر دشتی ، گورخر .
گُورخر :	۸۳ - :	خر دشتی .
گَوَزْن :	۹۷ ، ۸۴ ، ۱۸۸ - :	نوعی از گاو کوهی که شاخهاے بلند دارد .
گَوساله :	۲۲۲ - :	بچّهٔ گاو - در اینجا گوسالهٔ (گاو بچّهٔ) که سامری از زر ساخته بود . عِجل .
گُوشْوار :	۱۳ - :	زیورے که در گوش کنند .
گِیا :	۲ ، ۸۷ ، ۹۰ - :	گیاه ، علف ، سبزه .
گِیْو :	۸۷ - :	نام پسر گودرز (و پدر بیژن) که پیران (سپه سالار افر اسیاب) را در جنگ بشکست و دستگیر نمود .

ل

لغت	صفحه	معنی
لات :	۷ - :	نام بتے ، بالخصوص بتے که قوم شعیب علیه السّلام آن را پرستیدند .

لغت	صفحه	معنی
لاجْوَرْد :	۲۳ ، ۵۱ ، ۹۶ - :	سنگے است کبود رنگ - (لاجوردی = کبود رنگ ، نیلگون) .
لال :	۷ - :	گُنگ ، بے صدا ، ساکت ، ناقابل حرف زدن .
لِجام :	۱۲۲ ، ۱۸۰ ، ۱۸۲ - :	لگام - این معرّب است از لگام .
لُجّه :	۱۶ ، ۱۴۷ - :	میانهٔ دریا ، عمیق ترین موضع دریاے ژرف .
لَخْت :	۹ ، ۱۰۳ ، ۱۵۹ - :	پارهٔ چیزے ، اندک .
لَغز :	۳۷ ، ۹۹ ، ۱۲۵ - :	از مصدر لغزیدن : پاے از پیش بدر رفتن ، پاے بر جاے استوار نماندن - لغزش ، زَلّت .
لُقمان :	۸۷ - :	نام حکیمے که به فهم و فراست ضرب المثل گشته . گویند که او نبی هم بوده
لَگَد :	۶۳ ، ۱۸۹ - :	ضربے که از پا زنند .
لَوْث :	۲۲۵ - :	آلودگی .
لَوْح :	۵۲ - :	درینجا مراد از لوح محفوظ است .
لَوح محفوظ :	۶ - :	اُمّ الکتاب که همه أحوال کائنات دران نوشته شده است و حافظ آن خود پروردگار است .
لُوزینه :	۵۰ ، ۸۳ - :	حلوایے که از مغز بادام و پسته سازند .

م

لغت	صفحه	معنی
مآل :	۱۲۱ - :	(جاے رجوع ، جاے باز گشت) ، مجازاً انجام کار .

لغت	صفحه	معنی
ماروَش :	۹۱ - :	مانند مار .
مَا زاغ :	۸ - :	اشارت است به آیهٔ کریمه : مَا زَاغَ البَصَرُ وَ مَا طَغَیٰ ؛ یعنی آں حضرت صلعم به شب معراج در مقام قرب نه چشم را گردانید به سوے دیگر اشیا و نه بےفرمانی کرد .
مالکِ رقاب :	۸۸، ۱۶۸، ۱۷۳ - :	کنایه از پادشاه ، رئیس ، امیر . (رقاب = جمعِ رقبه = گردنها ، مجازاً غلامان و کنیزان) .
مانیِ قلم :	۲۲۲ - :	نقّاش و مصوّر استاد کار .
مانْدن :	۱۳۷ - :	نهادن . (مانْد = نهاد) .
ماهی :	۱۰، ۲۱، ۳۴، ۴۳، ۴۶ - :	کنایه از برج حوت . کنایه از تحت الثّریٰ ، مراد ازاں ماهی است که به اعتقاد بعضی قدما بر پشت آں گاوے قرار گرفته و بر شاخ آں گاو کرهٔ زمین تکیه کرده است .
مُبارِز :	۹۶، ۱۲۸ - :	جنگ کننده ، جنگجو . روز جنگ بیروں آینده به مقابلهٔ حریف .
مُبرّا :	۱ - :	پاک ، بری .
مُتّصل :	۶۳ - :	پیهم ، همواره ، پیوسته .
مُتّکا :	۱۶۷ - :	تکیه گاه .
مُجرّد :	۸ - :	تنها ، یگانه ، خالص ، یک راست ، مطلقاً . جدا ، آزاد ، قطع علائق کرده .

لغت	صفحه	معنی
مَجوسی :	۱۳۶ - :	آتش پرست ، پرستندهٔ ماه و مهر و آتش ، تابع زرتشت ، زرتشتی .
مُجوَّف :	۲۴۲ - :	چیزے که جَوف کرده شده یعنی از اندرون خالی باشد . (جَوف = شکم ، اندرون هر چیز ، جاے خالی که درمیان چیزے باشد) .
مَحاسِن :	۳۷، ۶۷، ۹۵ - :	ریش مردان . نیکوئی‌ها : جمع حُسن .
مُحصِّل :	۲۷ - :	حاصل کننده ، باجگیر ، تحصیل کننده .
مِحفّه :	۳۱، ۵۳ - :	مَحافه ، هودج و مهدے که زناں دراں سوار شوند ، به اردو پالکی گویند .
مَحمِل :	۴۷ - :	هودج و کجاوه که بر شتر بندند .
مُحیط :	۱۲، ۲۰، ۹۷ - :	بحر ، دریا .
مِخلَب :	۱۵۹ - :	چنگال مرغ شکاری . چنگال شیر .
مُدارا :	۱۳۰ - :	صلح و آشتی نمودن .
مُدبِر :	۱۶۸، ۱۸۷، ۱۸۹ - :	کسے که دولت و بخت اورا پشت داده یعنی از او بر گشته باشد .
مَرافقه کُناں :	۳۵ - :	غلطاں ، جست و خیز کناں .
مَرجان :	۹۷ - :	لو لو ، مروارید . جوهرے سرخ رنگ که در آب دریاے شور مثل نباتات می روید .
مَردانِ مَرد :	۱۰۳، ۲۰۸ - :	جوانمردان دلاورتر ، اشجع شجاعاں .
مَرز :	۶۵، ۱۳۴ - :	زمین ، خاک ، دیار ، سر زمین ، ناحیه ، مملکت .

لغت	صفحه	معنی
مرز و بوم :	۱۳، ۲۵، ۴۹ - :	رجوع شود به معنیِ مرز۔
مرصع :	۱۲۲، ۱۴۷ - :	چیزے که دراں جواهرات به زر نشانده باشند۔
مرغوله :	۴۴، ۱۳۲ - :	پیچ و تاب، موے پیچیده۔
مروق :	۱۱۶ - :	صاف کرده شده، مصفّا، شراب پالوده که دراں هیچ غش نباشد۔
مریخ :	۱۰ - :	ستارهٔ بهرام۔
مریزاد :	۲۲۱ - :	در لغزش مباد، از آسیب و گزند ایمن باد۔
مزرع :	۸۰ - :	جاے کاشتن، کِشت۔ دیه کوچک۔
مزین :	۳۰، ۸۴، ۸۶، ۱۹۸ - :	آراسته۔
مستدام :	۸۹ - :	همیشه، همیشگی خواهنده۔
مستوره :	۸۲ - :	زن پرده نشیں، مخدّره۔
مشاطه :	۳۵ - :	زنے که موے زناں را شانه کردن و عروساں را آرایش دادن پیشهٔ او باشد۔
مشبک :	۵۱، ۹۳، ۹۷ - :	چیزے که دراں سوراخ هاے بسیار باشند مثل چیزے که به اردو چھلنی و جالی گویند۔
مشک بید :	۷، ۱۱ - :	از هفده انواع بید که گل آں خوشبو باشد۔
مشکو :	۵۲ - :	کاخ، قصر۔
مصاف :	۲۱، ۳۸، ۱۰۳ - :	جاے صف زدن، مجازاً جنگ، مقام جنگ۔
مطلا :	۱۰۵ - :	زرّیں، زر اندوده۔
معارف :	۱۹۳ - :	نام وراں، اهل علم و فضل۔

لغت	صفحه	معنی
معجر :	۳۱، ۳۷ - :	رُو بند، روپوش، مقنع، خِمار، رِدا، چادر، دامنی۔
معلق زن :	۱۸۸ - :	بند بازی کننده، گنبد زننده، چرخ زننده، رقصنده، جست و خیز کننده۔
معموره :	۱۱۹، ۱۳۵، ۲۲۹ - :	قصبه و شهر آباد، مقام پُر سکنه، زمین مسکوں۔
معنبر :	۱۵۹، ۲۱۰ - :	عنبر آلود، سیاه همچو عنبر۔ (عنبر = خوشبوے است سیاه رنگ)۔
مغاک :	۶۲ - :	گود، گودال، چاه، حفره۔
مغ بچه :	۲۲۹ - :	طائفهٔ که پیروِ زرتشت اند۔ آں را مغ نیز گویند۔
مغفر :	۳۰، ۵۷، ۱۵۶ - :	خُود آهنی، کلاه آهنی که بروز جنگ پوشند۔
مغنی :	۱، ۳، ۸، ۴۴ - :	سرود گوے، مطرب۔
مفرد سوار :	۷۹، ۱۱۱، ۱۲۴ - :	سوارے که تنها با حریف جنگ کندو منتظر امداد و اعانت نباشد۔
مقوس :	۱۰۷، ۲۲۰ - :	چیزے که خمیده باشد مانند قوس و کماں۔
مکاس :	۳۰ - :	توقّف کردن صاحب کالا در بیع۔
مکرمت :	۱۷۷، ۲۲۵ - :	نوازش، بخشش، احسان، سخاوت، جوانمردی۔
مل :	۱۰۹ - :	شراب، باده، مے۔
ملخ :	۹۷، ۱۹۰ - :	جاندارے است پر دار که به اردو آں را ٹڈّا و به عربی جراد گویند۔
ملمع :	۱۴۷ - :	روشن کرده شده، درخشاں کرده شده۔

لغت	صفحه	معنی
مُلوکِ طوائف :	۲۴،۱۶ - :	هرج مرج ، بی نظمی .
مَنبع :	۳ - :	سر چشمه .
مُنجر :	۲۲۵،۱۱۷ - :	کشیده شونده ، مجازاً منتج شونده .
مُنجلی :	۱۹۳ - :	روشن ، آشکارا .
مُنزّه :	۱ - :	پاک ، پاک از زشتی ها .
مَنشور :	۲۰۳ - :	فرمان شاهی .
مَنقل :	۱۹۴ - :	اِنگشت دان ، مِجمر ، به اردو انگیٹھی گویند .
مِنقلا :	۱۷۴،۱۲۵ - :	فوج پیش رو .
مُواسا :	۱۳۰ - :	یاری کردن ، رعایت کردن ، صلح نمودن ، غمخواری نمودن .
موج خیز :	۵۵ - :	دریا ، جای خاستن موج .
مَوکِب :	۶۶ - :	سپاه ، لشکر ، گروه سواران ، خصوصاً حشم و خدم که همراه سواری پادشاه و امیر باشد .
مُوینه :	۴۸ - :	پوستین ، چیز هایی که مو داشته باشد ، پشمینه ، سنجاب ، خز .
مَهابَت :	۲۱۹ - :	ترس و بیم ، شکوه ، خشم ، شان و شوکت ، رعب ، دبدبه .
مِهار :	۱۳۸،۲۲،۱ - :	چوبی کوچک که در بینیِ اشتر فرو کنند و بدان ریسمان بندند . در عرف عام ریسمانی که بدان چوب بندند .
مَهچه :	۲۱۶،۸۹ - :	مخفّف ماهچه ، چیزی مدوّر از زر و سیم که بر سر علم فوج و نیز بر سر چوب خیمه نصب کنند .

لغت	صفحه	معنی
مَهد :	۲۶،۲۰،۱۶ - :	گهواره ، ننو . تخت خواب که به اردو پلنگ می گویند ، تخت روان که به اردو پالکی گویند .
مَهلَکه :	۱۹۲،۱۲۵ - :	جای هلاکت ، مجازاً دشت و بیابان .
مِهمیز :	۱۰۵،۱۰۹ - :	میخ آهنی که بر پاشنهٔ موزهٔ سواران باشد .
مِیتین :	۶۲،۵۹ - :	میلِ آهنی که از آن سنگ را بسوراخند . به زبان اردو آن را سَبّل می گویند .
مَهرجان، مِهرگان :	۱۳۵ - :	خزان .
مَیسره :		طرف دست چپ ، فوجی که بطرف دست چپ پادشاه یا امیر در وقت جنگ استاده باشد .
مِیغ :	۳۱،۳۰،۱۲،۶ - :	بخاری که به موسم سرما از زمین می خیزد و اطرافش را تیره گرداند . ابر ، ابر تیره .
مَیمنه :	۲۲۰ - :	دست راست ، فوجی که به طرف دست راست پادشاه یا امیر در وقت جنگ استاده باشد .
مینا :	۶۱،۳۴،۲۵ - :	شیشه ، خصوصاً آنچه شبیه به یاقوت و زمرد و سائر جواهر سازند .

ن

لغت	صفحه	معنی
نا اِعتمید :	۹۷،۷۶،۵۳ - :	نا قابل اعتماد ، نا معتبر . (اعتمید = امالهٔ اعتماد) .
نا بِخرد :	۱۷۵،۸۰،۶۱ - :	ابله ، احمق ، نادان ، نافهم . (نابخردی = ابلهی ، نادانی) .

لغت	صفحه	معنی
ناتوان بین :	۲۳۳ - :	حاسد ؛ کسے کہ غیر را توانا دیدن نمی تواند -
ناحیت :	۳۵، ۶۸، ۷۳ - :	طرفے از ولایت ؛ کرانۂ ملک ؛ دیار ؛ سرزمین -
ناروان :	۲۲۸ - :	ناروا ؛ نابائز -
ناشگفت :	۱۷۱ - :	پژ مردہ ؛ غمگین ؛ دژم -
ناقہ :	۶، ۷، ۲۲ - :	مادہ شتر ؛ شتر مادہ -
ناموس :	۵۱، ۱۰۳، ۱۳۷ - :	نام و نمود ؛ شہرہ ؛ آوازہ ؛ نیکنامی ؛ توقع حرمت از خلق - مجازا اہل بیت ؛ اہل خانہ -
نامیہ :	۱۹۸ - :	قوتے در جسم حیوانی و نباتی کہ در طول و عرض و عمق مالیدگی بخشد -
نَاوَرْد :	۱۰۵، ۱۲۸، ۱۸۳ - :	جنگ و جدل ؛ پیکا -
نای :	۵۸، ۵۹، ۶۷ - :	چوبے میانہ تہی کہ آن را می نوازند -
نَبَرْد :	۵۹، ۸۵، ۸۷ - :	جنگ ؛ حرب ؛ رزم ؛ کارزار -
نِتاج :	۱۰۷، ۱۶۹ - :	زہ ؛ زاییدن ؛ زہ آوردن ناقہ - (ہندی نتاج = ہندی نژاد) -
نَحْس :	۸۱ - :	نا مبارک ؛ بد بخت ؛ بداختر -
نَخْچِیر :	۵۷، ۷۶، ۸۲ - :	صید و شکار ؛ حیوانات شکاری مثل بز کوہی و آہو و گور کہ بر تیز نای کوہ رفتن قادر و چیرہ بود -
نُخُست نُخُستین :	۵، ۱۱، ۵۲، ۲۲۸ - :	اول ؛ آغاز -
نَخْشَب :	۲۳۴ - :	نام شہرے در ترکستان کہ حکیم عطا کہ بہ ابن مُقَنَّع شہرت می دارد از چاہے کہ در نواحی آن شہر بود بہ علم و حکمت

لغت	صفحه	معنی
		ماہ بر می آورد کہ قریب چہار فرسنگ روشنی آن می رفت و باز در ہمان چاہ پنہان می شد .
نِخْوَت :	۱۲۲ - :	تکبّر ؛ بزرگی -
نَرْدبان :	۵۹، ۲۰۴ - :	پلّہ ؛ پلگان ؛ نردہ کہ بہ اردو زینہ و سیڑھی گویند -
نُزْل :	۱۲ - :	ضیافت و مہمانی کہ پیش مہمان گذارند - پیش کش و نعمتے کہ بر سبیل مہمان نوازی برائے مہمان چینند -
نَژاد :	۱۴، ۶۵، ۸۵ - :	اصل ؛ نسب ؛ سرشت -
نَژَنْد :	۴ - :	غمناک ؛ اندوہگین ؛ سرنگون -
نَسْخ :	۱۳ - :	نام خطے از شش خط کہ اختراع کردۂ خواجہ عماد الدّین یاقوت معتصمی است ؛ خطوط دیگر پیش آن منسوخ شدند ؛ بہ ہمین سبب خط نسخ گویند -
نَسْرِین :	۵۸ - :	گل سفید و خوشبو مائل بہ زردی کہ بہ فارسی نسترن و بہ اردو سیوتی گویند -
نُشُور :	۱۸۱ - :	(زندہ شدن) ؛ روز قیامت -
نِطاق :	۱۳۷ - :	کمربند -
نَطْع :	۱۸۳ - :	بساط ؛ فرش -
نَفْط :	۱۷۶، ۱۷۷ - :	نفت ؛ روغنے کہ در نواح شروان از زمین می جوشد ؛ پٹرول - بارود -
نَفِیر :	۱۶، ۷۸، ۹۹، ۱۳۱ - :	نالہ و فریاد ؛ شور و فغان ؛ گریہ و زاری -
نِقاب :	۶ - :	پردۂ کہ بر رو آویزند - (در نقاب شدن = زیر خاک پنہان شدن ؛ مردن) -

لغت	صفحه	معنی
نَقیض :	۱۱۱ ـ :	شکننده ، به اصطلاح منطق نفی شی ـ
نَگین :	۱۵،۲۳،۱۳۴ ـ :	نگینه ، انگشتر ، کنایه از پادشاهی ـ
نَگینِ‌سلیمان:	۲۳ ـ :	کنایه از حکومت و پادشاهی ـ
نَمازی :	۲۲۹ ـ :	پاک ، طاهر ـ
نَمَد :	۱۳۲،۱۳۸ ـ :	نمده ، چیزی است معروف که از پشم مالیده و فرش سازند ، و قطعه های آن را زیر زین نهند ـ
نَمُودار :	۱۸۱ ـ :	نموده ، مثل ، مانند .
نَوآیین :	۲۲۴ ـ :	مجازًا زیبا و آراسته ـ عجیب ، آیین تازه ـ
نُوّاب :	۱۲۰ ـ :	جمع نائب ، نیابت کنندگان ـ
نَواحی :	۱۴۸ ـ :	جمع ناحیه : اطراف و کناره‌های ملک ـ
نَوال :	۸۲،۸۹،۱۱۲ ـ :	عطا بخشش ـ :
نَوباوه :	۱۲ ـ :	نوبر ، تازه به عرصه در آمده ـ
نَوَردیدن :	۱۱۴،۱۳۱،۲۰۳ ـ :	پیچیدن ، نَوَشتن ـ طی کردن ـ
نُوش :	۱۰۰،۲۰۹ ـ :	عسل ، شهد ـ تریاک ، پازهر ـ شیرین ، خوشگوار ـ
نَوی :	۲۵،۱۶۶،۲۰۸ ـ :	تازگی ، شادابی ، جدّت ، زیب و زینت تازه ، رونق تازه ـ
نَوین :	۱۴۹ ـ :	نو ، تازه ، نوخاسته ـ
نُویین :	۱۶۲ ـ :	پادشاه زاده ، امیر اعظم سلطان ـ
نِهاد :	۶۰،۸۴،۱۶۲،۲۱۳، ۲۱۶،۲۳۵ ـ :	بنیاد ، خلقت ، سرشت ـ

لغت	صفحه	معنی
نِهَنگ :	۲۱،۶۲،۶۴،۹۶ ـ :	تِمساح ، جانوری است آبی که در دریا به منزلهٔ شیر است ، به اردو مگرمچه گویند .
نِهیب :	۵۱،۸۳،۱۴۳ ـ :	امالهٔ نهاب : هیبت ، ترس ، بیم ، رعب ، عظمت . آواز مهیب ـ غارت ـ
نِیام :	۲۰۳ ـ :	غلاف شمشیر ، غلاف خنجر و کارد وغیره ـ
نِیرو :	۸۶،۸۹،۱۵۹ ـ :	زور و قوّت ، طاقت ، توانائی ، قدرت ـ
نَیستان ـ	۱۱۱،۱۸۹،۲۱۹ ـ :	نی زار ـ
نِیشتر :	۵ ـ :	آلت فصد ، آلتی به صورت نیش که بدان رگ گشایند ، آنرا باخسه ، شست و نیشو هم گویند ـ
نِیفه :	۳۰ ـ :	محلّ گذراندن بند شلوار ، بند کش ازار ـ
نِیلوفر :	۱۲،۲۲۳ ـ :	گلی است معروف که آن را به اردو کنول گویند ـ نیلوفرِ سر زمین ایران نیلگون باشد ـ (چرخ نیلوفری = کنایه از آسمان) ـ
نِیمرَه کردن:	۱۵۶ ـ :	از کمر گرفته دو تا کردن کسی را ـ دو پاره کردن ـ

و

لغت	صفحه	معنی
وارسته :	۱۹۸ ـ :	آزاد ، فارغ البال ـ
واسِط :	۲۳۲ ـ :	نام شهری در عراقِ عرب و واسط ازان نام کردند که درمیان بغداد و بصره واقع است و در بیشهٔ زمین آن قلم خوب بهم می رسید ـ

لغت	صفحه	معنی
والا :	۷۰٬۸۸٬۸۹٬۱۹۲ :	بالا ٬ بلند ـ قد و قامت ـ قدر و مرتبه ـ بنیاد ـ بیرق که بر سر نیزه بندند ـ
وُحُوش :	۸۳ :	جمع وَحْش ـ (وحش = جمع وحشی) ٬ جانوران صحرائی ـ
وِداد :	۱۵۲ :	دوستی داشتن ـ (وَداد = آرزو کردن) ـ
وَرْطَه :	۱۱۲٬۱۱۵ :	گرداب ٬ جای پُر پیچ و خم ـ
وَسْمَه :	۲۳۳ :	گیاهی که برگش شبیه به برگ مورد و ساقش غیر مجوّف و ثمرش بقدر فلفلی باشد و بعد از رسیدن سیاه گردد و بدان ابرو و موی را خضاب کنند ـ وسمه را بشکول هم می گویند ـ
وَغا :	۱۹۶ :	جنگ ٬ کارزار ٬ شور و غوغا ـ
وَقّاص زور :	۲۲۰ :	زور وقت مثل وقّاص دارنده ـ (و قاص = گردن شکننده ٬ جنگجو ـ (یکی از اصحاب رسول الله صلعم سعد بن ابی وقّاص نام داشت و فاتح ایران است) ـ

ه

لغت	صفحه	معنی
هاروت :	۶۵ :	نام یکی از دو فرشته که گویند در چاه بابل آویخته شده اند و اگر کسی بر سر آن چاه به طلب جادو رود او را تعلیم کنند ـ

لغت	صفحه	معنی
هاله :	۵۷ :	به فارسی آن را خرمن ماه گویند و آن دائرهٔ باشد که گاه گاه گِرداگرد ماه و مهر پیدا می شود و آن علامت باران باشد ـ بعضی گویند که هالهٔ ماه دلیل باران و هالهٔ مهر دلیل مقاتله است ـ
هامُوْن :	۸۸٬۱۲۷ :	بیابان ٬ صحرا ٬ بادیه ٬ دشت ـ
هامُوْن نَوَرْد :	۱۲۷٬۲۰۳ :	صحرا نورد ٬ به دشت و بیابان گردنده ـ
هاوهاو :	۹۹ :	های های ٬ شور و فریاد و نعره و گریستن ٬ صدای حالت گریستن ـ
هُجُوم :	۱۹۸٬۱۷۹٬۲۰۲ :	انبوه ٬ انبوه مردمان ـ ناگهان حمله کردن ـ
هجوم آوردن و کردن :	۳۶٬۱۲۵٬۲۰۲ :	ناگهان حمله کردن ـ (هجوم = ناگاه بر سر چیزی فرود آمدن ٬ بر سر فزودن) ـ
هِراوُل :	۱۰۱٬۱۹۱ :	فوجی که از همه افواج لشکر پیش پیش باشد ـ
هِزاهِز :	۹۵ :	جنبش و گریختگی که از ترس دشمن در لشکر افتد ـ
هِزَبر :	۲۱٬۲۳٬۲۷ :	شیر درنده ٬ مجازاً مرد شجاع و دلیر ـ
هَفتاد پاره هزار :	۳۷ :	هفتاد هزار ـ
هَفت جوش :	۳۳٬۹۹٬۱۲۷ :	هفت فِلزّات بهم آمیخته که آن را ازدهات گویند و آن بغایت محکم باشد و آن هفت فِلزّ این است : زر ٬ نقره ٬ مس ٬ جست ٬ آهن ٬ سرب ٬ ارزیز ـ

لغت	صفحه	معنی
هَمْ آورد :	۱۶۳،۱۲۸،۱۲۷ : ـ	هم آویز ، چون دو کس باهم جنگ کنند هر یکی را نسبت به دیگری هم آورد گویند ، هم نبرد ، هم پله ـ
هُمای	۱۶۹،۸۱،۶۵ : ـ	مرغی که به اعتقاد قدما استخوان می خورد و بر سر هر که سایهٔ او افتد به دولت و سلطنت برسد ـ مبارک ، سعید ـ
هِمّت :	۱۶۶،۵۳ : ـ	حزن ، فکر ـ مجازاً ارادهٔ بلند ، قصد دل ، اندازه . (همّت خواستن و طلبیدن ـ التماس دعا کردن) ـ
هَمْتا :	۱۴۱ : ـ	مثل ، مانند ، شریک ـ
هَمْ تنگ :	۱۸۴ : ـ	موافق ، برابر ، هم پله ، مثل ، مانند ـ
هَمْ زانو :	۱۵ : ـ	دو کس که باهم زانو به زانو نشینند ، دوست خاص ، رفیق و شریک ـ برابر ، مثل ، مانند ـ
هَمْ سنگ :	۱۸۴ : ـ	برابر ، هم وزن ، هم ترازو ، هم پله ـ
هَمْگِنان :	۱۴۸،۲۶،۱۸ : ـ	جمع هم گِن (گِن = مخفّف گین) ، هم جنس ، هم صفت ، مثل ، مانند ـ
هَمْیان :	۳۵ : ـ	کیسهٔ درازِ سیم و زر که بر کمر بند ند ـ
هَنْجار :	۱۶۵،۱۴۰ : ـ	رنگ ، لون ـ راه ، روش ، طریق ، جاده ـ
هِندو نَژاد :	۲۳ : ـ	غلام زاده ، غلام زادگان ، از نسل غلامان ـ
هِنْدی نِتاج :	۱۵۷ : ـ	هندی نژاد ، هندو ، از نسل هندوان ، کسی که زاد و بومش هندوستان باشد ـ
هَنْگ :	۲۲۵،۱۶۲ : ـ	زیرکی ، دانائی ، هوش ـ
هَنگامه :	۲۳۳،۲۲۶،۱۹۳ : ـ	مجمع ، مجلس ، محفل ، انجمن ـ هنگام ، زمان ، وقت ـ

لغت	صفحه	معنی
هَوا :	۶۲ : ـ	جَوفی که میان آسمان و زمین است ـ آب و هوا ـ
هَیا هُو :	۲۰۸،۸۹،۸۴،۲۱ : ـ	شور و غوغای پیهم ، های هو ـ
هَیْجا :	۱۴۱،۱۶۸،۸۵ : ـ	جنگ ، کار زار ـ
هَیْکل :	۲۲۰ : ـ	جثّه ، جسم ـ
هَیُون :	۲۰۳،۱۱۲،۵۷ : ـ	اسب ، شتر تند رفتار ـ

ی

لغت	صفحه	معنی
یازِیدن :	۶۸ : ـ	بالیدن ، نمود کردن ، کشیدن ، اراده نمودن دست در از کردن ، گردش زدن ـ
یال :	۱۰۴،۵۸ : ـ	گردن ـ بازو از دوش تا آرنج ـ روی و موی گردن ستور و خصوصًا اسب ـ
یاوه :	۱۳۸ : ـ	هرزه ، بیهوده ، گم شده ، سر در گم ، آواره ـ
یَثْرِب :	۶ : ـ	نام قدیمِ مدینهٔ منوّره ـ
یَراق :	۱۰۲ : ـ	اسلحه مثل شمشیر و سپر ، نیزه و تیر و کمان وغیره ، ساز و سامان ، اسباب ـ یراق ، اسپ آزموده و بسیار سوار شده که با کمال اطمینان بر آن نشسته تا هر کجا که خواهند به زودی بروند ـ
یُرْت :	۸۵ : ـ	اردو ، لشکرگاه ـ
یَسار :	۶۳،۴۲،۲۶ : ـ	توانگری ، ثروت ـ طرف دست چپ ـ
یُساق :	۲۴۹،۳۶ : ـ	(نظام ، قانون ـ منع کردن) ـ پیروان و تابعان لشکر ـ مهم ، تیاری جنگ ـ آیین ترکان ـ دیوان ، دربار ـ

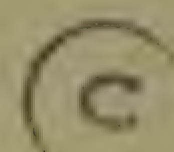
لغت	صفحہ	معنی
یَسال :	۹۵، ۲۱۸ : ۔	پَرّهٔ فوج ۔
یَساوُل :	۵۹ : ۔	صف آرا ۔ محافظ طریق ، میر توزک ، نقیب ، چوبدار ۔
یَغْما :	۱۴۶ : ۔	تاراج ، غارت ۔
یَکْران :	۱۲۳، ۱۸۶ : ۔	اسب ، خصوصاً اسب خوب و اصیل ۔
یَل :	۵۹، ۹۰، ۱۰۴ : ۔	دلاور ، پہلوان ، گُرد ، دیو ۔
یلغار :	۸۵ ۔ :	اِیلغار ، بر فوج دشمن دویدن ، یورش کردن ۔
یَلَہ :	۷۳، ۱۴۶، ۱۸۳، ۲۰۱ ۔ :	دلیر ، دلاور ۔ مطلق العنان ، فارغ دل از غم و اندیشہ ۔
یُمْن :	۲۰، ۱۳۵، ۲۰۵ ۔ :	برکت ، مبارک ، سعادت ، خوش بختی ۔
یَمِین :	۲۶، ۴۲، ۶۴ ۔ :	دست راست ، طرف دست راست ۔
یُورُش :	۱۰۰، ۱۶۱ ۔ :	بر دشمن دویدن ، سواری کردن بر مہم بہ تعجیل ، کوچ کردن ۔
یُوز :	۸۳ ۔ :	جانور شکاری ، نوعے از پلنگ کہ بہ اردو " چیتا " گویند ۔

غلط نامہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۳	شد	نشد
۳	۱۰	درای	درایے
۷	۱۲	اُمت	اُمّت
۱۰	۲۳	همر	همر
۱۱	۴	جادہ	جانہ
۱۱	۲۱	کمان	گمان
۱۴	۱۷	اسمان	آسمان
۱۴	۱۸	مال	مآل
۱۵	۱	کا	کام
۱۶	۱	شد	شُد
۲۸	۲۱	بیقا	بیقیاس
۳۲	۷	رائے	راےِ
۳۴	۱۹	چینس	چنیں
۳۶	۱	مردای	مردان
۳۹	۱۴	اَرگ	اَرْگ
۳۷	۸	پرورے	پروری
۵۱	۵	حود	خود
۵۴	۱۸	چرں	چوں

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۵	۸	پِہ	پہِ
۵۶	۷	چر	چو
	۱۵	فراختہ	افراختہ
۷۲	۸	فرمردۂ	فرمودۂ
۷۷	۸	سحرا	صحرا
	۱۸	جو	چو
۸۲	۹	مہمای	مہماں
۸۶	۴	شیرشر	شیرمرد
۸۹	۱۷	نشمین	نشیمن
۹۷	۱۵	حون	خون
۱۲۳	۱	بشدیم	ببندیم
۱۲۳	۶	کشایاں	کشایان
۱۲۹	۱۳	ماف	مصاف
۱۲۹	۲۱	ظاہرآ	ظاہراً
۱۳۶	۱۹	ہندوں ر	ہندواں را
۱۳۸	۵	کِفّار	کُفّار
۲۷۰	۳	دُرْج	دَرْج
۲۷۰	۴	دَرْج	دُرْج

University of Madras, 1958



Printed at the NURI PRESS Ltd.,
54, Main Road, Royapuram,
Madras-13.
1958.

PREFACE

The text of the present work, Tīmūr Nāma, has been prepared by me from the two manuscripts available in the Government Oriental Manuscripts Library, Madras. Both the manuscripts were erroneous and defective at a number of places. The errors etc., have been rectified by me in the foot notes.

The author of the work, Abdullāh Hātifī, is a famous Persian poet. His epic poems—Laylī-wa-Majnūn, Khusraw-wa-Shīrīn, Haft Manzar and Tīmūr Nāma—written in imitation of Nīzāmī's epics, are quite well-known. Following the model of Nīzāmī's Khamsa, he started Futūhāt-i-Shāhī in order to complete his quintette, but death did not allow him to write more than a thousand verses.

He was the nephew (sister's son) of the far more celebrated poet, Abdar Rahmān Jāmī. Abdullāh Hātifī was born in Jām, a town in the Hirāt division, and died there in 927 A.H. (1521 A.D.)

Hātifī's heroic poem, Tīmūr Nāma, narrates all the campaigns and achievements of Tīmūr-i-Lang (known to Europeans as Tamerlane) including the invasion of India. The narrative comes to an end with the death of Tīmūr.

Seizing this opportunity, I express my thanks to the authorities of the Government Oriental Manuscripts Library for lending me the manuscripts to prepare a press copy of the work, and also my gratefulness to the Syndicate of the University of Madras for arranging for the publication of this volume under its auspices.

UNIVERSITY BUILDINGS
CHEPAUK, MADRAS.
9th October 1958.

A. S. U'SHA'

MADRAS UNIVERSITY ISLAMIC SERIES No. 19.

TĪMŪR NĀMA

BY

ABDULLĀH HĀTIFĪ



EDITED BY

A. S. U'SHA'

Head of the Department of Arabic, Persian and Urdū,
University of Madras.



UNIVERSITY OF MADRAS

1958

Madras University Islamic Series No. 19.

TĪMŪR NĀMA

BY

ABDULLĀH HĀTIFĪ

٧٤٨١
١٩

۷۳۸۱
X

Librairie Orientale
Vladimir Kachine
Avenue Ferdovci - Téhéran, Iran

MADRAS UNIVERSITY ISLAMIC SERIES No. 19.

TĪMŪR NĀMA

BY

A. S. U'SHA'

UNIVERSITY OF MADRAS

1958